۱۷۶) فقہ ـ فقیہ ـ عقاید ـ سلسلہ ـ نجم الدین ـ منقصہ ـ الطاف اللہ ـ

۱۷۷) فاقہ ـ وقف ـ حاملہ ـ فنون ـ ممنون ـ فقاہ ـ فقہا ـ معلم ـ وقیع ـ دقیق ـ

۱۷۸) افاقہ ـ واقف ـ فواق ـ وفاق ـ

۱۸۰) فصیح ـ اوقاف ـ نجم الدین ـ

۱۸۱) قطف ـ عقیدہ ـ مقدمہ ـ عزیز الدین ـ ـ صفائح ـ

۱۹) مقیم ـ نفس ـ قص ـ ثقاف ـ ـ

۱۹) قاص ـ سلیمان ـ معاف ـ ـ النفس

۱۹) وقوف ـ قصب ـ

۱۹) صحیفہ ـ قصاب ـ محمد امین

۱۹) قصد ـ صدق ـ قندیل ـ فقید ـ

۱۹) قصبہ ـ قصہ ـ قاصد ـ صادق ـ قطوف ـ سعادت ـ قنادیل ـ صداق ـ

۱) قافیہ ـ معکوس ـ امین الدین ـ فانوس ـ اصداق ـ ملعون ـ

۱) اقلیم ـ اقوال ـ قصبہ ـ ـ

به عون صانع بیچون و بی‌مکان و فضل خالق زمین و زمان

در اشرف زمانی که عرف حیات این مجموعه پسندیده دیگر بار مقبول خاطر [illegible]



کلیات حزین

۱۲۹۳ھ

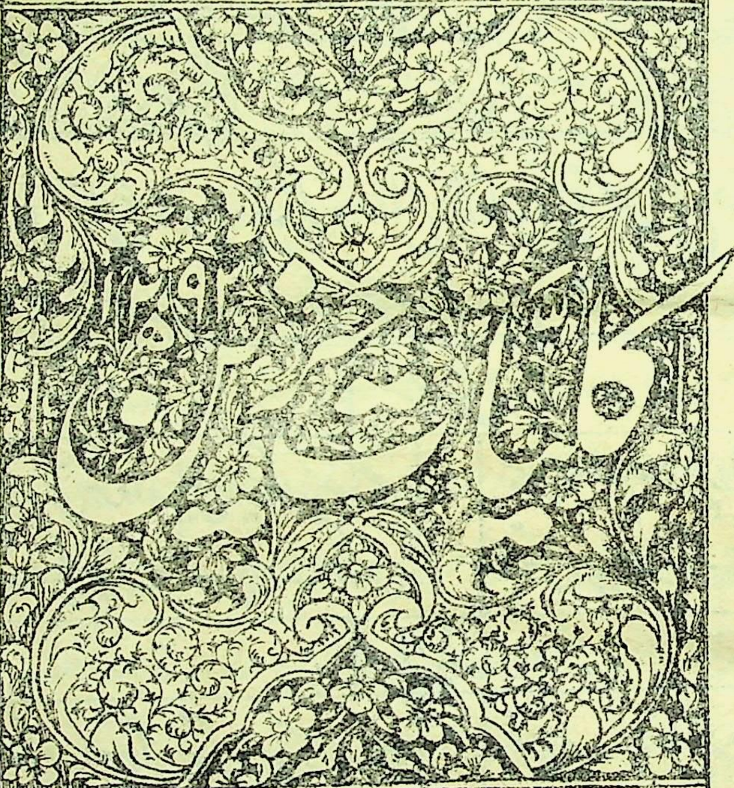
مؤلفه افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین [illegible] شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] طبع [illegible] شد

فہرست کلیات حزین

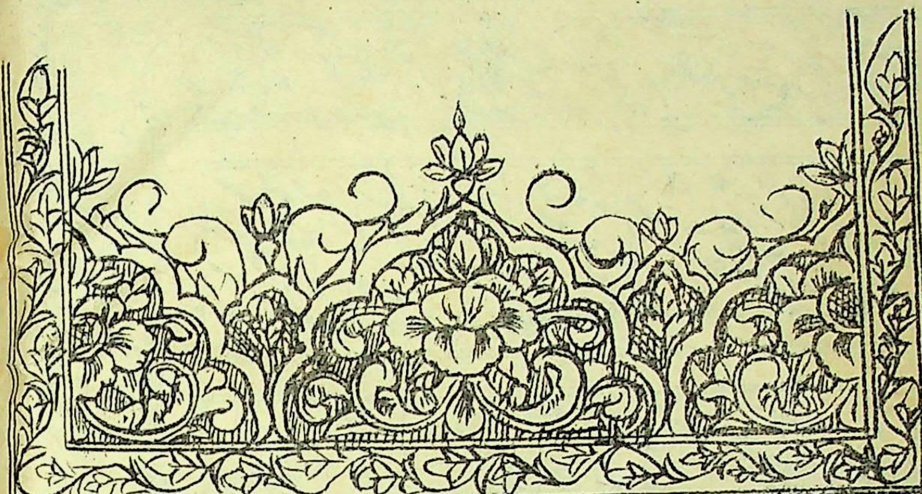
بعون صانع بیچون و بمکان فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف جهان این مجموعهٔ پسندیدهٔ دهر که تا در مقبول متاخرین مسمی به



مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستغفر مستند مولانا شیخ محمد علی حزین رحمة شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور آراستهٔ طبع گردید مشهور جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکره حال مولانای شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

عزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم
نیست عالم جای پروازی که من میخواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضاً

تا کی برای گریه جگر خون کند کسی
خرج برون مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال
خود را اگر ز دایره بیرون کند کسی

نحمده و نسأله التقی و نعتصم بعروة الوثقی و نصلی علی سیدنا المصطفی و آله اعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم
توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو داده فدای تو کنم

چون انسان را همین ثمره وگزین سرمایه درکارگاه آفرینش تحصیل عبرت وارانیست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود را دران کار بپایان برده اند و بالجمله تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بسیارست و چون این سرگشته عمر بآشفتگی تلف کرده بچشم حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمهٔ از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیٔ لنا من امرنا رشداً +

اجداد راقم

وانا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم وختم لی بالحسنی +
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استارا که موطن ومدفن شیخ ست
گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان ست سکنی نموده وازان
زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید وجد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان پادشاه گیلان نظر باستعداد او
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علیه را از ایشان استفاده
نموده ودر دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی
علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان ست به تقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده واز مصنفات ایشانست شرح فارسی
بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته ورساله اثبات واجب
که مقدار دانش او ازان معلوم تواند شد ورساله حل شبهه جذر اصم واین
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
وحاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی وغیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین سماکی استرابادی نموده وبگفتن شعر رغبت داشته ووحدت
تخلص ایشانست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت وحسن بلاغت
بی نظیر افتاده دیوان بده هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است +

غزل

خوبست محبت اثری داشته باشد	معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد ازو نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید و بصفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کامله مترجم با تمام رسانیده جهة والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهور است در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمودی

این چند بیت از ایشان ست +

رباعی

بادهٔ خون جگر ماست ز مینا مطلب
بی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت
گوهر از چشم تر ما ست ز دریا مطلب
آنچه در سینه توان یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد
در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من عجایب الصلاح والعبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاذ العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثر فضایل درمنا قبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار ست باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر
برهمان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا بآخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بودمی فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد +
بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این عبد است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در عنفوان شباب در گذشتند ٭

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشند که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشه فردائی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهند گانست بی ذلت نفس مومنه میسر نیست و نزد من سر سخا و تنها قطع نظر کردن و وا گذاشتن آنچیز یست که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت باشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

ازایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض اورا بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت وخلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلاح امور انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید واین فقیر را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود واکثر لیالی را بعبادت احیا می نمود سخن باکسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکو کاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد وصیت من بتو انیست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار افتد باید که بمذلت رضا ندهی و تبعیت دونان روی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما کسی باقی ماند واین سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهر چه دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

غزل

سپهر از مرگ استاد حقیقت بی صفا گشته
نمی‌باید بسر کیفیتی مینای خالی را

گسستی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را

تو در ویرانه سر فتی و منهم در غمت میرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی
مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش
ز خاطر برده ام یکباره مصر عهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشاء شعر حادثهٔ جسمانی و ذکر برخی از اسانید اعلام

اما مجمل احوال این بیمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر بر آمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دران اوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میسر آمده

و شوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرا بآن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و در دست اخذ کردم استادی
که داشتم از ذکا و شوق من تعجب نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم مییافتم و بگفتن میل
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از ان منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از ان ممکن نبود
چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم +
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجوید قرات قرآن نمود در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او و در ان فن ممتاز
اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در ان علم خواندم و از ان
فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام
در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخهٔ دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

عارف حقایق و معارف قدوه مشائخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه کتابی مخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتابست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز ست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود از ان چندان منع و زجر نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شیخ بیا و در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دانم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس از ان والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه
سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم
و رسایل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده انچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
انچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من
در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات
و عبادات بود و لذتی عجیب ازان مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و سنن علمیه ضایع نمیشد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینه را انشراحی
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و انچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من
بضایع المساکین ست افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی و دل مردگی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خو گرفته را باید با اینهمه تلخی

وز هر جانگداز ناکامی ساخت ✤

و بت بلیل ساهر العین عسلة		من الرقش فی انیابها السم ناقع

حسرت بی پایان و غم جانگزای انیست که درین کید و نفسی که باقی باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز نفحه مقصود نیست ✤

کو فصل بهاری که زمی کام برآرم		چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

آسایش ست انچه بخاطر نمیرسد		آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم دران آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بودم او مسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رو میداد و خاطر مطمین بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجدد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسنادان کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با اختلاف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام ست و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم همیشه پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل ووظایف مراشوقی موفور بصحبت مستعدان وموزونان بود وباجماعتی ازان طایفه مختلط بودم روزی درمنزل والد علامه مجمعی از مستعدان منعقد بودمراهم دران مجلس طلبیدند واز هرجا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملامحتشم کاشی رابرخواند *

ای قامت بلند قدان در کمند تو	رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملامحتشم بنظر من درآمده شاعری بآن استاد دست اما کلامش بی نمک ست ونمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد باآنکه نمک در سخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه ازهمین مطلع بلنداو اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز بازنیامدهٔ اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید وچون نظر ایشان بازمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بجوان وحجاب مکن این مطلع برخواندم *

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران ازجا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم ✤

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان		نغشین که باد خرده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم ✤

مشکل شدست کار دل از عشق خود شدم		شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین بانذک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضائع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ✤

درهمان اوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامده استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکاره و بارگردن بود چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه ست که افتتاح آن اینست ✤

خدایا تویی آگه از راز و بس		بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ		به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یک هزار بیت ست بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید*

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد ازانجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل میرزا شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده درگذرانیدند در سن کهولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والدم مرحوم
مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر
کهتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند
سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور
فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم اقا حسین خوانساری و بغایت
ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست +

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از پی بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مغفور
حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی
بود بافاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگاری
باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر
بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف
علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیائی علما بود طبعی بغایت دقیق
و فکری عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی
درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف
بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط
بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ❖

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد ست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست
و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا مهدیست
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی ست
وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور نیست در هر باده

یکچند و نوبت بمنزل والد آمده چندی روز توقف نمود الحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست ؛

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش هم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر او ست جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم دریای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نباید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

بود در اصفهان انقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمی

واول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده وانبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین ست همیشه منشائی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده اقامت نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردی و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و ماثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده متطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بعد در وسع توصیف آن نموده و گفته *

مثنوی

گردون پدر ست و مادر ارکان	فرزند به از پدر صفاهان
محکم چه بنای دو ستداری	در کنگره اش فلک حصاری
پیچ و خم ست ازان حصارش	کاندر شکم ست روزگارش
چه شرق و چه غرب را دو جای	یک کوچه گرفته هر دو بادای
از غایت بسط آن معظم	صد وقت درو شود مبهم
یک خانه طلوع بامداد ست	یک کوچه شب سیاه زاد ست

صد بار بر اوج سر کشد مهر
کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله
کافشانده اوست جان آگاه
فطرت گل کس ببوی خارش
ادراک گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت
یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده
هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند
هم عقده کشای و هم رصد بند
او باش محیطی آفرینند
اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهار است
خلدیست که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولابد ان تلقاک یوماً منیة
سواءٌ علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغست و زغن
بنوا قصوراً و فی تحت الثری سکنوا
مابال ظلمهم تحویهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف *

نهضت راقم

درخدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله و رود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زده و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را درخدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهیجیست در دارالمومنین قم که موطنش بود درسن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن *

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلد بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله امام بود و شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این مهر و سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند ٭

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش روی میداد ٭

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر ست عالمیست جداگانه مشابه آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب درمیانه سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از اکثر ممالک عالم ممتاز ست و در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صناعات ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول و بقدر وبهاست در اکثر

بیشه‌های آن از تراحم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی‌خزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردمی خالیست و شوارع بلاد و قصباتش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه و کثرت مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصله شمار افزونست مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علت و باکم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید علام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی

باستفاده تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرارت کردم ٭

دران زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق ست با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیم کشیده ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند وحاشاه عن الانحراف ٭

پس بخدمت سید المتبحرین الامیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شفقت
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایة
بعقاید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند ❊

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار دران بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است
فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن بکرر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و حمیده خصال بود ❊

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از
مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده
بافاده مشغول و در روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت و
صداقتی خاص بود بکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
در کبر سن رحلت نمود و دران بلده مدفون شد ❊

و دران آوان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی
دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده بشت

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد
که بآن فن فرو رفته ام مرا از آن همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد بغیر صحت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من چنین می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد
چنانکه شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس و آنچه گفتم
بگوش این نگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست ؛

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی
که در ریاضیات و اوستاد حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه
پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل از این در حیات بود و رحلت نمود ؛

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا چند مهیب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش
رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد

وپس از چندی که از صفات وانصاف من آگاه شد اخلاص ومحبتی استوار
پیدا کرد ومن انجیل از و آموختم وبشروح آن پی بردم وتحقیق عقاید وفروعات
ایشان بواقعی نمودم وبسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم واو نیز گاهی
از من تحقیقات مینمود ومکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را با او تمام کردم
واو را سخنی نماند وملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر دریافت تا وفات کرد *

ودر میان یهود وسکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم ومکرر
پوشیده بمنزل او رفتم واو را بمنزل خود آوردم واز و توریت بیاموختم
وترجمه آن را نویسانیدم واز حقیقت آنچه در دست ایشان ست آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور واز تمیز وفکر بیگانه یافتم غباوت
وتصلب ایشان را در جهل پایانی نیست *

وهمچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم وکتب هر فرقه وسخنان هر یک
را پی بردم ومنصفانه ومشتاقانه ملاحظه کردم واز هر فرقه هر جا کسی مییافتم
که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم واستعلام مقاصد وسخنان او
مینمودم ودرین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت وشنود
رو داده که خدا داند ودر ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
وحواشی وتعلیقات مینوشتم وتقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم واکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
وهمه مورد تحسین ایشان میشد واز برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از مصنفات من سقمی و خطائی ظاهر شود و من الله التایید به الاعتصام

سانحه انجذاب نفسانی سانحه احسانی

دوران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شمایلی بود که دل را آشفته ساخت ٭

بنمودی نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری درافتاد و از دل بیت الحرام فتنه و آشوبی برخاست ٭

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ٭

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ٭

ای گل نه همین معرکه من تو گرم ست	هنگامه صد سوخته خرمن تو گرم ست

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ٭

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را		نعم شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه جان سرائیدن میگرفت *

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برمن بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود مهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست *

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم		گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

و از ین غزل ست *

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی		نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مرا شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه احوال میر عبد الغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نا

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق با وردی و اثری دیگر ست پس اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در سیانه مستعدان متلاول اول شد در رغبت بگفتن و صحبت شعرافزونی گرفت و شعر درست مستحسن را در مذاق من طرفه تاثیری بود *

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایۀ او ندیده ام وی میر عبد الغنی تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و درگذشته بالجمله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار اشعارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی با و شعر بسیاری میگفتم و او را باسم عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشان ست *

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث	دل خیز تو بد بگیری نه بستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ماست	با اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب با صفهان در گذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت

اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین *

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز و ذکر بعضی دیگر از اساتید اعلام او فاضل کرام

پس بتقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دران بسیار و گوشهای بکیفیت دل نشین وارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر	همه روستاق ست شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود بسماع کتاب اصول کافی در درس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکمت و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بآن بلده رحلت کرد +

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای
فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلای عهد و بحدت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجنابش مرجوع و مدرسش مجمع
طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم
تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان
بود و فکری رسا و سلیقهٔ مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصاید عربی در مدح امیر المؤمنین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
معنی تخلص ایشان ست +

شد گرم جگر سوز بهم آن برق شرابی	مستغنی ازان دست که گردید کبابی

از تربیت آب حیات گل رویش	فردوست که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی
از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت
ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن
کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر
مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت +

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت +
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی
بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت
بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت
و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد +

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ❊

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت والفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ❊

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر ازان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ❊

وقتی در اصفهان مکتوبی ازوی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعهٔ منظوم در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست
وز شرح کمال خردش ناطقه لالست

آمد برم قاصد فرخنده سرشتی
با نامه عذبی که بگر آب زلالست

نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر
هر سطری از آن در نظرم عقدهٔ لالست

بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم
کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را
غوغا بسر شعر جمالست و کمالست

القصه درین مسئله یاران دو گروهند
در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را
یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشادلی پاسخ سنجیده پیر خویش
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم
گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان کوس دوالست

آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست

غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست
سیرائی هر مصرع شان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان
نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش رقم شان غاشیه بر دوش هلالست

هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست / اما نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست / معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست / هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب بهر وشست / مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا بسر دیوانش گذشتیم / لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست
دریوزه گر رشحهٔ او هست حریفان / الحق رگ ابر قلمش سحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن / تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را / این ست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بوده که خلاق معانی / آخر نه خطا فهمی از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را / در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال / ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم ست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیر ست و گاهی بگوشه‌های دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض میداشتم ٭

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم میرفت سراپا غربالی بر دوست خود کار دو داشت

وبقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بشمار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کاردها بگرفت و چند روزست که درین کارست گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و چندین کس اورا افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند و عجیب تر انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزند بوقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بفتاد و جان تسلیم کرد ✝

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بار دوکان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال درین زمان شهری نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز ست مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش دارد متصل است حدود و مانزم

و در انجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه اللہ وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفه کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز و بیضا رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفتے تمام بمن داشت ✣

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میانه الفت عظیمه پدید آمده او بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق غنا و رساله منطق را در انجا نوشته ام ✣

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

وفروع واخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود وطبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت ❊

وازانجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای دعوت واعداد وحروف بود ودر نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم ومدتی معاشر ومصاحبت بود وازوی استفاده بعض غوامض کرده ام ودر همان آوان درسن نود سالگی برحمت حق پیوست ❊

ودران قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم ومدتی معاشر بود وی سیدصالح ادیب محدث فقیه بود وتتبع بسیار داشت ودران آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ❊

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود بلده کازرون

وازانجا باز بشیراز معاودت کردم چون دربین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره وتحقیقات شریفه وفوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که بهمه وقت ظفر برآنها میسر نیست وکمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد وبخاطر قاصر نیز بسیاری از فوائد ونکات شریفه وتحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس ونوادر باشد وبرجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم وبمدة العمر موسوم ساختم وبتدریج آنچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس معتدابها ازان نوشته شد وهمچنین تا ابتدای سال خمس وثلثین ومایة بعد الالف

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد و با کتابخانهٔ فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا به تلف شدن آن نسخه تاسفست چه اگر انجام می‌یافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند ✣

بالجمله از شیراز به بلدهٔ فسا که از کرمسیرات فارس ست رفتم و از انجا عزم بلدهٔ کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و از انچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم متسق النظام بود بالجمله چندی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از انجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم و زبان باین مضمون ناطق ست ✣

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بهر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و بیا از جوانان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد ✤

وصول بشولستان و جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی
و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان
و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا سید عبد الحسین و مولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند

پس بداراب که از منزهات آن گرم سیرست رفتم و الحق بغایت خرم و معمور است رساله لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در بعض مسائل الهیه در انجا نوشته ام ✤

پس بخطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنت بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود ✤

و هم از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم و از دنیاداران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال و جاهی موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان

و در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقر او در آن
آستانه مقدسه مجاور بوده همانجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار
وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و
ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمره
مستحقین آن شهر بود ❊

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر
فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب با آن
صحبت میداشت ❊

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم همت مصروف
آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خوارج و قطاع الطریق بحر ند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مرا
در آن صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمسکت که به مسقط
مشهور و از شهرهای ایشانست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و مؤونت آن نماند عزم مراجعت
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان آنجا بود و شیخ محمد شیخ الاسلام با سن الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او
قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار
فرسنگ ست و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار
دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ÷
پس بکشتی در آمده به بندر معمورهٔ کنگ که بهترین سواحل فارس ست
رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت
فارس مانده باشد که ندیده باشم ÷

معاودت بشیراز

ورود بدار العباده یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی
در معمورها کرده دریکی از جبال که نباتی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و با آنچه
رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق
و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را باطبع خود ملائم نمی یافتم
و هرجا می شنیدم که در کوهی غاری و چشمهٔ و چند درختی هست بدیدن آن
رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ÷
و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید و در عنوان آن این رباعی نوشته بود ÷

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیست پیمان وفا		مشکل که جز این شکستگیها دارم

و دران سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد و پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم ❊

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق ست و درانجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیات و نجوم و رمل و حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری ازان گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتدای خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ❊

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب دیوان ثانی

پس ازانجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط بالعلم رضا بآن نبوده و آنرا عائق فرصت ملایمی می‌پنداشتم و بتجرد و الفراغ و آزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ❊

پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم و البحر الاعلم مظهر المعارف و الحقایق مکمل علوم السوالف و اللواحق محی الحکمت ابو الفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس زمره از اذکیای افاضل می‌پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود و قرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد بمن عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه و عملیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگر ست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف هنگام محاصره اصفهان برحمت ایزدی پیوست و دران آوان رساله موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعه است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح حکمت اشراق و روایح الجنان و رساله ابطال تناسخ برای طبیعیین و شرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فراید الفوائد و حاشیه بر شرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و پراکندگی آنها نیستم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمینا ده هزار بیت و این دوم دیوان این بیمقدار ست

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست ؛

مثنوی

ساقی ز می موحدانه ‌ ‌ ظلمت بر شرک از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور ‌ ‌ در نیم شبان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم ‌ ‌ بی خود ره آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی به نی کن ‌ ‌ این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر ‌ ‌ شام غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی ‌ ‌ گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی می مغانه ‌ ‌ سر جوش خم شرابخانه

در کام حزین تشنه لب کن ‌ ‌ نذر دل آتشین نسب کن

تا رخت کشم بعالم آب ‌ ‌ آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست ‌ ‌ با مرده دلان دم مسیحاست

تا نگیم چو خون مرده در پوست ‌ ‌ نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده گورست ‌ ‌ آواز نی تو بانگ صورست

این مثنوی به تخمین یکهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود ؛

شعر

الا یا معشر العشاق بالله خبروا ‌ ‌ اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهور است ٭

رحلت والد علامه طاب ثراه
نهضت راقم از صفهان بشیراز - تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرامی گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرین و مائة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست و از آن حادثه اختلالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی از بستگان در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل و ستوده اطوار و نسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شد و بسر بردن در آن منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی در آن بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بصورت تسلی نموده و برسم عادت گاهی بصحبت علمی و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وارده خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهار هزار بیت لیکن خاطر نوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نشد و با وجود جوانی تجددی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هجوم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده بگوشهٔ انقطاع گزینم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکسی ایشان میسر نیاید ٭

معاودت باصفهان

حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب
مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار
ما در اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم
بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود
نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مصارف
لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت هرج مرج
زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستغلات از حیز انتفاع
و آبادانی افتاده و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی
که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان
نمی نمود بهر حال قطع نظر ازان نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
باظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان
و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه
و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی
و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست
از حکیمی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

و اتسعت امنیته و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ❊

بمرد از تهیدستی آزاد مرد	ز پهلوی خیری شکم پر نکرد

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ❊

یکی پرسید ازان فرخنده ایام	که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر خیری دگر که مید هندم	بجز دشنام منت می نهندم

مجملاً چندی برنیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه ❊

طائفه افغانان قلزه که کمینه رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریه ده شیخ بخدعه گرگین خان تهمید شاه نواز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورده و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه شید منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا در گذشت بعد ازو پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت دران مملکت میگسترد و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قریب بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور بمالک کرمان و یزد رسیده و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مأته بعد الالف بود ❊

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و انهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رای دو تن از ایشان را باهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم بر آمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره و کفایت مهم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و انچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بجوی که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و انچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ❊

من چون بدیده بصیرت در مآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده بر آمدن از ان شهر کردم و در انوقت حرکت با خویشان و سرانجام مقدور نبود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می شد
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند
و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان مخمصه بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
توانستی کرد و الحق تدبیر در انوقت منحصر درین بود من اینمعنی را بیکی دو کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
وسعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بسیار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ؛

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان — نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون درآید براند حذر — قدر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شاهان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه بر سود تاجش بابر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوبرخ چاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ — کز او بگذرد بر و پیکان مرگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و رای — بسازد و هیچ کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود بتنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بکسی ابقائی نمی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بسیار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه ست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتاب خانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ٭

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین و مائه بعد الالف که پایان آن شدت بود برفاقت دو سه کس از اعاظم سادات و دوستان تغیر لباس کرده بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرا پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرای پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزاده والا تبار عظیم الاقتدار شاه طهماسپ را با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *
بالجمله فقیر ازان قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلده خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد از قدیم مسکن احشام فیلی ست
که از صد هزار خانوار متجاوزند دران وقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشم بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور
و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه معطل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض بنمود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بالکل ناتوان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود و بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر دران
مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و بعمری ازان فراغ حاصل نیاید و درین
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی
از هزار اقتصار می نماید ❊

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول
میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام ❊

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله
جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

ومرجع جمهور آن ولایت بود و در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
وورع بمنهال والحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش با من
بدرجه رسید که مزید بر آن نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود
و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ×

و در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی
و شرح اشارات وغیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی
بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مزبور در آن دیار روزگاری
با احتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ×

لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر تتمه از احوال بادشاه و آشوب
ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران
بآذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن اوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان
روم باوجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و
یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه در آن هنگام که اختلالی چنان بدولت

و مملکت ایشان را یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کردستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار با لشکری که دست تکفلش بدان میرسید بداعیه تسخیر گسیل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بحدود آذربایجان عبد الله پاشای نیز نامزد شده بود حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسر حد عراق درآمده ببلده کرمانشاهان نزول نموده و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب ست بان شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرده و ربین این مضمون بسیر اینه ❊

شاها زمی گران چه برخواهد خاست	ور مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

و درین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته براندن ایشان ازان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم بکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و درمیان بنابر عدت بسیار و سامان موفور

و رسیدن مدد و معادن ایستادگی و اشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آن انبوه کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند وران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان زیاده سری بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس و هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماندند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد *

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که از ان دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی در دار السلطنه هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم بر آمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد *

و در ممالک طبرستان و گیلان علت وبا شیوع یافته تا دو سال امتداد داشت و خلقی بحساب در گذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا بر آمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هیجده کس صاحب جیش و حشم معدوده شد که در ممالک ایران داعیه پادشاهی و سروری داشتند سودای نمارتگران پادشاه صفوی نژاد و درین حوادث هایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان خود بقدر مقدور لشکری میفرستاده که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان باعساکر روم در آویخته بود و رومیه بر بسیاری ازان مملکت استیلا داشتند ✤

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته تسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری در راه و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز بود از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دنائت چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شورنجتان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ✤

دار السلطنة قزوین را که بتصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده و بعد و پیمان متصرف شدند ✤

وهمچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند وجمعی از افاغنه را با حاکم وسرداری از ایشان که وارد شده بجائی میرفت درمیان گرفتند ودیگر روز سه هزارتن کشتند

واز غرایب اینکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره اذوقه داشتند ودر مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نا استوار خود را حراست نموده ضرر صغیر تفنگ از ایشان با فاغنه نرسید وچندانکه در تسخیر آن قرمها در ان ملک بدید کوشیدند سود نداشت ❁

وایشان پیوسته در تک وتاز بودند وباوجود غلبه گاهی از بیم وهراس وگاهی از دست برد رعیت وسپاه آرامی نیافتند وچند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ❁

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود ومردن وی - جلوس اشرف افغان بر تخت اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان وهزیمت رومیان - مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان دادسی ونه نفر صغیر وکبیر سید بیگناه را بقتل رسانید

واز غرایب اینکه در همان شب حال بروی گشته دیوانه شد ودستهای خود را خائیدن گرفت وکثافات خود را خوردی وبهر کس دشنام ویاوه گفتی ودرین حال بمرد واشرف نامی از ایشان بجای او نشست وبشجاعت وتدبیر موصوف بود واز اہل عراق وفارس طوعاً وکرهاً جمعی را بملازمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورده واکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه انجدان مصاف داده اند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآئین قزلباش از هر سو ولوله رعد آوای کرنا و کوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان هزیمت رفتند و آخر در میانه مصالحه شد پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و با قتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم و مستاصل گردید و ذکر آن بیاید ٭

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه اصفهان و دران سانحه درگذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور با فندیست لفنون متداوله ماهر و لبغایت متتبع بود و در اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاده اشتغال و روزگاری مهیا داشت چون ببلاد روم افتاد و علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرده ٭ دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزت داشت قبل ازان سانحه درگذشت و چند کس از اولادش نیز

بجواهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند *

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما

و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت و بتدریس مدرسه سلطانی

با مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت *

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافاده

معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده

داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده

بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت *

دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله ست وی از

سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود بمصاهرت

سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود

بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمالات صوری و معنوی

آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره

بعالم بقا رحلت نمود *

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و

آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان

و اغلب بمنصب صدارت دران خاندان و در باب ایشان صاعدیه گفته اند *

بادشاه هند و بادشاه نشان		میر میرانیان و صاعدیان

بالجمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی مهیا بعزت و احترام داشت

ومودت واختصاص ویرانسیت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که انها استادین بمن بود

درسن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ❊

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل ومرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که

از اعلم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از

اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ❊

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم وفضائل

حمیده آراسته بتدریس مشغول وبعلو همت موصوف بود ودر سانحه مذکوره

بادو برادر عالیمقدار وجمعی از اولاد واقربا که همه از معاشران ودوستان

صمیم من بودند رحلت نمودند ❊

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا

ودر فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود ودر اصفهان توطن اختیار

وبافاده اشتغال داشت ودران حادثه برحمت ایزدی پیوست ❊

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای

مرحوم سارو خانست صفات حمیده واخلاق ستوده واستعداد ذاتیه

اورا بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر

رسیده ودر دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید ❊

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون برسر سخن نخستین رفته

بقیه سرگذشت مرقوم میگردد ❊

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنه همدان را ـ مسخر ساختن همدان و قتل عام و ران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در ان حدود اشتعال یافته و گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرا
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی از ان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه
خالی و خراب افگند و با این عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیورزی را که از امرای آن قوم بوده در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته بدو پیوندد و سکنه شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر از ان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست شهر
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس حزم و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول همه افتاده و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آراست و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بیوقوفان ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شده ند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی وحشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرده و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رای را
مستحسن شمرد ❊

و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند درنگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بدان کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افغانان قتل عامی دران شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
روزگار است تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
روی نگردانیدند تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند
و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده
بودند و حساب مقتولین آن قضیه با علام الغیوب واند آن مقدار از مشاهیر
سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تعیین آن دشوار است تا بسایر الناس
چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از
دانشمندان روزگار و احد رفقای حقیقی این بی مقدار بود و هم از جمله مقتولین بود
مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم
شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط
اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع
جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع
قضیهٔ هائله همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته
مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت +

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه -
ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکه معظمه - ورود به بندر موخا -

رفتن به نجف و صنعا - مراجعت از یمن به بندر مخا و از انجا به بصره - معاودت بحویزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکی دو منزل دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشاهان و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده بامنی رسیدند و دران حال بر من مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان بر آمده بمشقتی تمام بلده نهاوند که تا آن زمان تصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و آنچه بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانی خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم *

وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلده بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود و بر بسیاری ازان ملک عبور کردم وامرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش نیامده طول شدم و همت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس بازه ببلده خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبه دزفول که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت بامن الفت بسیار گرفت وازاعیان انجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی مجدالدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود وازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم وازایشان بود سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بامن مودتی موفوره داشت و هم ازایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد وازافاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

پس ببصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینه روانه یمن بود و جمعی بعزیمت حج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در هیجان آمد و تدارک زادی نموده قلیلی که
داشتم باهل سفینه داده بکشتی در آمدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی ازان کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز
بساحل بلاد یمن که بندر موخا ست رسیدیم و از کشتی بر آمده دران بلده مریض
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته
بمعموره تعز که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهور است رفتم در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بتقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت
و مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اویسی یمنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بیمقدار
میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا از آنجا ببصره نموده با سفاینی که روانه
بصره بود معاودت کردم و دران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران
وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است ٭

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم — با سامانم اگرچه بی سامانم
مانند آسیا درین ملک خراب — سرگردانم کز آنچه سرگردانم

واهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش توقف من داشتند ولایت
بکدخدائی می‌نمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پر آشوب فرط غیرت
مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب می‌نمود ۞

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان -
استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -
محاربات سبحانوردی خان با رومیان

و در حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه می‌باشند و الحال در همه آفاق سوای این سه بلاد
در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و همه عوام
بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب بروایت
بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه ویرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول
انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان
اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند
و گویند صورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهر یک
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب
و هیاکل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طایفه قایلند بتاثیرات اجرام علوی

وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام و در سالف زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ؛
مجملاً از شوشتر باز بلرستان فیلی در آمدم و بدیار شهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار با لشکر بیحساب رومیه در رسیده
فرود آمدند و من تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم در آمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من باهمان لشکر موافقت کرده بکرمان شاهان رسیدم و دران راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس
و مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ؛
بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

و فواید طلبیه و رساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و در انجا بود سید فاضل
امیر صدر الدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان و از ان بلیه نجات
یافته بکرمان شاه آمده بود و الحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات ست *
و دران وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبه بروجرد
را که متصرف شده حاکمی مستقل در انجا داشتند روزی اوباش و مردم بازار
تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان با حمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند *
و از امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابو القاسم خان حاکم سابق همدان
که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران
نواحی با رومیه مدتها در ستیز و آویز بود و از سی صد مصاف افزون با رومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده افسرده شد رومیان او را با عهد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای
دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند و الحق اگر مجال تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهور او درین مجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده و در روزگار تاریخ داستان رستم و اسفندیار شدی +
مجملا درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان با تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان - نهضت ببغداد و تشرف بمشاهد منورهٔ عراق - معاودت ببغداد و سامرا - عزیمت سفر بممالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بممالک کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز براکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم بمحاصرت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنکه از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب به پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

بالجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه توی و سرکان و محال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و درانجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و باین سودای تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ❊

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از انجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضه علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت چندان از هر فن کتب اوایل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم و بسیاری بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میداشتم و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابو الحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر بملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سفر و دوری ازان آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین و سر من رای بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده

بنجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکربلا شاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در ان شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست حق نموده بمملکت کردستان در آمدم و از انجا باذربایجان رسیده آن ممالک مشهوره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ❊

دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد		از خرابی میکده گشتم منزلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از انجا بگیلان در آمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض در گذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران در آمدم ❊

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن ـ
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود و
فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باستر آباد -
ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طهماسب قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب بجهت ارتباط کلام نگاشته آید
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران
مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع
شود بالشکری که داشت ببلغ طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد
و افاغنه تا سر حد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان دران وقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلزه و دار السلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روزه
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندیا
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری برمیان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

وعهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت او را با فاغنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ✠

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود باردو آمده رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و طهماسپ قلی خان ملقب گشت و با مراد ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ✠

و من دران بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ✠

تدوین دیوان چهارم

واشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادره زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

والحال بعالم بقا پیوستند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده بشروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن اینست

ثنا هست پیر خرابات را
که شستا زدلم لوث طامات را

عطا کرد زاندیشه فارغ دلی
چو میخانه بخشید سر منزلی

دو هزار و دو صد بیت گفته شده بود تا صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بگشا بفرخنده گوی

نخستین نکوگیر راه سلوک
که خلقی گراید بدین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خورد به منبال خویش

قلاوز راهی ببندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

دگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن دلان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش
تن تیره سفله کو خار باش

بپرور دل و عقل مشکل کشای
و دانش پژوهان باهوش ورای

ببخشید بر سنجیدگان کار کن
ز مغز خرد سر گرانبار کن

سبک سر نباید بکار ای پسر
که طبل تهی به ز بی مغز سر

بروشن روانی برآور دمی
که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران ✤ که بی خار نبود گل و ضیمران ✤

بهر فرقه در دیر و میخانهٔ ✤ بود در میان پای بیگانهٔ

بهر جنس که بینی بود درد و صاف ✤ فراخست پهنای میدان لاف

چو دعوی کران را شماری تهی ✤ کند از تو دانسته پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف ✤ چرا گوهر آید برون از صدف

بدعوی میسر بدی گر هنر ✤ فلاطون شدی لافی خیره سر

فرومایه گر بزند دو حرف ✤ نگردد هم آورد دریای ژرف

نهان تیغ مصری و چوبین کند ✤ عیانست پیش نظرهای تند

فریبنده دنیاست سنگ محک ✤ چو خواهی نماند پس پرده شک

بگیرای نکوکار عبرت سگال ✤ عیار حریفان بخوی و خصال

بصورت همه آدمی پیکرند ✤ بسیرت بسی کم زگاو و خرند

ترش رو زپند سخن گو مکن ✤ نکوخواه را تلخ باشد سخن

برد گوی مهر آن فروزنده سخت ✤ که با دوست نرم ست و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن ✤ که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد تو پند حکمت پژوه ✤ چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش ✤ پذیرای حق از دل پاک باش

براحت چه جوئی ابا تاج و ترگ ✤ بکروت فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو در نافه مشک ✤ شکم بی طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب ✤ تن آسانی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بخیم کمند ببایدِ دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند دران مرز و بوم که بازو کشاید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار درختی که خارست بارش مکار
بدیوان شاهنشه بیهمال ز بیداد ظالم ژولیده حال
ننالد که سلطان سزا میدهد تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از عدو هزبران جنگ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی که بخیت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ نه بوست سعدوش زیانش سترگ
نه هیچی بلذات نفس دژم چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود هر دو ماند بجا نام نیک خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضاً

یکی بار دل در گل افتادهٔ سخن راند در خبث آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت نگه تا چه سان گوهر راز سفت
مراهت دریش راهی شگرف بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بنیاید سبویم درست شود رشته ها پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نه گوید کسی
سزاوار ناخوشترم زان بسی

خزین سیرت رهروان یادگیر
مپر بسر حدیث جهان یادگیر

ترا با خود افتاده امروز کار
به نیکان و بدکس مپیر روزگار

حریفان دغا باز و ره پیچ پیچ
مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضا

شبی سر برآوردم از جیب خویش
چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

طمع جلوه گر شد مرا در نظر
ز سر زشت رو پیکری زشت تر

بدو گفتم ای رانده بحر و دان
بدر کیستت بازگو در جهان

بگفتا که شک در قضا و قدر
نظر بستن از خلق نفع و ضرر

بگفتم که از پیشهٔ خود بگو
چه باشد فنی درین کارگاه دو

چه صنعت گری داری از جزو کل
بگفتا زبونی و خواری و ذل

بدو گفتم از حاصل خود خبر
بگو شمه باز ای خیره سر

مآلت کدام است و نهایت کدام
بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام
خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی
خر از مردمی کی شود تند پی

قضا را نبودش شبی میل آب
دل عیسوی از غم او بتاب

بآن شغل طاعات و طول نماز
دوام نیاز و مناجات و راز

دران شب نیارست آسوده بود
شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

جواری تعجب کنان از شگفت
فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خبر بی زبان
چه سازد کرا آورد ترجمان

شود آتش عبرتی انگیخته
بخاک آبروی گرد و مردم ریخته

مروت نباشد که روز دراز
کشد بار و ماند بشب تشنه باز

نشاید شدن غافل از کار او
حوالت بما رفته تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران
جوانمردی آموز و دل نه بران

چه سر گشته راه مردان ببین
درین ره بپی ره نوردان ببین

زجام مروت شرابی بزن
دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان بر تافت نگرندگان نکته نگیرند ❊

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکین استقلال یافته بدفع او بپردازد پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت ولشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه و طهماسپ قلیخان نیز امرا بتعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومایة بعد الالف بود وافاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندک بود چون پادشاه ببلده بسطام رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش باآنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی افشردند وافاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی درپیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند بخاک افگندند و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

رومی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم و نظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند دران معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ❊

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دیده که تدارک شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه بپردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود در راه فرار باصفهان پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر ظفر اثر می پیوست ❊

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم و دران بلد نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان بازتارک
شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان
دیار بطهران آمدم و دران طرف مدت اصفهان مفتوح و افاغنه مستاصل
شده بودند و مجمل آن قصه اینکه ٭

رسیدن افاغنه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان
وانکسار ایشان ـ فتح دارالسلطنت اصفهان و گریختن افاغنه
بشیراز ـ تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسب قلیخان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان ـ رسیدن
اشرف و بقیة السیف افاغنه ببلده لار ـ کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا ـ انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه ـ
پراگندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف بصوب قندهار ـ
من الغرایب ـ بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان
از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمو
بتدارک توپخانه پرداخت و چون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستا
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را کشتند و توپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند ✤

و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ✤

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی بشهر آمده هرکس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و در آن وقت راه شیراز که سردسیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را اصلای زر و انعام درداده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازدحامی تمام روی بایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

اسحق سپاه قزلباش دران مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای
شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بتاراج برده بودند و جماعتی از
روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و ازانجمله بود میانجی
پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان
بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش ازابوا
و شگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شده و در هر مرحله
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه ست کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دیا
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکرے
بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده با کسی درآویزند و دران راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد
و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواه
بگرسنگی بمردند *

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهره جهانست اشرف مذکور را انجا

که آنجا خودداری نماید و از روسیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کنند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ٭

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند جارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشانرا رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته با میدرسیدن بجا منی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ٭

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و دران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشانرا گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز و لابه از خون شان درگذشته لباس و یراق شان بستد
و عریان به بیابان سر داد ❊

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بجا نها میبرد
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان
در انجا بود گفتند مزدوری کار گل میکند اورا هم نزد من آوردند احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر گریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او بانجام رسید و خود عنان بسرعت میراند
پسر عبد الله براهی بلوچ ویرا در ان حدود با دو سه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که به بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد
و خلعت برای او عطا شد ❊

توجه خان معظم بهمدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان — لشکر کشیدن خان بآذربایجان
و فتح دار السلطنت تبریز و انهزام رومیان — روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان — محاصرهٔ دار السلطنة هرات — حرکت نمودن راقم حروف
از دار السلطنة اصفهان بشیراز — ورود بخطهٔ لار — رسیدن به بندر عباسی و آهنگ سفر حجاز

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر درآمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داد و ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ❊

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آن وقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت

دران وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بخیری چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم امّا بتقدیر موافق نیفتاد ❊

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دارالسلطنة تبریز را مستخلص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهر جا حکام گماشت و آنطرف شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورده و چون دران اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغان ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفت افاغنه را محصور ساخت ٭

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز و انچه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان درحرکت آمد و مبالغه درهمراه بودن من داشت و در آن فرصت مرا عالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ٭

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و ازان همه اعزه و دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود و ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود و چون سابقا موفقی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجب بمعما بود و اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و درحل

ماہر و چنان سریع الانتقال بود کہ ہیچیک از عمدہ ان فن را مثل وی ندیدہ ام
و مرا ہرگز بمعما رغبت نبودہ آنرا ایجا صل و صرف فکر دران افسوس می آید اما چو
سلیقہ بہر چیز مساعد و طبع بہر چہ پردازد آنرا ملکہ میسازد این شیوہ را نیز طبیعت
چنانکہ باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معمیات لطیفہ بسیار
گفتہ ام یکروز در صحبت میرزا ہادی مذکور نیز بدیہہ معمای بسیار ہی گشاشد
و چندیکہ حالت تحریر بقلم آمدہ ثبت افتاد

باسم مالک

ای زاہد خشک بخت بر گردیدہ	دم سردی تو بساط ما بر چیدہ
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن	گل گشت شکستہ برگ و سرما دیدہ

باسم نصیر

از بسکہ بجان از غم رہگیر تو آمد	پیکان تو بجود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نہ بیند دیدہ صاحبدلان	بخت بیداری بجا ماند آخر از جہان

باسم جمال

یار فیہ رہ جور بر آمال گشادی	بیمو جب و بیجد شدہ امسال گشادی

باسم ترسا

اشک در دیدہ سوز زدہ کی جا دارد	تا کہ رو جانب خار و خس صحرا دارد

باسم امان

پیراہن آئینہ بتیاب قبا شد	بر سینہ من تیر تو تا عکس نما شد

	باسم قبا	
مهر بر لب چو حزین ام با تیره روزی در جهان		بی شب وصل تو دل لالای باد است و فغان
	باسم تقی	
مجاز و باطل از بس در زمانه		حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش نمودند مرا اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از آنجا بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و ببلدهٔ لار رسیده آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال پردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد و این خود دران مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و از ان بسبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست ٭

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم ٭ اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام مے نگارد ٭

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان - محاصره ساختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصالحه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت و از انجا بمکه معظمه - تشرف بطواف و مناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنت هرات و قتل ابدالی ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و بقیة السیف را منقاد ساخته روی بآذربایجان نهاد

واز آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد والحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بو[دند] متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ✤

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیدا[ند] احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیل[ه] پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه [رسید] دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور بحیله سازی بمکر پیغام صلح والتماس ترک جدال و خصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زود[ی] غافل شدند ✤

وچنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان در آمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو سود نبخشید و شوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی و بعد از

پراگنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد وچند کس
از امرا عنانش آویخته اورا از معرکه برآوردند ورومیه نیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد بازگشتند واین قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح وتمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند ومعذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد ودرمیانه مصالحه واقع شد وپادشاه باصفهان بازگشت وهمان روز
که من از بندرعباسی اراده سواری بجهاز وروانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی وجمعی از آشنایان اره ورسیده این حقایق معلوم گردید *
ومن بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم وقریب بدو ماه اقامت کرده
از انجا روانه مقصد گردیدم وفرنگیان دران سفر نهایت بندگی ونیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم وادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام ومناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست ودر مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم واراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد ودر شهر محرم خمس واربعین ومایة
بعد الالف باقافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم وازان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین وازانجا
به بندر عباسی رسیدم *
انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلیخان درمحاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان معتمد
پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکری فراوان
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزلی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم بکو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنة را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت
درآن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود درآورد و آنچه از خزانه
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم درآمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چندکس همراه نموده بقزوین فرستاد
جماعت بختیاری سر ازین معاملهٔ پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند *
خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده
غالب آمده و بغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام بالشکری انبوه از شهر
برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
باشوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش درآمده اکثر لگدکوب حوادث شد و احمد پاشا و رآن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بیفشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت دران شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید *
چون برخے ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
می پردازد *

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود ببلدهٔ لار و تعدی

حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که بر گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را مهر نوع صورتی داده بقدر مقدار باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بدمعاش بوده بود اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال به هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لابه کسی مسموع نبوده هر کس بحال خود درمانده دادرسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول ست که ابقاء بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و برادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چارهٔ ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیادکار بران بود و حد و نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسر و سیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
ما یحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد نخیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مواجب و خرجی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنعت جمع آورده بود

و سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت
و یراق و سامان یساق نداشت و در سر زمین خود بایست بفلاکت و مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخدایان ایشان
در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و ازوقه
و ذخیره برای ذخیره می نمودند ؛

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات بر کران
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ؛

محصور شدن عبد الغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس ـ کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار ـ آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و مدافعه لاریان ـ عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
برآمدن سکنه لار از آن شهر

سردار ببلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان دوستان
من بود و دران مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت
نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

ازان حدود درگذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی کشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و باسپاهی که داشت بحراست آن بلده
پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و
چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت +

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عمله اران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نا مطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

النصر لیست باعداد مجندة	لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم ببهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بغربان او
کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عملف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و
دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر ولایت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد *

حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آن وقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نمانده روانه جای شود و این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند و بدفع حاکم کمر به بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریختند صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب در رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر بسلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار دران وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود *

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس
که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نایره آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه
بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنه قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند ❊

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و
از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله بزودی میسر ندید
و مهم جهرم در میان بود ناچار مدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بران شد که ناهی
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هرکس بخانهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنان
کرد کلانتر مجهز پیشکشی بسردار داده بازگشت و نائب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وحیرا از ایشان و ایشان را
از روی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته
با عیال و اطفال خود و بهیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند *

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت
به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف
بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی
درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تبنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون ورد زبان بود *

شعر عربی

وکیف اداوی ان شرقت بمایہ		یداوی بماءٍ من یغص بلقمه

ومراہمت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از ان سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

و دران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده از ان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بمسجار ست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنحاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط از ان بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا رنجور و عاجز ساخت +

چه شد یارب که یکدم در وطن تسکین نمی یابد	زبیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنابر جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه
انزوا گزینم شاید چندی روزی بسر توانم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت
مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نماند و لا
بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان درآمدم و در گوشه نشسته با کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست و مرا شدت تپ
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ؞

و دران آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص شاه طهماسپ نموده وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت
سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه
خاندان علیه صفویه و اولاد ولای ایشان میبود بجانب وی رغبت نمو
لشکری انبوه داشت ؞

سرداری توپال پاشا

واآمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن لشکر روم میان بجد و وکردستان - محاربهٔ خان معظم بالشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده درفکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها درحدود فرنگ سردار و باآن جماعت کارزار نموده بشجاعت ورای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار رواز قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار بوده بوند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ درپیوست و پس از ساعتی

سردار روم و بقیه لشکر و حشر بآئین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت بازماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد و دران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند +

واحمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره و سردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود آذوقه وفا بعلوفه آن لشکر بیکران کمند یافت نمیشد بصوب کرکوبه عطف عنان نموده انجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده درانچه صلاح وقت باشد کوشند

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد واین در اواسط سال ست و اربعین و مایة بعد الالف بود و دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیارا ست

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرده و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکهٔ کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول بعضی توپخانه و سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوک راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بسیار صف آراشد و پس از کوشش بسیار خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورده و تن او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افغانیان اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبرهٔ ابوحنیفه دفن کردند و بقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت ٭

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصرهٔ بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن - جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد بخاطر رسید که درین وقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانهٔ بندر عباسی شدم و دوران راه از ناتوانی و شدت تب ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود دران بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغداد بایران رسیده عمایق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بابلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن هواسا در میان آورده قول و قرار عهد واقع شد او خود انیعنی (؟) را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد *

و خان معظم بعزم دفع فتنهٔ محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنهٔ آن بلده بانقیاد محمد خان معروف و بهوا خواهی وی متهم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا معروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه گیلویه بتلافی دست داده محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد در آن وقت آوازه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسه هزار تن نمیرسیدند بر گرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار ازان مصاف عنان تافته بایلغار ببلده لار در آمد و در آنجا یکی از قوهش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

بر آمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بجهان آباد - رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران - معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان - حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی مینمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن ازان ولایت کردم کشتی در همان وقت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم بعزم روانه شدن مصمم نمودم و این در روز دهم
رمضان المبارک ست و اربعین و مایة بعد الالف بود کپتان جماعت انگلشیه
فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بلاد سند دوستانه
ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده و ترغیب به
رفتن بفرنگ نمود و دران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و در همان روز
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم
و بیکی از سواحل تته رسیده غرهٔ شوال بود که بآن بلده درآمدم و نمیخواستم که درین
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز درآنجا
اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
صورت نبست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفع بسیاری از مکاره و مصایب
و آلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه ملال و زبونی
حال نبودم چه صعوبت و غم تنهائی و بیکسی ازان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
وخمسین و مایة بعد الالف ست همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
و از نتایج روشناسی دگاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق
روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن وجان گداخته بیان چگونگی
وجود و اسباب متکثره آن درخور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال ازانجا تا بلده دهلی که معروف

بشاهجهان آباد دست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده بود مشاهده و معلوم شد ٭

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از اصفهان خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بممالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی و بدهوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد و از معموره های سند که چند روزه رهست باید رفت و بچندان ادنیی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود ٭

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در انجا بیکس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد ٭

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوه وحشت و آلام بود قریب یک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا وحشت ناچار بجفه نشسته بصوب ملتان روان وآن منازل را بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ❊ ودیدن این مملکت زیاده برهمان مقدار بغایت مکروه وپیوسته امیدوار نجات بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شده وهمت مصروف بمعاودت بوده ومقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی وناکامی قریب بدو سال رسیده وگاهی دران ملال واختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده وحواس پریشان شده را این ندا میدادم ❊

مطرب سماع برکش وساقی شراب ده		ایام را بجال وفلک را جواب ده

ورساله کنه المرام را که دربیان قضا وقدر وخلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ❊

ومخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون ومرا از التفات بذکر مجملی هم ازان ناموس می آید واصلا قابل تعرض ونقل نیست واگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح وفضایح احوال واوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت وبرکلک وصفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت وانجام زندگانی تصور نمایند ونیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق والتفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه وپیشه همت ومناسب اوقات ومرغوب خاطر ومانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت ورویت ازین شیوه بغایت

بیگانی واحتراز واشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال وپستی رتبه وقلت فائده وخساست این مقال موانع ومعایب دیگر
نیز داشت که شایان این انمقدار نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بیخبران
مشتبه بشیوه خودنمائی که سرمایه فرومایگان ونزد این عمیقدار سرهمه قباحت
گردد ولله الحمد والمنت افراط دوری وتجنب من ازین شیوه فطری وبجدیست
که موجب زبونی وخمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف است ودر بلده دهلی باشدت آلام
واستقام زاویه نشین اعتزال وخاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش وآرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا وهجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد وشبها خواب
نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دوشب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو واغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار با کاره دل
ودماغ شوریده آورده را اثرهاست +

	عربی	

الی الله المشتکی من دهر عنود وخلق مردود قلیل حیاؤهم کثیر شقاؤهم علماؤ
هم جهلاؤهم امراؤهم سفهاؤهم اتخذوا الدوی رباقعالهم وتبا ربنا افرغ
علینا صبرا وتوفنا مسلمین +

	شعر	

الالعنت الله دنیا نا قیمتها	لیست تفی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة	وطاوعت بکل صفعان وضراط

فارسی

گر ازان اعتماد لنگر کرده در سفینه فرو ساز ما را		خدا را صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ❊
چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحه غریبه روی نمود در آن بستان
رود خانه سند که ازان ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شد و جماعتی غریق
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری دوری روی بکمی نهاد و
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سالخورده آنجا می گفتند که قبل ازین
نیز مدتی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بحساب
هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
نحیف بوده و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که
سعیها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند بلکه بعضی که ازان دیار بیرون رفتند
دیار و در اجل ایشان تاخیری نبود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت
و مرا هم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه
که اقامت داشتم کسی بر جا نمانده از آدمی تنها و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر نادر در اوایل
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مریض گشته محتاج
به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه مرد ❊

وصعوبت معیشت وزندگانی بهرحال در هندوستان برکسی که سایر ممالک عالم را
دیده باشد پوشیده نیست واسباب وعلل صعوبت ازان بیشترست که معدود
شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت وتلخی معیشت ست واین
معنی بر وحوش مکشوف نیست بلکه خود را متعیش ومرفه تر از خلق عالم دانسته
آن صعوبات ومنافرات باطبایع ایشان ملایم وگوارا وغیر ملحوظ وبهرحال محفوظ اند
معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست وآن زر وافر وزور موفور و
بلدیت تمام ست وبر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
وبی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود وآن قدر
کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام
نیابد وچندانکه بر خدم وحشم واسباب تکلف بیفزاید اوضاع ناهنجار تر وبی انتظام
تر ست ✣

بالجمله از ملتان ناچار در حیان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده
رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی روی داد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده
باسبابی چند ماندن درآن شهر مکروه ومضطر بسفر شدم وطرق وشوارع تمامی
این مملکت همیشه ناامن وخطرناک ست وباوجود نفرت وکراهت وصول ببلده
دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید
ومدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت وعزم
به بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم وپیش نهاد خاطر
این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

بعزلت گزینم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر
و استرداد از ید افاغنه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت
بر بستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت
بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامید و منتظر وصول خبر
انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن و آشوب
دران حدود امتداد یافت ٭

بقیه سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود -
استیصال رعایای شافعیه از خطه لار - محاربات بارومیه
و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع
و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت
انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند ٭
نگاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلی خان ترک محاصره
ثانیه بغداد بسبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم
استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده با
و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملاً خان معظم بشیراز رسید
گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رهانیده نوازش نموده هر کس از
متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شد

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و دران وقت
معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد آن قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بوده سودی نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود درآمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرا پیش گرفت که شاید خود را بلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جاعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون میدانست که بأقبح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوم را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند *

و خان معظم باصفهان رفته از آنجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
دران معارک مقتول شده قلعه ایروان و گنجه و بوخی از مملکت گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران نصرف
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقرار
نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و سامان
موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و
رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارانیز در میان ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم بکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
واستقرار نیافت ❊

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و همراه
راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ❊

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - نبانی ها در آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته با حضار ایشان محصلان غلاظ
گماشته بود همگی را در ان مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون
بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
یکدو کس از مشاهیر را ببهانه بقتل آورده اسباب داد و دات سیاست جلوه گر
ساخت و دران مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان
سخنهای مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از هر دم مشورت میخواستند که مناسب
بادشاهی کیست و مصلحت حال و رچیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام
زبان بر کشاوند و محیلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی
خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
واربعین و مائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
تغییر سکه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بریک جانب آن
بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این
چنین مصرع رسانیده بود ❊

تاریخ الخیر فیما وقع		بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان استرآباد
قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویه علی
ساکنها التحیة پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سرا پا بخشتهای طلا
تزئین نمود و نهر آبی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن
آن روضه میگذرد افزود و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده
انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند *

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو		عالم پر است از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد - پس بمملکت عراق نهضت کرده و جماعت
بختیاری باز سر بطغیان و شورش برآورده بودند بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیار
از ان قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بیفتادند از آن جا و عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود
غلزه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت
کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست بر
در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار بازگشتند و چون بحوالی قلعه قند
رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته
بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق
بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش تواب
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت *

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد موسوم گشت ٭

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان است مرقوم میگردد بر افعال حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروج بمرتبه فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا باخود و خلائق را با ایشان چه سلوک بوده دقیقه از دقایق مخاصمه و مقاتله بایکدگر مهمل نگذاشته خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا و باصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای بابفراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی در ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجائی کشید
که خلاصه آن بر متتبعان اخبار مستور نیست باجمله نیروی همت و پرتو التفات
خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد
گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از ان
شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و وداد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هائله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت میلد
آن شیوه را مبدل باثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمیند
و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب
میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون باز گشت بایران زمین
روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه ازدحام

زاغ صفتان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار ببلای غرور مبتلا شده در خانهٔ خود و عرصهٔ خالی بنیاد لاف و گذاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند ٭

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از ان جمله در عهد منوچهر ست که بفرموده او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشور رای مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ٭

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست ٭

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوفست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بیخبر باین دیار درآید و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض دیرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بمال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیرد ❊

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند میفرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بمهاراج سپارد و بازگردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند دران مرزوبوم بمعاشرت آن مردم گذرانند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارم چه لشکر دست نشستن نتوان برید ❊

واستاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ❊

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را | که در هند بدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ | رهی کار فرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ | بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام | که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم دران | ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی بمحض شیوهٔ مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده و الحق

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و عهد بوده
و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینه در
در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
داشته اند از نوادر و غرایب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست ٭
و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرستشی بخاطر نگذشت
بلکه با میر ویس افغان راه آشنائی و وداد و سلوک داشته و با حسین پسر ویس
افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت دو نوبت
طریق مراسله مفتوح شد ٭

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلد

عایق بازدارنده و مانع نتحنب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصرخان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پیشاور - عبور نمودن از آب اتک

بهر حال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزدان دیار اند
والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرار اند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی
نامهٔ متضمن سخنان مفروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت ❊

وبعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکی از امرا
بسفارت هند تعین شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود پس از
مدتی ویرا نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تی نداشت
نگاشته بودند ❊

وبعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را
بعد از ورود بجد و این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان بستد و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خو
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است ❊

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فروگرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه هم رسانید وی را توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد بسود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته وی را ناچیز یا منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد در رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت ✤

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شده ✤

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان در آمده در هر جا سکنی

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که
که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع وضبط وی بود ✤

و نادرشاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادرآباد
سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل درحرکت آمده کوتوال قلعه کابل را
پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
افغان است و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال
این قوم ست هراس بخویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشند ✤
و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال
شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان
و تخریب قلعه مامور گشتند و مجرد حمله و بنیاد تخریب برجی فریاد برآوردند محصوران
امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیتی پرداختند و دران حدود هر جا افاغنه
فراهم آمده بودند لشکر بسر ایشان رفته قتل نمود ✤

و نادرشاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند
و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند
جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند
و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود ✤

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افاغنه آن حدود را قهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقرار شده بصوب جلال آباد نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد ٭

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازه توجه خود را عنقریب بصوب کابل منتشر میساختند و این نیز بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ٭

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده بمملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور بآن مملکت درآمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادر شاه چندان التفاتی باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد ٭

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و تنگنای تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت و نادرشاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب اٹک بکشتی عبور کرد *

بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسر هند - آمدن نادشاه بلاهور - مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادرشاه بصوب دهلی - روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور رفرع قیامت برخاست و من در ان ایام به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام داشتم بر حال عجز زیردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع مقتضی ورود نادرشاه بهندوستانست و بصوبهٔ کابل در آمده بود حرکت من اگر بلیسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز بکروه خاطر و عایق شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از ان طرف تعسیر تمام داشت لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم در ان وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود
ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نموده آن مملکت
بهم برآمده بود و هرکس دست بغاوت و یغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند
درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ و جدال و مدافعه بگذشت *

و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
سپاه و استعداد خود برلب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هردو نیز از غرائب است القصه
نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش
بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند
بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان متعلقه درآمد
و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاده
التماس امان کرده بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می آمد *

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده بازدحام تمام بود
عبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفتم ؎

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمدشاه و غالب شدن - نزول نادرشاه بقلعهٔ شاهجهان آباد - طغیان سکنهٔ دهلی - قتل عام دهلی - گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن محمدشاه بپادشاهی هند و تا کابل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
ساختن محمدخان ایلچی خود بمحمدشاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت
نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست
تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد دست
تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده
محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر
شده خان دوران امیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نامی
با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بمیان آمد و محمدشاه و بقیة السیف که
هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند
طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای ماندند و پای فرار و اگر بدست قزلباش

بیغما در رعایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند عریان ساخته سر میدادند ❖

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم | فناد و س المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بمعسکر نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد ❖

القصه نادرشاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مائة بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه در افگندند که نادرشاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است فرود آمده بودند مجملا بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو در هر کوچه و بازار در گذر
بودند هندیان بغافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش
انگیزان بدمآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون بکرر
حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جای مقام خود
آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه
نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متعرض
تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از
نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک
بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب
بهفتصد کس از آن طبقه بقتل رسید *

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده
بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده
اموال بیغما و عیال باسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد
چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادرشاه
ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
چند روز که شوارع و مساکن را از اجساد مقتولین پر بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت ✣

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ✣

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحباله نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ✣

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که در همین روزها در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلده سبزوارست ✣

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان سجر استنش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ٭

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ٭

او اخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صایبات	فکانوها ولکن فی فوادی
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

واز نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه بلفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع وتسعمایه روی داده وخلع عباس میرزا از نام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل ودو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق ست ؛

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار مینماید ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ؛

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته در خیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام واز کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله بقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از بحوم آلام واسقام درهم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم ؛

فطرت وجبلت را با بیگانه کشور کون وفساد آشنائی ومایه انسی نبود وچون نه در آمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بنچونین جگری ساختم ؛

رباعی

برخیز حزین از سر دنیا برخیز | زین کهنه زمین توای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه		برخیز ازین میانه تنها برخیز
سال الله الغفران		وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم





بسم اللہ الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی
بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش راطب اللسان
یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری
و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان و ستان سنج این گلستان هم

مثنوی

معنتش بیش از التماس منست	منتش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابناک ترست
دل پاک از سروش تعلیمش	غرقه موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان	مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زای	ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمندانش	آسمان ها نطاق بندانش

سربلند آنکه در حکایت اوست — دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس برکشیده صبح درفش — پرچمی کرده این پرند بنفش

رو به بستان سرای ده پیچی — صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت او — غنچه رطب اللسان مدحت او

نغمه سنجم حزین اگر دارد — از قلم گوهر عدن بارد

گر نوا گر شوم و گر خاموش — خم دل دارد از شرابش جوش

در مدادم فتاده موجه نیل — میدهد خامه صور اسرافیل

کیقبادم درین جهان فسوس — کز قلم میزنم دوال بکوس

کیل من درد و عشق میکالست — ناله در استخوان من نالست

گر خروشم ز دلفگارانم — ور خموشم ز رازدارانم

ثم احم الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیا وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله وامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان جهان آنراد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری دره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان قدم نا استوار در پیمایش خطوهٔ خمسین بست هموارهٔ مضمار اندیشه باستیاقت برهان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی تکلف ذل المماس [illegible]

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و علوم متنوعه سخن

قطعه

نمک سینهٔ جگر ریشان | بر زبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق | گوهر کلک نکته زای منست
بر ضمیر ملک صفیرم ریخت | در صماخ فلک صدای منست
استخوان که در تن معنیست | سر مغز از نوا لهای منست

و چون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بلیت

در دهی مایه ور شد دهقان ز حاصل ما | شد سی هزار پاره سی پارهٔ دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست +

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم | که خوان سخن را با خوان فرستم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد | بزخم جگرها نمکدان فرستم
ستم شکنج قفس تنگ دارد دلم را | صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم | شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری | بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی ‌ بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی ‌ فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست ‌ مگر ارمغان حکیمان فرستم
برانم که اوراق اشعار خود را ‌ چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیده‌ام از دل سخن را که شاید ‌ بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
زکلک عراقی نژاد خود از هند ‌ سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جواهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آبش خمار شکن و نسیمش مسیح آئین
از صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند
از نشار هوش پردازی کمر دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان
معنی نشئه شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست
یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست
از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند
در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش
نازک بدنانند حجاب پرورد گل پیرهنانند تنها گرد ریخته مغزانند برشته پوست
بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وجدخانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فروکشانند از همه در پیش

شیر صولتاننداز جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلاننداز شورش عشق درجوش وخروش آئینه پیکراننداآئینه تاب پاکیزه گوهراننداکسیر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شیاخساری ست *

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت و نه لاف
از حسودان چرا هراس کنم

گره باشم مقام خود راپست
با محدب اگر تماس کنم

فرس طبع چون برانگیزم
خاک در چشم بوفراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم
بی بناموس بونواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی
می دانش اگر بکاس کنم

در دلم خون فسرد اگر از جوش
آتش از طور اقتباس کنم

ریشه پیریم گرفت و هان
پنجه در پنجهٔ حواس کنم

بچه امید در زمانهٔ کور
شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد
بعبریان چه التماس کنم

ابوالآباء معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آیندگان را یادگاری باد *

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود
که گشت نسخه دیوان چارمین سپری

قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن
دو صد فزون ز هزار است و سی چو بر شمری

هنر بجا شعلهٔ خامه‌ام کمند نازش — که لیلی عرب آراست در لباس پری

دعای رحمت از آئینگان امیدم هست — که جاده ایست بسیط جهان ره گذری

شگفت نیست گر آلوده است دامن ما — که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حق حمده کما هو اهله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتا ستی — نقش لا در چشم وحدت بین من الّا ستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان — غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زا ستی

غوص این دریا همی در خود فرو رفتن بود — سر برآری گر ز خود قطره نه دریا ستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد — آفتابی در درون هر ذرهٔ پویا ستی

چشمهٔ چشم ترا لای حجاب انباشته است — ورنه خود جان جهان را دیدهٔ بینا ستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون — آدمی دانای راز علم الاسما ستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی — گر نه نقاش زبردستی درین بالا ستی

تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات — رتبه‌اش بالاست و ز کون و مکان الّا ستی

هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد — انبساطش نیست الّا سخت روح افزا ستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آید بما — نه غلط گفتم که دایم عقل و جان اینجا ستی

مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود — آنچه ما داریم پنهان پیش او پیدا ستی

چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیاید در وجود — از وجود این قالب جان را چرا ابرا ستی

گفت دانا قابل جان نیست قالب در جهان — بخل دور از فضل فیاض جهان آرا ستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن	کج مدان کج مبین و کج مگو گر راستی
هستی خیر محض و بخشش او جود محض	نقص ما عاید بما نیست حق بی کاستی
هر یکی را بود از احسان او چشم وجود	گر گل و لعلستی و گر خاره و گر خاراستی
داد حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند	اگر چه ما محکوم گویا او بحکم ماستی
شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را	کین مستی کی هستی یا ز رحمن راستی
خواهش و رعنائی از یابندگان بنده نیست	آنچه آن سلطان نه پایان کند زیباستی
تا گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا	رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی
دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند	فیض او محمست اگر امروز اگر فرداستی
ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سیخ ختن	ملک دین چو چشم آخر بین گمرت بیناستی
ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر	عاریت عاریست اگر خود مملکت داراستی
با همه آلودگیها گفته دل پارسا ست	پارسا دل کی چنین آستی بت ترساستی
بیت معمورت شکم شد خانه دینت خراب	کعبه دل جو بی تا کی بر در دلهاستی
هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن	گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی
تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی	از خودی گر فارغی در جنت الماواستی
یا حبیبی انت فرج کربة القلب الحزین	عمر ما شد در هوایت بی سر و بی پاستی
رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر	در خرابات محبت عاشق رسواستی
صفحه را دریای خون کردی حزین خامه را	آشفتگیت چو غنچه و دیده خون پالاستی

دیگر

هر فروغ روی ترا نیست جهان پرور چرا	استلام الخافقین شارق ضوء النهار

ای همه و بهتر زمین بندهٔ فرمان تو — گردل و گردین بری این لنا الاخیار

گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم — طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار

حالم اگر دشمنست چون تو پناهی چه غم — رد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم — بالسکک المستجیر غرّ بک المستجار

لاله گلزار تست سینه اخگر فروز — واله دیدار تست دیده اختر شمار

زاهد اگر با هشی باده کش و توبه کن — از خرد دوربین نوز هوس ها بکار

عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر — لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ — شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام — آه که جز باد نیست در گره روزگار

این بدهی بسته است وان بلغمی میرود — هستی به عهد بین شادی بی اعتبار

هم ویرانه اند دیده کشا و ببین — خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین — چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشمم خلد از گل و ریحان او — روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت آخم شد قد دونان علم — کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بفن زال دهر دست قوی چیرگان — همچو کمان حلقه شد بازوی خنجرگذار

تاب تحمل نماند یا لجبار العارمین — علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمردها بار لئیمان شکست — ریخت چو برگ خزان بیخه گوهر نثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم — شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار

هر طرفی یکه تاز کودن دون فطرتست — تکیه زنان هر خریست جای چو در کبار

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو — تهنیت بشکر نکو حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیر حزین — بلبل دستان شود چون تو گلی از هزار
چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان — خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم — نکته بدامن برد طبع بدایع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته — خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود بارگ جان خار ستم را — کو گریه که شاداب کند کشت الم را
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان — دارد قدمم در گره آبله سیم را
ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح — با تیغ کشیدیم و کشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست — پیچیده قلم پنجهٔ شیران اجم را
کوه دل خارا جگر از ضرب آموخت — نظمم که ز بور آمده داود نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم — بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم — دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الست است که مغرور زبانیم — بستند میان دل و چشم تیغ مسلم را
شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم — ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم — خون در رگ اندیشه زدر بست بقم را
خون باری ابر مژه ام گر چه بکیدم — بی صرفه کند خرج دل فیض شیم را
از چین نفتد موج کدورت بجبینم — کی تیره کند حرص تنک حوصله یم را
اشکم مژه را رخت بامید وندانست — گر نازرسد با نمود خار ستم را

ز جاذبهٔ عشق ره ملت و کیشم — گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را

تا جان بنوازی عشق تقاضای نگاهیم — بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را

گردیدم درین دایره از تنگی وحشت — با صبح صبا دست و بغل شام هرم را

نابستهٔ گرد اسیری رشک صفیری — از تار رسان حلقهٔ مرغان حرم را

نازیم بافسردگی خویش که کرده است — در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست — در راه من تجرید شکستیم قدم را

وحشت گه اضداد و کجا مجلس انس است — الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم — درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نقشش — شان دگر افزوده رقم یاد و قلم را

آن در گرانمایه که امواج ظهورش — انداخته از چشم حبابان ناده یم

آن رایت اقبال که خورشید جلالش — بر خاک کشد سوی گلستان پرچم جم را

آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش — از طاق دل برهمن انداخت صنم را

آن شمع هدایت که کند نور جبینش — هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت رحمت که تب و تاب سپند صفت — در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را

آن پرده نشین دل و جان کاتش عشقش — در سینهٔ نفس سوخته حسان عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه خراشست — نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را

امی لقب آمده تا به تکلم + — تقویم کهن ساخته معجزه دم را

گر لعل شکر ریز گشائی به تسلی — با چاشنی شهد کشم تلخی سم را

حیرت زدهٔ وصف صغیر و کبیریم — نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل تو لای تو جمعیت
با تیغ توام نسبت اخلاص درست است
در دل دهیم گوشه چشمی ز تو باید
خود کوچه ز مجنون سراسیمه گرت باید
در آتش عشق تو لب آه ندارم
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است
با جود تو کش هر دو جهان صورت لایست
باشد بکف راد تو ای گلبن احسان
از سابقه ربط که با نام تو دارد
نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است
گرگان سر خونریز اسیران تو دارند
فریادرسا شکوه فشر دست گلاویم
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
کلک چو منی را رقم شکوه غریب است
گر لایق دیدار نیم لیک بلطفت
دانم که ز آلایش و دامان جهانی
تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد
ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود

برهم نزند حادثه پیوند قدم را
تا ناف بریدند غزالان حرم را
تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
بر نشکند از شاهی طرف خیم را
کاول دل ما طاقت من سوخته دم را
یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
نشنیده کسی از دهن آز نعم را
خاصیت اوراق خزان دیده درم را
قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
با فربهی تن ننهد فرق ورم را
واجب شمرد خرم شان پاس نعم را
چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
بر کنگره طارم افلاک علم را
در دل همه انداخته ام آتش و دم را
وانگه چه تولی جهر و کشا عدل و کرم را
زآئینه طبع پیش بود زنگ الم را
تنگی نکند حوصله دریای کرم را
هشیار و علم پرده ناموس همم را
باری بفراغت بکش این یکه و شه هم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر
در ظل لوای تو کشم قامت خم را

گر دست به آهنگ ثنای تو جهانگیر
مضراب زند خامهٔ من ساز نغم را

در صولت نیروی اداء مدحت نی کلکم
ناخن کند از نیجه برون شیر اجم را

در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم
بر باد دهم نکهت گلزار ارم را

حسن نمکین سخنم ساخته مجنون
لیلی عرب زاده و شیرین عجم را

از نغمهٔ احسان تو در یوزه نطقم
سازد صدف در عدن جیب دراهم را

جولانگه دشت سخن نعت تو آموخت
مشکین رقمیها قلم غالیه دم را

بر عرش سخن صور سرافیل صریرم
آوازه بلند است ز ما تا ماهی قلم را

انصاف رقم کرد بنام قلم من
طغرای نواسنجی گلزار ارم را

دوران جهانگیری این کلک و دوات است
داد ند خدیوانه بجا طبل و علم را

گر دست سخن غاشیه داران کمینم
فرسان عرب نغمه سرایان عجم را

صبح دو دم از پرتو انفاس ثناسی
تا زد دم جانبخش مسیحای دو دم را

لیلی نسبان مشاطهٔ طلعت خورشید
زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را

در مکتب مدحتگریت داده بدستم
استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را

زین رو که بود مولد و دیرینه مقامم
نازش بعراقست صفاهان و عجم را

می زیبدم اما به نسب نامه بنازم
من آدم و هر دم نشناسم اب و عم را

دعوی نسب با به نسب در همه عالم
سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را

گر نجدت دیرینه بمیراث نداری
زین سالبه عامست اخص او اعم را

جز من که ز فیض شرف نسبت آبا
آراسته مشاطهٔ فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم — حسرت نه گزد تا دل حساد و شرم را
پاسخ نوشته این نامه بانجام رسانیدیم — خواندیم بریاض السحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم ریخت — خشکی نفشارد برگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز تر دستی ابر است جهان را — آسیبی برخ آمد چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ — مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است بنازی تغافل — بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت — از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور — گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی — خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه سست شد کوکبهٔ باد خزانی — وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن — از سبزه بزهر آب دهد تیغ یلان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش — از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق — زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش — اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
دور است که در صاف می عیش کمی نیست — این باده بکام است دل پیر و جوان را
عام است ز بس خوش شدلی عهد عجب نیست — ممسک کند از یاد فراموش زیان را
عطار صبا از پی ترکیب مفرح — آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
هم مشک شد از طوق تذروان خمیده — بنگر بسر سرو و عنبر و ریحان را

از نشیت لب سبزه کند ژاله تراوش تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز هر مرغ برداشت گری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشم در خواب ندیدست رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را

گفتم به نسیم سحر این داغ جگر سوز بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل بسر شاخ زد این نغمه بگوشم عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را

این عشق چه چیزست بگوئید که نامش ای مجلسیان شمع صفت ختم زبان را

سرکوه سرانیدهٔ مجلس سخن از عشق شست از ورق سینه حدیث حدثان را

یاران سبکروح گرانبار خمار اند ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

با ابر عنایت چه نماید نم فیضی تن در ندهد بحر کفت حد و کران را

خشکست لبم دفع خمار رمضان کن بگشاده مه عید بخمیازه دهان را

مطرب بنی محزون نفسی خوش نکشیدست در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چارهٔ او کن که غنا شد غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را

زندانی جسم برهانم بسماعی آزاد کن از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری دانم که ندانی غم خونین جگران را

نای قلمم را دم جانبخش دمیدم تا نغمه [illegible] مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش / اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که ز کل خلق کرمش / از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک بدراند / چون مه که ز بیم نگسلد اوتار کتان را

رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد / از خاک درش غالیه خیرات حسان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت / نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون نگه گله بیش که در حکم شبانست / سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از جگر تیر چکاند / تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افگنده نظر تا به کمین پایه قهرت / وحشت ببرد از سر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف در یتیمت / چون نسبت بساحل یم عزت و شان را

از تاب وی آتشکده ها گشت فسرده / فر تاب وی آموخت کواکب سیران را

گر ناخن فکر تو کند عقده گشائی / بیرون مرد از کام سنان عقد لسان را

آوازه عدلت نه گران تا بکران رفت / گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند تند نظر بر سر خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارک گردون همه افسر / خنگی که مزین کند از داغ توران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست / ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را

از شهرت تکلم سر گردون بسپاهست / سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم / نام از تو علم شد من بی نام نشان را

از شعر شکر خائی من نکته رنگین / شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم / با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت — کاین مایه گهر گو کف بحر و دل کان را

ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف — نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم — گردی بر سان چشم حزین نگران را

افتاد و گذر در شب ظلمانی هستی — از راه خطیری من بی تاب و توان را

نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی — سر خاک رهت باد سپردم چو جان را

با دیدهٔ گریان و دل بریان من امشب — افروخته محراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر تو شد دیدهٔ عاشق — تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده — راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم — تا سایه کند بر همه جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا بر آورم — تا شهریان عقل بصحرا بر آورم

کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است — این قطره با فسرده و دریا بر آورم

تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام — چون شمع ز آستین ید طولا بر آورم

نقد است نسیه های جهان پیش عارفان — امروز سر ز روزن فردا بر آورم

احرام کوی دوست بپاکان میسرست — غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست — خار شکسته با مژه از پا بر آورم

مستی روا بمعتکف خانقاه نیست — از رهن باده دلق و مصلا بر آورم

رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب — چون صبح سر ز دلق مطرا بر آورم

کو جذبه که از طپش خویش بال و پر — چون نیم بسمل از همه اعضا بر آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشترست　　دیوان دل غمش ست مجزا برآورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شدست　　از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم

در بوتهٔ گداز نهم حرص و آز را　　دودی ز آه سرد تمنا برآورم

کیخسروم چه زنده بگور جهان بود　　سر زین نهفته دخمهٔ خضرا برآورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی　　چون صبح شیر خوارهٔ ثنایا برآورم

خفاش جهل عربده بنیاد کرده است　　چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل　　دست ار دهد که دست بیغما برآورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل　　هر صورتی بود ز هیولا برآورم

ملک حوادث ست بیغائیان جلال　　گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت بترک بود علم کاویانیم　　از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبایع کنم رها　　جبریل را بعرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل　　تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف در خور نفس خسیس نیست　　چون اسم اعظمش ز معما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسویست　　انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طرهٔ شب تیرگی گرفت　　خورشید را بطلعت غرا برآورم

خونناب دل بجام سفالین لال نیست　　این دردی از شراب مصفا برآورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد　　یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار و سمن نفحهٔ یمن　　این بوی گل ز نکهت نکبا برآورم

شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید　　شماس را ز صوم عذارا برآورم

هین سبطیان صلا که باعجاز موسوی — سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد — از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب — روح اللهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل — در حلهای سندس و خارا برآورم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل — این آتش از شکنجه خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش — گلبانگ یا بلال از حبشا برآورم

ای نازنین صنم بهوائی تو سوختم — نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز کرشمه — تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی — تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر — پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی — گردن نهم زبان باطعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من — دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گردم زنم ز آتش جانسوز دوستی — آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع — دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی — دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

النجات یا ملاذک یا سید الرسل — بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامهٔ شعرم چو زین نام تو — از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو — تا باشدم نفس تولا برآورم

داغ غلامیست که بود بر جبین مرا — مهر مصلیست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام است | زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازانکه برآرد آواز | دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

میسر امید دل و کلفت آواز نبود | ایمن از فتنه گرهای زبان غماز

دادم ازشور جنون بال و پر شوق بهوش | کردم ازشوق درون غنچهٔ گوش فراز

تا چه رازست که از پرده برون می آید | تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز

ازطرب صومعه داران ز دماغ آورد ند | سر برون از جیب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در پستی | شهره در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم | او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز

من زعاشق سخنی گوش برآواز خبر | او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موسی مشتاق شهود | او بدلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز

من بحسرت تشنگی منتظر بوی یمن | او ببشیر یمن دهنی غیرت خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچهٔ راز محمود | پرده پیچیده تر از طرهٔ مشکین ایاز

نمک اندوزتر از پستهٔ شور لیلی | سینه پرداز تر از نالهٔ مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش | بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش | همصفیران چمن سر کشیدند آواز

مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحری | می پرستان پی و قبله پرستان بنماز

دل مرا گفت که مستانه نوائی سرکن | تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش | آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام
ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز

بکش ای سحر نوال از رگ نیسان قلم
گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم
ای سحر قلمت را بنوا سنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل نشماری ز رهی
تازه عهدیست مرا با ملک سبلی انباز

که نگویم بجز از نعت رسول عربی
خواجه هر دو سرا داور بس بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
سرور سیر خیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم
برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

باردای کرمش قامت امید قصیر
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت شرعش بملاهی چو زند بانگ غضب
نغمه خون گردد و با زخمه چکد از رگ ساز

دولت از همت او لطمه خورد دست لئیم
سیر چشیم از رشحات کف فیاضش آز

دردم تیغ بخاطر گذرد گر یادش
سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروئی که مراد دو جهان هست انسیت
که باقبال جبین سائی اویم ممتاز

سرورا از اثر معنی اخلاص تست این
که گهر ریزه دم از خامه صورت پرداز

نفسم همسفر قافله بوی یمن
ناله من حدی دشت نوردان حجاز

بادم پاک من افسانه گر آید خسان
پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر
گر برون بر ندهد بوی خود از پرده ساز

گر بود بنجیر وی زاده دریا گهر آن
نتواند بگرانمایه دلان شد انباز

رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن
تا کیان گر نکند پرورش بنیه قاز

جانگداز از سر شود نکته شیرین منشش
نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطیرست حزین اینهمه بیباکی مکن | بگسست قلم ارخای عنان و رتک و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من و دل | بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن ز دل نورانی | صبح جاه ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا | ای هی السلام منک علی تابع الهدی
جز عشق هر چه هست ضلالست گمرهی | از بنده راه رست ز عشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من | گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا
داری اگر دگر سخن از یار باز گو | گفتا زیاده ازین مژده هوش آشنا
داری حکایتی اگر از خویش میروی | خواهی شنیدنش با بشارات مژده‌ها
گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب | چون نی تهی ز خویش من زار بینوا
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید | در پرده هر چه داشت نواهای آشنا
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت | باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا
یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز | گفتم باو بهمهمه که روحی لک الفدا
چون میکنی زیارت آن خاک آستان | چون میرسی بدرگه آن کعبه صفا
از من بکن بخاک درش عرض سجده | گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا
پس بعد ازین بمین ادب بوسه ده بگو | کاین خسته نیست بی تو دمی از غمت جدا
گر زیست در جدائیت از جان سخت اوست | در مرد در غم تو لک العز والبقا
مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن | زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
یک شمه بی بقائی ایام باز گو | افسانه به سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان

در سایه اش نبود کسی را فراغتی

یکدم درنگ در زمانه کسی نیست با کسی

سنگ مزارها همه سر بسر کتابه است

هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست

هر غنچه ز تنگ دهانی نشان دهد

هر لاله نمونهٔ حسن برشته ایست

مضمون تازه مصرع موزون قامتی است

عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ

از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من

روزی که بود در کف من دامن وطن

هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی

چون آفتاب نور ز هر خشت میدمید

بود ار چه در کفم همه سامان عشرتی

آشوب دهر زد همه سرپا بر بساط من

برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من

حاجت روای شاه و گدا بود در کرم

خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط دل

اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست توتیا

تا بوده است بر سر ما این کهن بنا

یک گل درین چمن ندهد بوئی از وفا

در چشم عبرت آینه هائی بدن نما

هر خشت خاک پیکر شوخیست دلربا

رخسار نو خطیست ز هر جا دمد گیا

هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا

هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا

روشن شود چراغ من از گرد آسیا

حرفی ز حال در رهم خود میکنم ادا

پایم همین بدامن خود بود آشنا

در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا

هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا

بودم نشسته بی همه با نقش

بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا

افگند هر طرف خس و خاشاک من جدا

اکنون فگنده در بدرم چرخ چون گدا

خوش دولتیست نعمت خوش لذت غنی

شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده دریک مقام جمع / این همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر / نی میکنند بناخن شیران زبوریا

هرچند پایه هست شعلهٔ غیرت زبانه زن / با آنکه هست پایه همت سپهر سا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت / از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

بر تافت روی دلم از بلند و پست / وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن / یا منزل الرغایب ذالفضل والعطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم / یارب بحرمت دلهای آشنا

مگذار پایمال و یار ذلتم / یا باری البریه یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن با دل حزین / یعقوب وار از همه کس رو در انزوا

بر روی دل کشاده در باغ وحدتم / پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم نوید / گاهی خامه ات ز نافه مشکین گره‌کشا

طبع سخنور تو بهار شگفتگی ست / چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا

آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه / در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا

قفل در دلست زبان چون بود خموش / باشد ز دل کشودن این قفل مدعا

سر کن ره ستایش شاهنشهی که هست / نعلین پای زائرا و تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی / صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش / بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم / شد شاخ خشک خامهٔ من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا / وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم — در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخت است — بر قد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی — توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

بر دار از زمانه نور وجود تو تیرگی — ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو — ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا گدای دست گهربارت از کرم — پیش کف تو ابر عرق ریزد از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود — در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم — اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن — بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع کشای پرده نشینان حق توئی — یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه از و غنچه تازه رو ست — گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید — موسی بعصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاک ست ز اشتیاق گریبان خامه‌ام — بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا — خاک درت کعبهٔ دلها و هم صفا

چشم منست و دست تو یا معدن الکرم — دست منست و دامنت ای مظهر السخا

زین بیش اگرچه از بد طالع نبنده — بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل — سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روی فلک سیاه که از بی مروتی — افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیک طرف که بخاک تو راه نه — انداخت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا به سیه چاه محنتم — بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ — در مروه مروه کی شده در خنبش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند — این تیره جا وگرنه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

همساست همنشینی شان روی یک زمین — محبیت هم معانی شان زیر یک سما

بار گمست بر دل و جان تار زشت رو — دانحی بود بکیسهٔ دل همسر بر دغا

باشد ز دیو غمزه ز دد عشوه جان گسل — تخنیج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم بر گزند — تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

ازبس گزیده ام ز رفیقان بدگهر — گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

ازبس کشیده ام ز دغا پیشگان جفا — زانبسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من — طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت التجا

می بینم آسمان و زمینی لبسی عجب — خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل پر فروغ و سینه پر از جهل و دیده کور — نه زابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان — کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النهی

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست — ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیده ام — من بندهٔ وفای تو گر میکنی وفا

خاکم ببر که روضهٔ رضوان طلب کنم — گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دوست شود چشم جان من — روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا

هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست — در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طلعت تو ای که غنچه صفا
سرگشتگی مدار عجب دارم چو آسیا

گردی ز آستان تو یا مبدی النعم
چشم امیدوار مرا منتهی الرجا

سرمه کی فرود آید هم الا بذوق تو
لالای کمترین تو ام خالص الولا

بر جبهه داغ بندگیم مهر تو روشن است
ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم
در سایه لوای تو یا صاحب اللوا

شرح محامدت که ازان قاصر است عقل
کلک زبان بریده من هیچ چون کند ا[illegible]

شاها تویی که از کرمت خاطر حزین
دارد ز خوشدلی رخ صبح خند[illegible]

هر صبح دم بصیقل مهر تو آسمان
آئینه ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون هوای صبح سعادت کشوده پر
دل می پرد ببال دعاها که بر[illegible]

کامی که هست از تو طلب میکند دلم
چون ذات تست واسطه رحمت خ[illegible]

باشد دوام وصل تمنای خاطرم
از لیس عند ربک صبح و لا مسا

دیگر امید آنکه وهی سر فرازیم
گردد و سرم ز سجده بخاک تو عرش سا

خواهم که بطلبی من آواره را ز لطف
ای من سگ درت بکجا آرم التجا

میسخند بیش ازین تو که غمخوار عالمی
گر بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
گردد اگر قبول دگر نیست مدعا

با یار مهربان ز عمل در دکش حزین
آهی بس است طول سخن میدهی چرا

افتاده در صوامع افلاک غلغله
از بس رسا بود نی کلک ترا نوا

ختم سخن نما بدعائی ز روی صدق
اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا

تا هست شور تو بسرهای سخنوران
تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه ات
پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی المدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا
چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا

دیدار ترا چهره گشا دیدهٔ حق بین
رخسار ترا روی ثنا نور تجلا

هم روی تو پیرایه صد مسئلهٔ حکمت
هم موی تو سرمایه صد مرحله سودا

شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش
سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا

طرف سمنت داده نشان از گل سوری
دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا

چون صبح دل افروز تو آید بتجلی
خاموش شود شمع شب افروز مسیحا

سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن
روزن ز سنان مژه ات سینهٔ خارا

ناهید بود بلبله دار تو بمیزان
خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا

چشم سیهت دست برآورده بغارت
ترک نگهت باره در افگنده بیغما

بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
افتاده ام از موی دلاویز تو در پا

درمانده پا در گلیم آه سبک سیر
شرمنده خارا دلیت صخرهٔ صما

تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم
تو یوسف کنعانی و من پیر زلیخا

مرغ دل من لخت کبابیست برآذر
یاد لب لعل تو شرابیست مصفا

تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی
تا آه من افراخت سر رایت علیا

از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
در زنگ نهان شد فلک آئینه سیما

بی جرم مسوزانیم ای شعلهٔ سرکش
آشوب مسازانیم ای فتنهٔ بالا

نیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی | بر حسن مناز اینهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند کسی امروز | تا خود چه برون آورد از پرده فردا

هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی | از ساغر هستی که حبابیست بدریا

خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت | کو افسر اسکندر و کو افسر دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا | بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی نجاست چه نشینی | ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پالیش این شهیب نوازی | بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم | اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی | میسوختم از گرمی رو خاره ته پا

ناگه بر هم افتاد نجالی که بلایک | از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیده نظاره آن کوی | حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده بر افگند این صورت هم | لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری | گفتم بزبان همه خوف و همه بشری

ای کوی فرح بخش کدامی که زغیرت | چون بیت حرم سر شکن قدسی فحوی

روح القدسم بانگ زد و گفت که مشهد آن | این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر | بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم | بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل بکمال هنرش دودهٔ آدم | بر روشنی جمال گهرش دیده حوا

بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون | بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ چینی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از رشح کفش دامن نیسان گهر آگین
وز خلق خوشش باد بهاران بهوسها

ای جزیه ده خار رهت سدرهٔ طوبی
وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن
چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محسود دمی کونین اعادی
آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

از همت والاست که بر گنبد نهاده
مجموعهٔ املای ترا قافیه لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد
معراج تو بالاتر ازو یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده با آوارگیم حسرت کویت
بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ عاشق
شد جلوه گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعلهٔ ذرکی افروخت
شد گرم بخورشید نظربازی حربا

گر شمع جمال تو نیکرد تجلی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی
مجنون دل آشفته شد فتنهٔ لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض تو گردید خمیر گل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی

پرسوخته پروانهٔ شمع حرم تست
عیسی اگر از مهر کند مسند اعلی

سیلی خورد دریای نوالت رخ امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاکدرت رام تسلی
شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا

لب تشنه نوا از حزین باز نگیری
آن جرعه که زو چهرهٔ جان گشت مطرا

لالای کمین است که در مدح تو کرده
در گوش و کنار دو جهان لولو لالا

از دولت دیرینه غلامی تو تا سر
افراشته ام بر فلک از رفعت آبا

آزاده دلی تنگ برد از اختر دولت
شوریده سرم عار کند ز افسر دارا

منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا

آموخته با قلم طرز ستایش
افروخته در مجمرم آتش موسی

شمعم زدم سر دشمنان باک ندارد
خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا

از دل چو برآید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ما خور بجوا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای نفس شد
برکرد سنان قلم سر ز ثریا

بر خاک ره عجز کشد پیچ و خم رامح
در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تا صوت عنادل ببرآید ره عنقا

در طنطنهٔ مدح سرائیست همیشه
گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

ایضا فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش اصم را
ناقوس صنمخانه و لبیک حرم را

از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن
سد ره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم ‌ روزی که گشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم ‌ از یاد غزالان برد آهوی تو رم را

نماطانده بخونم خم ابروی عنایت ‌ تا چند بزهر آب دهی تیغ دودم را

دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی ‌ کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

در کشور خوبی به از آئین وفا نیست ‌ بیرحم چرا آخته تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن ‌ بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه ‌ دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند ‌ داری بخراشش دل ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نوزاد در رفتیم ‌ نگذاشت غمت رخصت کنج قامت خم را

در ساغر ما هرچه کفت ریخت کشیدیم ‌ نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم ‌ وادست بطوفان شده ام شورش یم را

افسرده حزین میکند زمزمهٔ شوقت ‌ نقشی نگین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن ‌ این قصه درازست نگهدار قلم را

در رقص فلک بانگ ستایش گری افکن ‌ سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش ‌ کز فیض کفش زنده نمود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا ‌ کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده کشائی ‌ بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جائی که سخن گسترش طلبد لعل مسیحش ‌ از سامعه جذر برد عیب صمم را

گر دوستیش قاید اقبال نگردد ‌ رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمارست نیازم
مانند صدف ها کف امید گشادست
زاول قدم خویش که بر فرق نهادی
با جیب نبی خبر تو که داری شرف سر
کونین پشیزی نشمارد کف جودت
از خلق تو و ارزد کمر ارشاد بهاران
هر کس که بغیر دست زگلزار تو بوئی
شاهان همه از رشک غلامی تو داغند
یاد تو بهر آن دل که درآرد تلاطم
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد
از قلب وجودم که با کسیر تو شادست
آواره ام از خاک درت ساخته عمریست
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم
خونناب شکایت ورق خاک بشوید
از طالع وارون چه بگویم که ندانی
دریای عطائی تو و من غرق تمنا
خواهم که کنی نام گدائی در خویشم
یکبار دگر از روی عطوفت تو وارم

ای سجده بخاک درت اقطاب امم را
دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را
سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را
بردوش پیمبر که نهادست قدم را
در دیدهٔ گدائی تو بنیاد کی و جم را
نشمرده کند درگره غنچه درم را
از نکهت خلقش نرسد غالیه شم را
نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را
قلبی چو من زار نکو هیده شیم را
پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
آوخ چه توان کرد بمن بخت دژم را
خبر گوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
بگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم / درکعبه کسی جا ندهد نقش صنم را

دنیا نه متاعیست که چینند بساطی / زالیست که پیچیده بهم مسند جم را

در جنب جلالت ننهد شرم قصورم / تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را

گاه دگرم هست که در حشر برآری / بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد از کار دست / مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست

دست ای سبو بکش ز حریفان درین خمار / تا عهد کهنه تازه کنم با بیار دست

دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را / اما نمیکشم ز خم زلف یار دست

پهلو به بستری ننهم دور از آن میان / یکشب که با غمی نکنم در کنار دست

گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را / ز نسیان که رعشه دار بود از خمار دست

دست از همی نهی بدلم حق بدست تست / کین دل در آتش است و ترا در نگار دست

مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا / از دور هم ز آتش من دور دار دست

نوبت بدست بلبس و پایان نمیرسد / یکطرف و انست ترا و هزار دست

شمشاد من بنال که صد بار برده است / دست نگار بسته ات از نوبهار دست

دست ز کار رفته ما را گناه چیست / چون پهلو کرده بر کمرت استوار دست

نتوان شکست بیعت یار قدیم را / چون درکشد ز دست سبو میگسار دست

ساقی بعشق یار که در ده پیاله را / مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست

افسرده ام بخوان غزل عاشقانه / تا با حریف شوق کنم در کنار دست

انس نهفته کرد غمم گر نفس کشم / خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال
شیر خدا علی ولی کز حمایتش
گر جویبار عاطفتش موج زن شود
شیرازه ولایتش اگر در میان شود
یکنقش پاست در قدمش تا ز دار چه رو
خورشید بر دمد ز بن ناخن هلال
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
گر ناورد بذیل تولایش اعتصام
صیت ورع دهد چو بعالم حمایتش
گردد چو موج زن کف دریا عطای او
گر دست قدرتش ننهد پای در میان
مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
شد یار دست و بازوی خیبر گشای او
ای مدعی بگو ز حریفان چه گر که بود
بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحه ای کشد
شاها منم که برده به نیروی مدحت
خون دلست ز آتش غم تنگی گرفت
بر فرق فرقدان منهم از افتخار پای

گیرد هر آنکه دامن شهریار دست
وز وی دو بخویشش حادثه روزگار دست
هرگز به ضیغم زار نیابد شرار دست
با هم نداد بی این نه و هفت و چهار دست
عرشش پی کشودن این نه حصار دست
گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست
هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست
در کارگاه صنع نیاید بکار دست
خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
بر سر زند ز پنجه مرجان بحار دست
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
معنی کشد ز خامه صورت نگار دست
روزی که جمله را شده بودی ز کار دست
تا بر زند بمعرکه گیر و دار دست
چون بید بشسته نخل حمایتش ز بار دست
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
نظمم که برده است ز مشک تتار دست
تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بو فراس
شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست

معنی کجاست این من و این کلک و این مصاف
بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب
حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال
اما ندادش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای
اما نیافت بر سخن آبدار دست

داو نخست زد قلم در سخن دو شش
بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

کمتر نگار کلک مرا پا بمزد نیست
صد بار بوسه گر دهدم روزگار دست

آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش
کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود
از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی
غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست

مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین
در زن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید گشود دست از نیاز
هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر بود امید من قویست
خالی نمیزنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست
کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضا فی مدحه

غم چو در سینه لشکر اندازد
دیده را در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا وقت است
طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق
عقل بی مغز و بسر اندازد

نشود خشک دامن تر من | گر بخورشید محشر اندازد
چند امی بیوفا بسینه من | رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن | بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان | دیده ام آب احمر اندازد
نغم گران گشته است ناله کجاست | تا غبارم بصرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل | عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم | صبر را رخت بدر اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم | قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هر دم | کعبتینی بششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را | گر به آه دلاور اندازد
رمح الماس نعل آتش رنگ | جست برجای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره مرا | زنده در کام اژدر اندازد
گر فنا تا فزون کند قدرم | مرده را سجر بر سر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم | اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند | شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید | قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف و رجا | کار دل را به داور اندازد
نه ز ریزه دان سعلی که بر فرقم | سایه ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که خار رهش | گل بدامان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق — مرده را روح در بدن اندازد

آن سلیمان شهامتی که بعدل — صلح باز و کبوتر اندازد

آن محیط کرم که یاد کفش — سینه در موج گوهر اندازد

آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد

گر بیالیش به بر طراز ظهور — گر ز آدم همو چنبر اندازد

نخل بیشش را هم ز نخل دو دنبال — ثمر روح پرور اندازد

سحر را لطمهٔ کف جودش — چون خس و خار در بحر اندازد

گر دوامان پارسائی او — مستی از چشم عبهر اندازد

چون یکی ذره همتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد

گر بیابد شراک نعلش حور — جای زلف معنبر اندازد

دم جانبخش خلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد

رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد

گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد

غلغل ذکر زائران درش — لرزه بر قصر قیصر اندازد

چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد

برق تیغش به نیستان چو جهد — ناخن از کف غضنفر اندازد

زور سرپنجهٔ ولایت او — رعشه در حصن خیبر اندازد

در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد

آب پیکان شرار خرمن سوز — به نهنگ بلا در اندازد

خم گیسوی جوهر تیغش / گرو نان را به خیبر اندازد

گر ز یک لختیش بصدمه زکار / بال و پر زود و پیکر اندازد

لرزهٔ هیبتش چو موج از تن / جوشن سام صفدر اندازد

عکس تیغش کند چو جلوه گری / چشم آئینه جوهر اندازد

مدحتش ماهی زبان مرا / در شط می شناور اندازد

نه لیتیم سوخت قرب دوست مگر / رسم هجر از میان بر اندازد

بنده پرور شها نثار رهت / خاطرم گنج گوهر اندازد

نه سواد است و نه صریر قلم / عطسهٔ خامه عنبر اندازد

چون نشینم خمش که مدحت تو / آتش شوق در سر اندازد

گره می نغمه در گلو شکنم / در گریبانم اخگر اندازد

چون شکیبد دلم که شعله کند / در گلوی سمندر اندازد

خار خار ستایش تو مرا / برگ در ریشه نشتر اندازد

سایه چون مدحت افگند بضمیر / خامه خورشید انور اندازد

گرم مدح تو چون شود نفسم / عود عنبر به مجمر اندازد

برکشد زاغ خامه ام چو صفیر / شاهباز فلک پر اندازد

شاهد بی نیاز طبع مرا / بیند ار حور زیور اندازد

گر نگارش ز نظم من بیان / عندلیب نواگر اندازد

از سر شوق گل بدامانش / طبلهای معطر اندازد

صیت جاه من از گدائی تو / نام جم از جهان بر اندازد

بر درت دست بی نیازی من — خاک در کاسهٔ غرور اندازد

جوهری چون توئی سخن با من — کس نیارد برابر اندازد

نا تراشیده خارهای بدل — کی شکسته بگوهر اندازد

نقش کلکم عطارد ار بیند — بجوی شرم دفتر اندازد

نقطهٔ امتحان خامهٔ من — شور در مغز اختر اندازد

می دانش فزای فکرت من — هوش را نشه در سر اندازد

بیند از حلهٔ بلاغت من — لفظ را معنی از بر اندازد

فعل مشتق ز شرم تقریرم — خویش در صلب مصدر اندازد

جانفزا مدحتت که آب بقاست — موجه در جوی مسطر اندازد

شکر لله نشد که خامهٔ من — جز مدیحت بدفتر اندازد

نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای قزل سر اندازد

زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد

سد نظمی که در جهان بستم — ظلم یاجوج را بر اندازد

خامه بارزم چو در جهان گیری — علم از کف سکندر اندازد

اژدهای کلک کاویانی من — سر ضحاک از ور اندازد

زین قلم حاسدت زهره شگاف — نی نباف بدختر اندازد

شرمگین از قصور خود نشوم — عفوت ار سایه بر سر اندازد

خاطرم طرح قصر شان ترا — چون بفکر محقر اندازد

تا خرامی تبارکش خود را — سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل | کام جان را به شکر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی بلبم | چه گهرها به لب مرا اندازد
چشم دارم که خاک درگاهت | سرمه واری به منظر اندازد
زر و سیم دگر عنایت تو | می نخواهم بپا که را اندازد
صلهٔ مدح گوشهٔ نظری | بحزین ثناگری اندازد
طمع دنیوی بلبم نکند | حرف خواهشش بمحشر اندازد
جرعه نوشش زبانه غیست لبم | تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد | صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند | لب گر دهد به خنده لب شکرفشان دهد
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد | لعلت میان آتش و آب اقتران دهد
هر فتنه که زیر سر غمزگانیست | زلف تو سر بجان من ناتوان دهد
دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی | تعلیم غنچه بوسه ترا بر دهان دهد
خضر خطی فرست خدایا به رهبری | کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
از طالع درم طمع خام ابلهی ست | وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد
خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال | هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد
در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند | کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد
جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد | جسمم بهای تیر ترا استخوان دهد
خونین دل مرا بکجا برده بیار | تا مایه بدیدهٔ گوهرفشان دهد

میرم بپای ساقی همت که دورها / ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی / از چشمه‌یار تیغ اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا / هردم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دل فروزد از چاک سینه‌ام / چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی / عشقش بدست غمزه گیتی ستان دهد

آموختم بمرغ چمن گرم ناله / تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

وآسودگی تغافلم گو عشق با دوست / تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه دو مهار زکار ماند / کو جاذبه که مقصد ما را نشان دهد

درمانده‌ایم شوق گریبان کشی کجاست / تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین / مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار / تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان / نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش ای مغنی بناز / تا جلوه تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی / رنگت بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را / از شیوه خرام بآب روان دهد

از می بیار یک نفس آبی بروی کار / شاید که شست شوی ازین خاکدان دهد

آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر / پرواز اوج کنگره لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح / ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم داهب نعم / کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را
ازریشه کنده معدلتش خار ظلم را
ای صفدری که بر صف خصمت اره گره
روزی سنان یمین تو خصم یسار را
فیض نعمت عطیه فرستد بجان و دل
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
بر پیکر خبیث حسودان حباه تو
چون طوطیان مست زند غوطه در شکر
شاها روا مدار که گردون کج مدار
بیرون بزم سوخته پروانه ترا
در وادی فراق ز شبهای قیرگون
کینم بخواه از شب هجران که تا بکی
مپسند عاقبت که شکر خواره طبیعت
وقتست وقت کین دل کشتی شکسته را
گر بیدلم چو تلخی هجر آیدش بیاد
منت کش عطیه کام جهان نیم
هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت
دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا
لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر

تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
گیر واجل کفت چو با شقر عنان دهد
باریک آبی از دم تیغ یمان دهد
ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد
دستم سبو بدوش نهم آسمان دهد
هر مو که سر کشید خواص سنان دهد
هیچ تو کام خامه شیرین زبان دهد
از درد دوست کام دل دشمنان دهد
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
بختم نوید خسروی قیروان دهد
گیر و ز دیده خواب و بخت ارمغان دهد
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد
خاک درت ز موج حوادث امان دهد
غنددلبم چو بوسه بران آستان دهد
نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد
قسام معدلت بفرومایگان دهد
تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من — آرایش جریدهٔ نو با نسیان دهد
مستان عشق را سبو از سخن حزین — کلک سبک عنان تو رطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جز تو چاشنی — شکر ندیده ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات نیست — این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریک شوق دست فرو مانده ترا — تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند — طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
در عالمی که غیرت انصاف جوهریست — نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود — کلکم چو آستین گهر بار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب — آئینه را روائی بازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو — کلکم کلاه گوشهٔ گلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رونما — گل را ز شرم رنگ رخسار بشکند
گردن فراز کلک گهر ریز من سنان — در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بموشگافی طبع من اعتراف — زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس نکهت رنگین کرشمه ام — ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعر هم آورد آن نکته رس که او — در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند — کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی زار استخوان قلمم میل ندیدمن — زین ریزه شاعران سکبار بشکند
روشن بود بجرده شناسان که قدر کار — از شوخی تراوش همکار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من / بازار گرم ابر گهر بار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را / تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را / تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش / چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از بنان / بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چو خامهٔ من موسوی عصا / تا سحر بوالمفاخر و بندار بشکند

آن کیست غیر من که بیک عمر استخوان / در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم / مثقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب / خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان / چون من نگه بچشم خریدار بشکند

مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من / قدر و بهای زلف شب تار بشکند

برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز / خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی / کو خامه رشک در رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدعویم / شاید که زین بلاغت گفتار بشکند

نازکدلم زیاده نیارم نفس کشید / زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در عقدهٔ حیاتم و از رنج چون هلال / نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسردست خاطرم / از یک نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ / از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار / غافل در خزینهٔ اعمار بشکند

از دامنش بمنزل آسودگی رسان — پائی که در کشاکش رفتار بشکند

دانسته ام که افعی حرص اهل سعادت — سنگ قناعتم سر این مار بشکند

تنگم ز دهر تا بکی این زال زشت خو — بی موجبی مرا دل افگار بشکند

دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را — از یک نگاه مست دگر بار بشکند

لب در دهن بجاست من دل شکسته را — هر دل که بشکند بکف یار بشکند

در تنگنای سینه کلید گشایشی ست — هر پسته که غمزهٔ خونخوار بشکند

تاک کسی که زلف پریشان دهد بباد — مشک ختن بطبله عطار بشکند

هر قطره که از رخ ساقی چکید بجام — نرخ گران گوهر شهوار بشکند

دارا بخاک سجده بر کاین کهن سبو — گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند

کم نیستند از می غم دل شکستگان — از زور باده شیشه بسیار بشکند

آباد باد کوی محبت که این هوا — در سر خمار کافر دیندار بشکند

مهرم نه ریشه ریخت مگر این خمار را — جام ولای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نهیب او — رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که بشان ولاتش — اقرار نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند

قهرش عروق را تبن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند

گنجور کارخانهٔ یزدان که هر نفس — نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند

دست گدای درگهش در حریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند

طغیان شوق بین که بسر میروم چو سیل — جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند

ای صفدری که در صف روئینه پیکران — گرزت قد تهمتن کهسار بشکند

ای سروری که بر سر بستان شیرگیر — تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند

در ناف شیر کلک تو مشک ختن کند — در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند

هر صبح زاغ حرص چو بیند بر آشیان — تا از نفیر قیمت شان تو بار بشکند

دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه اند — کشتی بسی بلطمهٔ زخار بشکند

خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی — تا ز لغت آه بر لب اظهار بشکند

شاهنم کمینه غلامی که خدمتم — بازار چاکران وفادار بشکند

عهدی نه بسته ام بولایت جان و دل — کز سیر دهر ثابت و سیار بشکند

خارش اگر کشی گل عزت بسر زند — آن را که عشق قیمت و مقدار بشکند

کلک حزین تست که در مدح گستری — ناخن بکان گوهر افکار بشکند

چون سر کند نی قلم نالهای زار — قدر نوای مرغ گرفتار بشکند

مشاطگی کلک مرا آورد سپاس — زلف سخن چو عشوهٔ رخسار بشکند

چون خامه افکنم صف معنی خورد بهم — لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند

این عقد گوهری که بنام تو بسته ام — بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر — روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر

از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار — در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر

از قضا سخرهٔ هندیم نه ز حرص و نه ز آز — کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر

حمد لله که از دولت پایندهٔ فقر — نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر

صبح شبنم بفشاند جرعهٔ آبیست نهار — شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتادهٔ من چون خوش آب / چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر

فطرتم مشعله افروز عقول است و کنون / شده گم راه نجات من از این خاک چو قیر

می دانش نه کنم در قدح از بیم فلک / این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی صریر قلم پرده گشائی که مراست / عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامهٔ من حشر نشور / میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر

با کمیت قلم من فکند نعل کمیت / با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر

آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان / شرمسار از سعت همت من دریا غدیر

لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور / لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان / از صریر قلمم آب شود زهرهٔ شیر

گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر / لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پرهٔ جهل بلاست / طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیک جا حضرند / تشنه گرسنه از لقمهٔ دانش همه سیر

هر یک از موعظه افراخته رایات جدل / هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر

در شکست دل من کرده بهم عهد قرار / طالع پیر جوان دیدهٔ امید قریر

یکی از جهل زند طعنه که رایش غلط است / نسزد این همه در کار معیشت تقصیر

یکی از عقل زند لاف که با بیت گرفت / دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهم پند که در ره هجوی / کام بی تربیت قدرشناسان امیر

یک از این رخ کند هم مات که با بیتی داد / مهرهٔ طرح با این فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کند نغمه که با بیتی ساخت / پردهٔ مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن بخورد رم زند و نخوت طبع | خر بطی نسبت نخرم دهد و جاه خطیر

سخن بی سر و بن انتوان شرح نوشت | سر اندیشه فرو برده بجو بکلک دبیر

قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند | ناقه‌ام هوش مرا در حدی از صوت حمیر

میخلد خار بچشمم ز جبال که و مه | میخورد مار بگوشم ز فسونی بم و زیر

بسکه از صورت بیمعنی خلقم بشگفت | تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل نهدم پیر خرد پنبه بگوش | خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسر خویش حریفان همه را کرده خیال | سفله پنداشته با خود همه را اشتبه و نظیر

شده از دست زدم گور افلاک کبود | جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت و رنج حیات گذرانست چو موج | نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم و جان را بمیان رشته الفت سست است | نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر

خاک جنسی نکند فطرت عالی گهرم | آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا | چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر

حرف حق در دل شان نشتر الماس بود | جوق باطل صفتانی که مشارند و مشیر

بکرم شعب و در جوهر مردی بعده | سحب باقل وقت و بنسب ابن کثیر

ذکر این فرقه دون کلک و ورق را ستم است | وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین | صفحه آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود | کاش یاران نشمارید بجهالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند | طبل رسوائیت ار کاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت | دام خاموشیت ار کرد نفس را نخچیر

تا همه شعر منه در کف هر سفله شعار | قلیه بیجاست خریرا که بود ست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخار نخست | کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر

ره بجائی نبرم بسکه خمار آلودم | من چنین بیخبر و چون تم تغیبت مسیر

نشکند باده تنگ خماری که مراست | ساقیا جرعه ده از میکده خم غدیر

دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب | دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر

این می مهر ولای شه دینست که سرشت | غنچه زان بر گل خلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفتم او بکرم بنده نواز | چه نهفتم که مراد دو جهانست نصیر

از غروری که بسر هم داغ غلامی دارد | پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که باقبال نوالش سیرست | هست گردی بکف باد سلیمان سریر

سر درانبده گوارا چو شادست ستم | نگذاری که شوم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان | بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر

قامتم گر بدر آورده ز بنیاد خلاف | کرده هر صفحه من روی مخالف چون قیر

دلم از بتکده هند نفورست نفور | تنگی سینه بلب آوردم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سم ارقم | بود از پرده خاکش همه دام تزویر

از کرمهای تو امید رهائی دارم | ورنه سخت است بمن خصمی ایام شریر

سست گردیده دل هست از افلاس زکار | نپسندی که بطوفان غم هدم موج حصیر

مشکل افتاده بما جمع پریشان دل کار | سهل الله علینا ببشیر و بنذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی | گذر کن بر رقم را تا بهار بیخزان بینی

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
شکوه عشق بخشیده ست اقبال فریدونم
ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد
به بین در نقطه‌ام تا چشم معنی گرد دستارو شستن
بلفظ آتشین واکن تا بدامانت گهر ریزد
ز سخن پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
نه چون هر دم معنی باده سنجی چون حریف تا کی
ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
به بندی دل با فسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بگشت استخوان سگ میکند پهلوی خود فربه
ببوی بی بقائی مغز خفاش مست میگردد
چو نرگس دیده محو رنگ و بو گردی نمیدانی
گل حسرت نصیبیها تو چون غنچه دل بستن
ازین زندان ظلمانی برون آور سر الغافل
هوای نفس در طبعت غبار در جیب و بغل ریزد
سموم دوزخ از صحبت نسیم خلد میگردد
سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی
سپهر هم که در معراجش عرش عزت در قدم یابی
نز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانب

صفیر ناله‌ام را گوش واده عرشیان بینی
قلم را در زبان بهمن و درفشش کاویان بینی
کمیت خامه‌ام را بر کتف بر گستوان بینی
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بمعنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی
می از این جام جمشیدی بکش تا نوجوان بینی
بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی
من از آتش دخان هستیم تو آتش از دخان بینی
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
باهنگ نای نفس نی را شادمان بینی
برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی
که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی
بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
گل این شاخساران نیست جز سود خزان بینی
اگر در دل هوای شیوهای انس و جان بینی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی
چو بر بازوی ایمان حبل و حرز امان بینی

زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان / هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

در آ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن / ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش / دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

چها باشد ز احسانش شب آهنگان طاعت را / سیه روزان عصیان را چه عفوش طیلسان بینی

بسیران جنت لطف او را مهربان یابی / بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کسی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش / هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید / براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک جا کی شناسد با دل کوه غمی دارم / که لب را گر گشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم / که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز هجران سر کویت بخاطر حسرتی دارم / که دانم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکباره گر بهم آستان بوسم / دلم را در طپیدن چون درای پاسبان بینی

بگرد روضه‌ات گردم روان سر قدم کرده / بجلدم غنچه زن پائی بجز خم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت / بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز / اگر کلک لبم را در نثار رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد / قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را / کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم / رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بزنید / جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان
بهوائی سر آن زلف پریشان رفتم

همتم هست رسا و ستم اگر کوتاه هست
ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم

چرخ سرگشته ندیدست چه من گرم روی
آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم بجا
خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم

خوبه پیش منزل مقصود نمی بردم راه
گشت حیران خضر رهم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها
راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم

با دامان دلم بال سمندر میسوخت
آه حسرت شده هم از سینهٔ سوزان رفتم

تنگی سینه بران داشت دلم را از درد
اشک خونین شده هم از دیدهٔ گریان رفتم

وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی
هوش عاشق شده هم از جلوهٔ جانان رفتم

خواستم بار دلی هشت غبارم نه شود
پند زاهد شده هم از خاطر مستان رفتم

خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود
اشک حسرت شده هم از چشم یتیمان رفتم

در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست
طفل اشکی شده هم از دامن مژگان رفتم

چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود
خواب عاشق شده هم از دیدهٔ حیران رفتم

اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بود ندانم یا گل
سبک چون باد ازین مرحله رقصان رفتم

جگرم کیست تواند سر راهم گیرد
منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم

خشکی زهد کجا خار رهم خواهد شد
منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی زند همصحبتم خاطر کس بگشاید — منکه دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی — که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم — منکه از بستر گل بر زده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست — منکه شوریده تر از طره خوبان رفتم

صحبتم گرم نگردید بابنای زمان — شب آدینه ام از هفته مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من — از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بسوی بیابان رفتم — هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بسکه چنان زیبا بود — که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان — طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی — بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست — بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک درین غمکده دامی دارد — که برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هر جائی نیست — بسر انگشت بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم — طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

جغد ویرانه عشقم بگلم کار نبود — بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتاده زندان بدن — که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایه کساد سر بازار جنون — که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر — بدر عالم ز ره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافله وحشت را — که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نغمه نوا طایر طوبی مسکن که بطوف حرم حجت رحمان رفتم
علی عالی اعلی که بدریوزه او خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا آگهی از حال پریشان دلم که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم
گوئیا عضو ز جا رفته ام آرامم نیست تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه مصر که با خسته ولانت نظریست دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
حکم من کن که تو سرمایه محتاجانی که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم
آمدم غرقه عصیان به پناه در تو شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم
گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود بمدیح تو شها غیرت حسان رفتم
گرچه نامد سخنی لایق شانت بلبم به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

برید لذت درد تو از دل تمنی را نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را
رخ تو بینه صدق معجزات آمد لبت گواه دم روح بخش عیسی را
بجیب پیرهن از آستین بر آورده صفای ساعدت امروز دست موسی را
توان ز عشوه که درد تو و دلم دانست نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و از پارسائی رفت بشط باده کشیدیم دلق تقوی را
بطور دل چه قدر طاقت و توانائی ام رخ تو برق سحر من زند تجلی را
خیال کن که بحیثیت قدر شکست من کسی چه داند از گنبد از چه کار دنیی را

قیامت از شب زلف تو تیره تر کرده — زنم چو شانه بگیسوی آه دعوی را

من آن نوا گر دیرین باغ و بستانم — که داشت تازه لبم باز طرز انشی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی — ملال بسته بنظمم مآل املی را

نهفته داشت غبار غم فراق مرا — بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید — نمود ناطقه طی نامهای شکوی را

نشان وادی ایمن بدید گشت پدید — صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضه شاهی که کرده از تعظیم — هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود — غبار رهگذرش نور دیده اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود — کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر غاصب آب من ببرد — که حرص دولتش افروخت نار حمی را

ز حق کجا دل آگاه دیده می پوشد — دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که بشد — امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی — که بسته در حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت — که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشه نظری — چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم — مثل زنند بامساک معن و یحیی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی — مگر ز صورت معنی جدا کند نی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید — جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقتست — که با طبیعت محرور آب کاسنی را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت ست — که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنائی تو هم بود کلکم — توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه ات دکان دلم — شکسته رونق بازار قدس ضدهی را
اگر نه پای ثنای تو در میان باشد — ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شها منم که جبینم ز داغ بندگیت — کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را
غبار راه تو ام در نظر نمی آرم — شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو — کنم بکاسهٔ افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم — گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد — یمن بغرب نویسد برات شعری را
بنکته سنج من این طرز انوریست که گفت — زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد — هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم — جری نکته نگردد جریدهٔ اعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم — شکسته در پلیسانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من — نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین — بشهد نخل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود طرازه گری — خزان برد ز سر انگشت غنچه حنی را
بود شگفته و رنگین برخ خلافت — چو گل بتارک عزت گرفته تا دمی را

ایضاً فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی — شهرهٔ شهرم به شیدائی

دل و دین داده ام به مغبچگان — همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان دل شدگان — همه دوران ناشکیبائی
میزنم جرعه میکشم ساغر — با خراباتیان شیدائی
بده از دست ای حریفا می — ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید — نه شوی هرزه گرد و هرجائی
لوحش الله ز اهل آن که ز بس — نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف و رجا — همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن — همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد — آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل — راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل — همگی مایهٔ تن آسائی
گروه سرگشتگان دلشده را — خضر خط ز لب مسیحائی
خطشان مایهٔ دل آشوبی — لب شان شهرهٔ شکرخائی
غمزها جمله در سپهداری — مژه ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا — غنچه لب چهره ورد حمرائی
کو نه چون لاله نعمانی — مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردن شان — غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر — مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا — همه در جوش باده پیمائی

رشک طورست مجلسی که کند / شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار / که سر آرد شب جگرخائی
بده آن می که جان بیاساید / که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار / که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم / که بلولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار / که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد / دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار / چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم / بده آن نور چشم بینائی
بارهٔ نعت سروری سپرم / که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که برجا کش / فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کون را / نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را / دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا ز گرد شبرنگت / مشک بیز ست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت / سرمه زیب ست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا / کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید / بقدم ناز کن که یکتائی
آسمانت چه چاکران گوید / بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو / همه یوسف وشان زلیخائی

بهوائی تو می زند قطره / آه دشتی و اشک دریائی

مردگان را بیک نفس بخشد / دم صدق تو فیض احیائی

بدو انگشت یک اشارت تو / ذو الفقاری کند زبرائی

عقد قندیل روضهٔ تو کند / طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود / فارغ از رسم محفل آرائی

زلف حورانش کرده فراشی / رخ حور بالش فرش دیبائی

دل شوریدگانش ناقوسی / رگ جان جهان چلیپائی

خاطر قدسیانش مرآتی / دل سیمین برانش خارائی

حرم بخشا ترا دو سجهم / خالی از شرح و بسط انشائی

رشک مانی و نسخ ارژنگست / کلک فکرم بصفحه آرائی

چون برآرم نفس فرو مانند / همه جا دو دمان زگویائی

زاده طبع نشأه زا کلکم / زده بر صفحه موج صهبائی

بر سپهر سخنوری شعرم / کرده هر نقطه اش شعرائی

لیک نتوانم از خجالت زد / در مدیح تو لاف غرائی

حوریان ریاض مدحت تو / بسکه دارند شور زیبائی

پرده بند نقاب شاهد فکر / از سر انگشت خامه گیرائی

شهر یارا حزین جان نثارت / که سراپا هست سودائی

همه یک جان بود فدائی وش / همه یکدل بود تمنائی

چه شود گر خط غلامی خویش / برساند بزیب امضائی

بخود با من دل آزرده	غمم دنیا و فکر دنیائی
نه بکفرم سری نه با ایمان	نه بتقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد	نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن	لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من	هستم آن تو هرچه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا	نی کلکم کند شکرخائی
باد در دیدهٔ محبانت	نور رائی تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد	دم تیغ تو در جگرخائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را	طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بیحد است و گرد کدورت	پشت فلک را بچین روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جهلست	فتنه چو بر بحر دان کشاد کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم	کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد	کز دم دیو است طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد	طفل رسن باز برده حبل متین را
نقش جهان ازچه واژگونه نگردد	کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد	بادم روبه مصاف شیر عرین را
کون خری بین که در زمانه کشیدست	خنجر برخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند	هیچ نشانی بجز نه آن و نه این را

چونکه نباید چنین بدبهر و چنان رفت — قصه کنم مختصر چنان و چنین را

غصه گلو گیرم فشرده است که دادم — بیهده برباد نالهای حزین را

کاش نفس یاوری کند که بخشم — فخر نشان گستری زمان و زمین را

سرور عالم علی که صبح نخستین — سکه بنامش زند دولت و دین را

برق عدو سوز اژدهای خدنگش — ساخته خاکستری سپهر برین را

از لمعان سنان معرکه سوزش — مجمره گردد زره طغان و تکین را

دوزخ نقدی بجان گدازی دشمن — صرصر قهرش کمند هوای سخین را

داده بسیل فنا روانی رمحش — پیکر پولاد سنج و خانه زین را

ربط بهم داده است هفت عهدش — چشم سیه مست و خال گوشه نشین را

شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش — داده براحت قضا قرار کمین را

شه که فرامش کند گدائی کویش — خورده بدولت فریب دیو لعین را

بهر سر و رهی که خاک رهش نیست — تیز بسوهان کنند اره سیمین را

گر نکند تکیه روزگار بحفظش — سلسله ریزد زهم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش — در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا صریر خامه بمدحت — نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم — چهره کشائی نگار خانه چین را

خنده زند تتار بر مداد و دواتم — خون سیاوش و آب بسته عجین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم — صرف ثنای تو روز بازپسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم — چرخ چرا بگماشت عهد چنین را

ساخته ام در امید شادی و صحت — دستخوش درد و داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که بدیست — گوشه ابروی دلگشای تو چین را

تیغ تو تا گوهر آب داده روا شد — سجدهٔ آتش پرست بار معین را

مهر شماره شناس تست عجب نیست — پیهوش خامه نکتهای متین را

در حرکت صولجان کلک تو دارد — با کرهٔ لاجورد گوی زرین را

لب چو بنام کف سخای تو جنبد — ریخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را

گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم — سجده نبودی قبول قالب طین را

از طمع خام وصل با کسم رخشت — تا شده گردد عروس چرخ قرین را

هست بدست تو چشم ابر بهاری — یاری ما خرد همت است معین را

پاشنی از خزان بدیع تو باشد — لعل نمک سا تبسم شکرین را

تا شده چرخ پشت گوش سخا دارد — تیغ تو تا شد هلال عید زرین را

شیر سپهر خود را گرفته است ز غفلت — تاب تحمل نه هست نقطه شین را

خصم چه غفلت بروزگار بنازد — ملک سلیمان بود نشیمه جنین را

گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست — غمزه کند خاک درگه تو جبین را

دل چو بند و سجده ز داغ تو عاشق — خنجر کشد در نیام خنجر کین را

از کرمت سرو پا شگفت نباشد — تند فزائی اگر غلام کمین را

دولت و فقر آن شبی بود که فراهم — در حرم روضه تو شمع یقین را

غیرت عاشق نگر که مطرب گردون — گوش بره بود نالهای حزین را

من سخنانی که بوی درد تو دارد — راه نداده بدل ز سینه انین را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم — هیچ ندارد بهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری — تیغ گشاد دست حصنهای حصین را

خاطر نازک سخن نگاه ندارد — گرد نثار ره تو غث و سمین را

شوق ثنای تو کرد غارت هوشم — می نشناسم ز نا گزیده گزین را

هم تو نگر ای جهان فیض نمائی — نامزد این قباد رای رزین را

گر قلم انوریست جادوی بابل — معجزه ام اژدهاست سحر مبین را

نغمه بلب درشکن حزین که نگنده — کلک تو در طاس آبنوس طنین را

وعده شها دادیم بیاری دو راست — شاد نمایم دل بوعده رهین را

کام ز تیغ تو باد جان جهان را — نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود — زلفت سمن بهار خطت یاسمن شود

ریزیم زبس بیاد عقیق لبت شکر — دامن ز کاوش مژه کان یمن شود

جز پرده های دیده یعقوب یاب نیست — پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوزد حلاوتش لب حوران خلد را — کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد — در کشوری که یوسف ما را وطن شود

باشد همان بر گذرت ای نسیم مصر — چشم اگر سفید تر از پیرهن شود

خیزد چه گرد شور قیامت ز رهگذر — روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود

در دل نهفته عشق تباشرا گذاشتیم — این باده ریختیم بخم تا کهن شود

هر دل که زخمی صف مژگان یار شد — چون شانه محرم سر زلف سخن شود

ساقی بجرعه ریز مئی بی تکال را — تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت پست حادثه در باغ روزگار
شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم من شکسته سپارم بارض طوس
گردد چو خاک خاک در بوالحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست
بنمود رو اگه تیره مه انجمن شود

گذاریش ازین ز سپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر سپهر نگار تو خامه ام
هر نقطه بصفحه غزال ختن شود

آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد
هر قطره در آبله دُر عدن شود

فردا دهم بطره حور آتشش ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

خو کرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل نوشت و بگو که چه قضا کرد
اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد

الماس اگر بجگر افشاند عطا بود
خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد

گر بار محل بر سر چوبی ضعفا داد
ور نقد دخل در کف مشتی فقرا کرد

سلطان غیوریست که یارد که زند دم
اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد

هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم
با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد

آشفتگی و شهد شراب و لب مخمور
از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد

تسلیم ببازار جزا آر و میندیش
آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد

بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود
او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد
ور کرده خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسنت تماشا کن و تن زن — سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد

خشک است لبم ساقی تر دست کجائی — خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد

چون عهد بتان توبه باد بر نپاید — هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد

زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم — مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد

از باده کشتی تر نشود دامن تقوی — در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد

مطرب چه شد آن ره که سحر زدی زهره گیر — غافل ز کفم بیخودی آن شیشه رها کرد

افسانه عشقست که در بزم گل و شمع — پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد

بینالم و نگذاردم انصاف که گویم — با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست — آن قطره که خون در جگر مشک ختا کرد

بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم — سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد

چشمش نه نگه بست لب شکوه زخمم — هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد

آتش خورش از چشمه پاینده خضر ست — جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت — این دانه مرا بسته صد دام بلا کرد

آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت — فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد

در رنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی — آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از قفس صریر قلم پرده کشائیم — ناقوس صنمخانه باهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامه من غازه گر او — مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یک نقش بدیعست که من در کف اعجاز — کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد

کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی — رامشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر از وادی قدسیست — کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا — آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را — تقدیر ز خشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا — کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را — ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سپهر وحی خلقش بنسیمی — خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل نخست از دل روح القدس آویخت — معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت — با خاک درش مشک ختا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز — هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست — دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخن سنج — کز خواست فزون در کفت امید گدا کرد

این گنج بکان دست که افشاند بگوئید — این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش مهر ز قصاب عجب نیست — با خصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لائق مدح تو ندارم — مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

کرده است دم سرد خسان با قلم من — آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلند است مقامش — نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد

بخشای اگر پرده بدستان نسرایم — شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری — میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

دربست مرا چابکی تسخیر نیست شکاری — مشتاق تو اول مرا جان و می بها کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخروشم — زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت — جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق و صفا کرد

از هر دو جهان فارغم و رو نبود دارم — جذب تو دلم یکجهتم قبله نما کرد

کوی تو کشد از کف من دامن دل را — با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد

از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد

خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست — از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد

یکبار بهم آوارهٔ خود را بدرت خوان — در حسرت کوی تو جفا دید و جفا کرد

آن روز که در مدح رخ ذره بخورشید — اقبال مرا هم ز عطایات شما کرد

یا شاه غریبان بدوی کن که ندانم — یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی سخنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد

دانی که مرا عقده که در زلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که ره شکوه بپارم — کوه غم دل کو نه من کاه ربا کرد

چون بر ورق دهر پی نکته سرایان — رسمست که انجام سخن را بدعا کرد

من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نشاید — دف عیش را جام چنبر نشاید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی
گل از صرف می خنده زر نماید

چه نیرنگ سازیست محو بهارم
بهر دم چمن رنگ دیگر نماید

دگر وقت آن شد که بلبل زمستی
گل و غنچه بالین و بستر نماید

بشاطگی باد نوروزی آید
زنو شاهد باغ زیور نماید

بتاب افگند سنبل و یاسمین را
بعارض دو زلف معنبر نماید

دل بلبل از شوق پرواز گیرد
عروس چمن بال معجز نماید

سرودی بستان دهد یاد قمری
بدردی کشان لاله ساغر نماید

زند تا بکهساردی راشب خون
سلیمان گل عرض لشکر نماید

بهاران پی منع یاجوج سرما
هوا را چو سد سکندر نماید

گرفته چمن را چنان آتش گل
که هر برگ بال سمندر نماید

کشد در چمن غنچه هر قطره آبی
شرابی چو خون کبوتر نماید

نمیسوزد از بسکه دارد طراوت
بدامن اگر لاله اخگر نماید

خرابم زنیرنگ سازی سوسن
که هر ساعتی رنگ دیگر نماید

نمایان شد از وهن تل برنگی
که سیمرغ از قاف شهپر نماید

چنان لاله سر برد از کوهساران
که پنداری از طور اخگر نماید

زلی نقص دانا بود اینکه دل را
پرستار وضع مکرر نماید

کند خشک ایامش از سرد مهری
اگر گلبنی خنده تر نماید

چمن را که بُد رشک کان بدخشان
خزان بوته کیمیاگر نماید

سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو
بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور بادا　　که با ما سپهر این روش سر نماید

بهم بشکند خسروانی بساطش　　ز رشکی که آه دلاور نماید

بگو آسمان را که با درد نوشان　　سلوکی از این گونه بهتر نماید

بدل چون بکشته ستیز و دگرنه　　شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علی ابن موسی　　که خاک درش دیده را نور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش　　که در دیده‌ها عرش اکبر نماید

زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش　　کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را　　ز سبقت که خصم بد اختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر به موسی　　تقدم که خصم فسونگر نماید

برنگ سلام از ره بی نیازی　　[illegible] ز رشکش ازو گوهر نماید

نهیبش به هنگام دفع تطاول　　اگر منع تاثیر اختر نماید

فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم　　فلک را چو برج کبوتر نماید

شهها هر سجده‌گاه خورشید خاور　　جبین از سجودت [illegible] منور نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی　　کف کافیت خاک را زر نماید

مطلع

کنم مطلعی تازه و [illegible] نشا　　که بر صفحه چون موج گوهر نماید

تو [illegible] اگر خامه لب تر نماید　　تحکم به خضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی　　بدین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت به بحر و کان را　　کفت بسکه ایثار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت　　دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو گیرد شمیمی | گذاری باین خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا | بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک هر مست غافل | اگر لاله در کوه مخضر نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از بیم | چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش | خم تهنیت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قهرت | چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند | بسر زیرگش کار ششپر نماید
کمر بشکند محور آسمان را | اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بحر خشک و تر بسکه ریزش | کفت ابر را زار و مضطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت | چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن | که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنای سزاوار ذاتت | مگر وصف شانت پیمبر نماید
کشاید اگر بال شهباز شوقم | کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی | بچشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر | زمین بوس درگاه حیدر نماید
نگوید دگر بیش ازین با ضمیرت | که آئینه را دم مکدر نماید

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

در زیر لب آوارهٔ شکستیم فغان را — گوشی ننما تا نکشد تیغ زبان را

شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب گشاید — دیگر صدف ما بچه امید دهان را

افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم — شیرازهٔ فرو ریخته اوراق خزان را

چون صبح اگر سینه دم سرد گشاید — خاکی بدهان ریزه ملامت نگران را

دور عجبی گردش این چرخ ابره دارد — وقتست که گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دهر برانست — تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را

زین کار خرابی که درین مرتع خاراست — حیرت بسبیل نور نظر شد نگران را

برخاسته زین شور زمین چند بخار — یکسر بکف غول هوا داده عنان را

خجلت ده طبع درم از صورت شخصی — بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیره نهادان که درین تیره بسندند — جا تنگ نمودند میان او کران را

گردیده ز تجدید رسوم این همه مشئوم — عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را

سیمرغ خرد و قوت پرواز مگس نیست — بال و پر این هیچ کسان همدان را

بروند ز ما مفت و بجا باز فروشند — بیعانه این شرم توان داد جهان را

یاد است مرا این سخن از تجربه کاران — رخسارهٔ شجاعت نسبی خیر جبان را

افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد — اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار بکش دست — سرمایه بدانان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه از نامه جهانند — از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیو است دعوت سلیمان لهی کو — بنگر بکیان داده فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها کرد گشا بست
صورت نبود آنکه کنی تخته دکان را

با بخت جگر خسته منقار فرو بند
دود نفس داغ گرفتست جهان را

تا خون بچکد از تش دل خود دار که غارت
دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مژه زاین همه آن به که نخشکی
بندد رگ تاک ظلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست نگندم
بازوی که تا میکشد این چرخ کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی
عشق آمده از سینه لب بخیه فغان را

بکشای صبح نفس روزنه فیض به بندی
ز آهنگ سپاهان نه نگذارد سپرانرا

کو اشرف جز جمع کند مظلمه خلق
انصاف مبدل بکند شیر دوشان را

کو هر بطلی آواز دهد وقت مشوران
از نغمه جعفران چه زیان آب دهانرا

بر خود رستمی کرده به بر نکهت عنبر
گند دبغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر
از صورت زشتان چه بجهم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل ملا خندند
این هشت بجوان از ده که عار دهد جهانرا

جز عرعر و کبک از لب پر خنده زند دم
از قهقهه فرق است فراوان نعیبان را

تا چند دهند هست پریشان سخنی ها
هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چاره از غبث ندارد
بیمار نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
عقرب بسر نیش کشاید رگ جان را

معذور بود جاهل دیوانه که باشد
اوهام خیالات بسی خواب که آنرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان
در کعبه دل یافته امن و امان را

طوطی زنگی می خند و زاغ بجیفه
گرگست زکاری که بکاریست شبانرا

بلبل بگلستان بروا آغوش گشاده	در بیشه خود نیک چغل بسته میان را
غرّ کرم مهتر است بارشاد طبیعت	بیچاره چه سازد که بیاموخت زبان را
در صیدگه از ران گوزنان شکر و شیر	مه نور رخورد مور بر دوز به خوان را
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد	معنی بلبسان بی کلکت ده بلسان را
یا از اثر مدح شهنشاه عطابخش	گرچه است ثبت طبله پر نوش دهان را
آن شاه که در صید معنی ستایش	چنگال بحالی نرسد بر بیان را
سالار دین عروه وثقای الهی	اورنگ نشین مملکت عزت و شان را
یعسوب جهان حیدر کرار که نامش	در کام لب شیرینی جان کرده زبان را
جسته از صدف کین لمعه خورشید ثنایش	نه دو دربدن ابر رگ برق دمان را
سر پنجه شیران عجب مو بتابد	رحمش بضعیفان چه دهد تاب و توان را
منعش چو بپا دشه را تاب اعتابی	بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
خفقش چو کند تربیت طبع ز اول	رونق بلخ حرص دهد مزرع جان را
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش	از آن آله ستاند دیت لاله ستان را
بهدارد اگر باد کفش دست تسلی	گر چو دل دریاب تب تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید	جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
گر خاک در شش سرمه کند دیده اعمی	خواند بشب از لوح قضا راز نهان را
بیجاده اگر همت آن حوصله یابد	بی وزن ترا از سر مه کشد کوه گران را
بی زشتا فیض نظر خاک ره او	تعمیر نکردند خرابات مغان را
خاکستر آن شمع که در روضه دخیلست	شد نمائی سیاطره خرات جسان را

ریزد پر جبرئیل بجولانگه جیش | هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست | غیر از تو غدا انسته نه بهمان نه فلان را

در پیش من از دولت و اقبال تو گیتی | خاک ست که در کاسه کنم قیصر و خاقان را

تا وا شده بر سر من دست حمایت | بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد | مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو پایانی بآن نامه بخشد | بیرون کند از باغ جهان سم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست | پی گم شده در راه ولائی تو گمان را

آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم | ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ | پرواز دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم | سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را

شمشیر نباید خم ابروی پر از چین | خنجر بجهاند مژهٔ آفت جان را

بازخمه بره گوش بتن چرم گوزنان | حلقوم دهد نای پر آوازه دهان را

از بیم گسلد خام رگ اندر تن گردان | در هم شکند گرز گران برز یلان را

فتح آید و بستاند و بر بوسه رکابت | چرخ آید و قربان شود آن جنبت عنان را

شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم | چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فرا نیست کزین خامه عطارد | دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

درّش جهت این کوشش اقبال هنرها کوفت | آوازهٔ بیهوده فرو شد ملکان را

در معرکه ها بحر یسار ست یمینم | بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را

گر دولت جاه و نغان زخمی دندان | گیرم چه بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت نه بسود دست زبانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون صوفی شوریده درون طرب آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را

هر جا که بر آید دم جان پرور کلکم — در طبله کند چون نفس مشک فشان را

در تنسق انامل چو بپیچید قلم من — گو را ز رگ خاره انشاره جریان را

در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروزست فغان را

در سرمهٔ این خاک سیه خفته خروشم — وین زمزمه شور انگیز مینا و زبان را

سر چشمهٔ حیوان کلامم سیاهی ست — وین آب روان بخش گرفتست جهان را

از طنطنهٔ باد بهار نفس من — چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را

مجنون تو روزیکه بصحرای نجف بود — دل سجده پر از ذوق کمین را و مکان را

بر تارک عزت گل تجرید شگفته — نشناخته پای شرف خار هوان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بر ان ناز و تنعم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را

القصه درین تنگکده افتاده ام امروز — مالیده بر خسار چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل — بر بسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم — پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را

دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست زبان را

از رفعت شانم هدف تیر حوادث — گردن کشی از پای در آورد دلشان را

شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقست — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را

لیکن چه کنم چون نبود صبر و قناعت — در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

مشتاب بخبر چین این همه گستاخ عنانکش
میدان غمت هیچ ندانسته کران را

وستی بدل نیک نوا شور قیامت
از خامه شادی چهره گشا باغ جنان را

برحادثه بگذشته و بگذشته خیالت
ماننده کی هست بخواب گذران را

چندانکه درین کارگه انواع مواقعند
از عالم ارواح بریزد سریان را

تا ماه بردمایه اشراق زخورشید
تا مهر دهد نور بسر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید
از فیض تولای تو آئینه جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح
پرچم گشا چرخ علم کاویان صبح

چشم ستارگان همه از شوق می پرید
در رنگ اخمبره و خاورستان صبح

بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر
رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح

تیغ و جامی شب بمهدیت تا شود قرین
اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح

در عجز و در علا گهرم اختر شرف
در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح

میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش
میشد با آفتاب ضمیرم قران صبح

جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض
راهی ببانگ ناله من کاروان صبح

پای عروج فکرت من برنه آسمان
عارهای همت من استخوان صبح

ناگه سروش ملهم تف خلوتسرای قدس
آمد بگوش هوش ملم چون اذان صبح

کای آفتاب رای چرا دل فسرده
افسردگی ندید کسی در جهان صبح

در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض
در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح

خواهد بهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن
ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست — کاحرامش سزا بود و پرنیان صبح

آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف — از دور کرده بوسه ربائی نهان صبح

آن قبه که گرد سرش چون کبوتران — پر می‌زند همای بلند آشیان صبح

یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی — کز سهم او زره شده پرنیان صبح

آن حرز آشیانه که گلمیخ سدّه‌اش — صیقل زند بجبههٔ آئینه‌سان صبح

آن شاه شیرحمله که مالید در مصاف — بر خاک راه روبهجان پهلوان صبح

آن صفدری که لمعهٔ برق نهان او — پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح

آن سید تیغ بخش که بر خوان مکرمت — پرورده نمک بودش استخوان صبح

کلکم چو وصف صولت سرپنجه‌اش کند — ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح

در روزگار اگر ببر بیم بر آستی — با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح

چون زر دو شبنم از کف رادش بخاک ریخت — ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح

ز پنجه گیر گشت نه هم پذیر شد — تیغش گره شگافته بر گستوان صبح

آن فیض گستری که ز افزونی نوال — بر دوست بست چشم نوال بحر و کان صبح

نادیده از چراغ یقین تو پرتوی — شد در تنور سر فلک بخیه نان صبح

هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین — ور گلشن تو غنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد مخفیی — روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول — گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح

دوران ستمگریست بغرما سپهر را — تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا — نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من همی شبانه مدحت کشیده است
چون ماهتاب کاسه غیرت آبدار
بر دارم آستین اگر از دیده شب چو شمع
شاهانشم که شور بعالم در افگند
چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد
در هند چون ترانه مدح تو سر کنم
در شام هجر اگر ز ولای تو دم زنم
افگنده از شرار پر و بال سوخته
نیروی مهر نیست که با تیشه قلم
بنگر که چون بنای هم بسته شست من
بازوی من قویست وگرنه درین مصاف
چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود
حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است
بنیاد نشان چو خامه گوهرفشان من
اندیشه را چو خاره رگی بود نه بختیم
در پیچ و تاب سنبل سر مصرعم خزین
اکنون برآر دست طلب آستین و دل
تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
گلشن ز ابر دست تو باد ار یاض دل

روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
کالای دیده من چندین دکان صبح
نم گردد آفتاب در آئینه دان صبح
گلبانگ خوشنوائی من هم عنان زبان صبح
روشن چراغ لب نفسی از دهن شبان صبح
خصمان ورد تهمتن زابلستان صبح
بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح
پروانه چراغ تو آتش بجان صبح
بر می تراشم اندیشه گوهر زکان صبح
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح
چندانکه میخورد بقسم سرفشان صبح
چون غنچه در دهن چاک من بود زبان صبح
خوابانده آسمان بقلم زرفشان صبح
خون هزار نغمه پرور سنان صبح
پیچیده بوی نسترن بوستان صبح
همدوش مدعاست دعا در زبان صبح
تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
روشن ز مهر چهر تو بادا روان صبح

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین پیش شدم چو بال فشانی هما کشاد — این هفت قلعه را چو غباری بهم بباد

بر سدره روح قدسی من آشیان کند — این دخمه را بهم بسپر گور کیقباد

جان بغیانه دارد از جسم خیره سر — غیر از میانه پا کشد و افتد اتحاد

ریزد ز طرف اقبال همای سعادتم — ننگ هما ز آستانی این با خجسته جاد

ناسازگار بخت در آشتی ندید — نادیده کام دل کند اندوه خیرباد

خاطر کند شکایت ایام مختصر — کوته شود فسانه هجران بامتداد

عید مبارک ست بعاشق وصال دوست — باجید التجای عن مریض البعاد

سعدست ساعتی که شود منتهی بعیش — صبح سعادت ست مرا ساعد العباد

خرم دمی که محمل لیلی شود پدید — مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد

زان نور تیره دیده گریان شود بصیر — چندان دمد ز زلف شب تیره بامداد

تا جسته شد ز خصمی ما عالم غنود — پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد

گرده گران کمان کشش ایام کینه توز — پیچد ز درد ارقم دوران کجنهاد

آزادگان ز دادی حسرت کشند رخت — دل جمع شد ز سرشک دویدن بروز باد

فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب — زلف صنم بدست و بدستی پیاله شاد

خندان شود بشاخ طرب غنچه امید — ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد

شاد و شگفته نغمه شکرانه سر کنم — رطب اللسان بدرگه آن کعبه رشاد

الحمد و الثنا لمن ادبت الطریق — المجد و البهاء لمن ملکت الفواد

گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست — دست من ست و دامن داور عدل داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی
معمار قصر خود که ز فیضش وجود او
مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم
وادی گمراهی اوست روان فنا شده
سالک شد از هدایت او باقی الضمیر
گلگنج سده اش شرف اختر بلند
مستی کائنات ز سرجوش فیض اوست
باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع سر
یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست
موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست
هر کس با فور خیره سری همسری کند
آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
از مبدأ او جود نگردد عطا پذیر
در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است
آن اشرف که از شرف بندگی بود
نقد من است در نظر بخردان سره
مپسند چشم حیرت من خیرگی کند
من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست
تا چند جان بود بجهان پای در وحل

نفس نبی علی ولی والی عباد
بنیان هستی دو جهان را بود عماد
عیسی بود بصحبت او طبع پاکزاد
مدحت سرای اوست دل خالص الوداد
صوفی شد از ارادت او واصل المراد
نعلین بندگان درش افسر قباد
شد چو هر نخست ز تعلیمش اوستاد
دارد قدر برابر فرمانش انقیاد
بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد
طوفانی که گرد بر آورد از بلاد
ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
ذرات سلب وجود نیابند در معاد
جانرا اگر نه جنت کویش بود مراد
آن نامه را نبود بنوانش استعباد
دارم قدم تبارکی نه طارم شداد
نقاد لطف او سخنم کرد این نقاد
در کشوریکه صرفه فروشی کند زیاد
غمگین نیم که بر کرمت هست اعتماد
تا کی کسی گلی کند از چرخ عنر نهاد

دنیا عجب پذیره کند چشم سیر من
پس ماندهٔ زخوان خسیسان باشداد

خلقی عجب بشعبده دوران پدید کرد
بی تربیت گسسته عنان عادم السداد

این عهد پرشست رنج پدر را تبرده نور
امروز در جهان رخ والد ندید داد

هر تخم کشته اند حریفان درو کنند
گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد

ای خامه هوشدار مباد از نفس رود
آشفته وار طره خاموشیت بباد

دیوار کاخ و سر بنا نیست سست پی
آوخ بخفتگان تن این شکسته لاد

شاها منم کمینه گدای ثنا گرت
گر کلک خسروانه زنم کوس انفراد

در قند یاد حادثه دارد بصدق دل
این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد

بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوست
کلک من است نائب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو گشته زبانم بسلسبیل
در حضرت تو بسته میان را باجتهاد

آنجا که رای روشن من پرتو افگند
افتد بباغ رایح خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی
تا یکجهان عبادت یکماستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او
یبتدر قتاله نعم بالافاد

در نامها حکایت من احسن القصص
بر خاجها انا طی من فارس لماد

از دل چو بر دمد نفس آتشین من
حاسد بجای سوخته گوید که یا اجاد

شادی کنان ستاره کشد مهر در بغل
گیرد چو خوشنوائی من ره اشاد باد

زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم
بس کن حزین ترانه که خونم میشود مداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
بر قلعها درفش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خلعهٔ مدحت نگار تو
بربار کن محبت تو باد انگل مراد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه طره شب عنبرین لباس — آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی شب سواد چشم غزالان خوش نگه — نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس

نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد — پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

در پرده داشت از شب مشکین بند زلف — شمعی که طور کرده از و نور اقتباس

کام از تبسم شکرستان شکرشکن — داغم از آن لب نمکستان کشیده کاس

کردم نثار رهگذرش جان بنفس خود — بر مقدمش ز شوق ازدهم بوسه بیهراس

دیدم که نیست بانگهش شهد آشتی — کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست — گفتا مگر خجل نه از طبع ناسپاس

برلب شکسته نفس از مدح گستری — خامش نشسته ز ثنای امام ناس

آشفته سر ز لف سخن شانه کش شدم — آوردم کمیت قلم را بسیر قرطاس

آمد ز جوش شوق بجنبش دریای دل — انداختم خروش درین دار گونه طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقه سپاس — یا مبداء المحامد یا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او — دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس

برخاک عاکفان بلند آستان او — افلاک را بناصیه سائی ست التماس

با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست — با نوبهار خلق کریمش صبا اوباس

از حکمت رحیق خامش عقول مست — با فطرت دقیق ذکائش بلند اساس

بر درگهش ملایک علام را عروج — بر سده اش محدب اجرام را مماس

از رفعتش مجامع امکان منیع قدر — در ظل عصمتش صوامع کیهان بلند اساس

برمنهجش اکارم سلاک را سلوک — برمقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیند از ریاض نعمش دست کاجو — زر گرده و از ثنای کفش طبع چون نحاس

جائی که صولتش بضعیفان مدد کند — با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس

گر تکیه می نمود بقطب یقین او — سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس

ابر کفش چو مایه را مایه ور کند — در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معموره مناقب مجد و علای اوست — کاخی که ره نیابدش از دهر التماس

باشد چو روزگار بام الکتاب امین — مجموعه ثناش از آسیب اندراس

تا عکس پی ادب ره او میرود بسر — مستکره از بشرع ادیبان شود جناس

آمد ز جوش فیض نگر خاک درگهش — در چشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس

دارد ازین خجالت مرداب کین منوز — آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من — نی میکند بناخن افکار بونواس

لنگد چه همعنان نی خامه ام شود — دراولین قدم فرس طبع بوفراس

آتش بجان حب تو ام زبید ار کند — از شمع خامه ام شجر طور اقتباس

دربر زمین نهاده قوی پنجه کلک من — در مدحت استوار تر از آسمان اساس

حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف — ابله زند بپر و بمین پنبه پلاس

با وحی منزلم چه بود تا اثر مدعی — ابلیس در برابر نص آورد قیاس

ریح قلم به پنجه من خصم جان اوست — باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند — در جوی مصر علم چو توان کرد ارتماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین — از بحر دان نادره سنج هنر شناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانهٔ ادب را بدار پاس

در بر لباس رومی روز است تا سپید / پوشند تا برنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا / صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم / با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان / چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون است / در دولت عشقست جوان گرچه که پیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای / بشنو که هم آواز زبور است زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست / رقصند فلک پیر بیک بانگ صریرم

چون شاخ گوزنست قد خم شده اما / از بیشهٔ اندیشه دهد نعره شیرم

از راه برآنم که به توفیق رفیقم / از بیخبرانم که به تحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم / در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام است صبا نکهت شوقم / جائیکه مشام است وفا بوی عبیرم

در مربع کاهل سفران برق شهابم / بر مربع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح جهان چهره گشائیست شبیهم / در آئینه هم روی نمائیست نظیرم

رام است غزالان معانی قلمم را / در عرصهٔ شکاری نرود از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید / غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

مستی مرا نیست بدنباله خماری / پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم

شد شهرت جم حاشیه بر دوش خم و طم / صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این بس و هم بس
میگویم و دانم که ره ورزم ادب نیست
برهان ازل فیض ابد مظهر اول
سلطان قدر حیدر صفدر که ز جیشش
یک ذره غبار ره او هم چه شگفت است
کلکم به مدیحش شده آنروز که جاری
گر سر و روان است مرا کلک ثناسنج
گو فکر و زبانی که بیارد ره مدحش
فیاض کفا ساغر آبی که تمامم
پاسنگ ز قصور قلمم نیست که دارد
گو زین همه تقصیر تو مرا آینه نگین است
چون باده حرام است مرا باد حلالی
از روز الستم به تولای تو خالص
مفتاح بیانم بکف از خامهٔ انشاست
با آنکه ندارم قلم و شور زبان کام
از ظلمت ایام درین تیره شبستان
لطفت نکند گر بدلم تیره ضیا ان
دیرینه غلام تو چو هم رخ زبان سیر

لالای امیرم که بآفاق امیرم
نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
ایمان من و دین من و هادی و پیرم
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم
از غاشیه داران نگین هست حریرم
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
دل میطپدم چون دهن تهنیت شیرم
دریا دل رسا گوشه چشمی که فقیرم
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
شور دو جهان است خروش بم و زیرم
امروز که در میکده عشق تو پیرم
چون صبح نبوده است ز صدق آب و شیرم
توفیق ستایشگری ات هست بشیرم
در کشمکش از خصمی ایام حریرم
آن آینه بودم که گر فشند بقیرم
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
میبینند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل فلک معنوی ست عقل رصدان او / داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق و ولاست حکمت اشراقیان / والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست نالهٔ زارش جرس / نایب مجنون دل است سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر و چشمم خوش ست / دیده توان کرد شست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجرهٔ اندیشه نیست / می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران / خارق خسروم را شحنهٔ میزان او

برق بلا بار شست ابر بهاران عشق / دانه ما سوخته ست از نم باران او

باختن دین و دل فایدهٔ عاشق ست / سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افگنم / دل طپیدن دهد باد بیابان او

تافته بر محملم پرتو صحرای عشق / برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر / پرده نگیرد بخود شعله عریان او

باد خزان راگذر در چمن عشق نیست / بوی وفا میدمد از گل و ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند / دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او

تا گل داغم دهد شقه دامان بدست / بلبل راهش گرم نعره بدستان او

دیده گشاده به بین خلد برین ست دل / یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان غم اندوز من / هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

با لب او بسته ام بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر / دیده گریان من پسته خندان او

سخت بهم در خورند دیده بد دور باد / هجر فراوان من بار فرستادان او

لاله‌ستان وفاست سینه پر داغ من — نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود سخت شست — بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باد دست — صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تا به ته آن بهره خست — گرده شیران گداخت از تب هجران او

کرده به آشفتگی در شب هستی سحر — خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزه حسن اوست آشتی کفر و دین — هندوی خالش به بین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است — هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهره شهرست گو خاطر سودائیم — داده به رسوائیم غمزه پنهان او

فصل بهار خطاست خاطر دیوانه خویش — مایه آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه نخجیر من بیم زان لب شیرین سخن — مرغ شکرخواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم — بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون پیهم ور نه دل — سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن عیش بود عشق تو تا سینه را — شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار — هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبله اسلامیان دیر مغان من است — دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست — پنجه دستان برد دست ضعیفان او

امشب مشرب بود با همه مذهب یکی — در همه مذهب جدست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست — به که نیارد کسی هرزه بدوران او

کز نظر از دو قدر فرق جهان سروران — هم ز قضا بشکند قدر قدرخوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای خاک — در پی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه کاسه است لب به ندامت بگز — از دل خود میخورد مایدهٔ مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آن زمین — شمع بصیرت بس است شمسهٔ ایوان او

نامهٔ قارون بخوان قدر غنایت بدان — مشت زری بیش نیست مایهٔ طغیان او

نفس فرومایه را سیم منازد غنی — زر ننماید بدل غنچه صفت ارزکان او

باد بزیب نکرد کم ز سر دوش خر — زینت افسار نه رونق پالان او

نیست زن بی لقاست تکیه بدولت مکن — گر بفلک سر کشد رفعت شبستان او

دایهٔ بهمه دهر پرورش آموز نیست — زهر هلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است — یوسف ما پیر شد محنت زندان او

بزم محبت کجا ساز شکایت کجا — شمع رضا بشنوی پردهٔ پیچان او

وقت سماع دل است پردهٔ هنجار زن — تار نفس برکش از خیمه بدستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست — هوش بطوفان دهد لجهٔ عرفان او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا — جان و دل اتقیا بندهٔ قربان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب — ملک کشای عرب حملهٔ میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین — ناصیه آرای دین غرهٔ ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کف خضر را — جان مسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش انماست منقبتش هل اتاست — هرچه حدیث ثناست آمده در شان او

بالش شیران دهد پنجهٔ خصم افگنش — آفت شیران بود خنجر بران او

خیره سران تا شدند سجدهٔ حق عار شد — سجده گه گردنان تیغ سرافشان او

چون دل اهل صفا چرخ مقرنس نما ... گوی سراسیمه ایست در خم چوگان او

دیده بینا کند دوده کلکش سواد ... نور بسینا دهد شمع شبستان او

خنده دندان نماست از لب شیرین بیان ... زهره شگاف بقاست بخیه خفتان او

جامعه دشمن سست باد بکشش در نورد ... سیل خیال افگن ست قطره پیکان او

خاره سمی هشکرد هم پیل تنی شیر دل ... چشم غزال جنگل واله جولان او

بی سپر و چیره دست لاله رخ نیمه گسل ... نامیه سازد خجل بال گل افشان او

جنبش او عاریت موجه بعا دهد ... تاب رگ جان دهد طره پیچان او

کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش ... وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او

ابر [illegible] فرح بلان خار و خس ... عرصه تهی میکند لطمه طوفان او

غارت ترکانه زد جلوه شوخش بدل ... غمزه ترکانه زد تکیه مژگان او

جستن او گرم تر با نگه از دیده ها ... رفتن او نرم تر با عرق از ران او

داد بیغای عشق عقل و شکیب مرا ... هوش ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها بزم پریزاد پیش ... قلعه کهسارها تخت سلیمان او

آیت نورست هان غره نورانیش ... آتش طورست هان طلعت رخشان او

لیلی خیل عرب محو دل افتاده اش ... شاهد ملک عجم زابله پایان او

گشته تن لاله داغ از تن خون آورش ... کرده دل نافه خون موی چه قطران او

گلشن زیبائیش از خس و خارست پاک ... داغ سر نیش بود لاله نعمان او

رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد ... لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر ... ریخته خوان نقش پا غنچه بمیدان او

فیض رسان سرورا عشق آیت است — قابل تعمیر نیست خاطر ویران او

لب بشفاعت گری گر بگشاید سزد — درخور احسان نیست جرم پشیمان او

مدح تو تا گشته هست عقده گشای قلم — صفحهٔ سینهٔ من بر زناده عمان او

ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من — تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی — مژه ها جمله در سنان بازی

هرچه دل می بری بعشوه و ناز — بی نیاز از انباز در بازی

گر بساغر کنم شراب بهشت — نکند با نگاهت انبازی

بر فروزی ز باده چون به چمن — گل سوری به بوته بگدازی

شمع رویت کند بمحفل دل — پرده سوزی و انجمن سازی

داده در مصاف شیر دلان — تیغ بندی بغمزهٔ غازی

کرده سویت روان طپیدن دل — نامه همراه رنگ پروازی

شمع سر در کشد چو در محفل — رخ افروزی او قد افرازی

در غمت دیده ام کف طائی — با خیالت دل اشعب آزی

صبر و ناز بجونشتن وقف ست — دست و تیغی با متحان بازی

در پریخانهٔ تو یاد گرفت — باده شوخی و شیشه طنازی

از می حسن و شور عشق کند — جلوه مستی و غمزه غمازی

نقش هر هفت خال را بلبت — ضربه لبتان که برده بازی

در غمت نالهٔ عراق سروش — شده بر من سموم اهوازی

بدل اسا نسیم غنچهٔ تر ... مگر آبی بر آورد اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین ... کج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم ... گاو پالی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند ... دل پرشور سفینه پردازی
مدح تارک‌فشند از هفت اورنگ ... خامه را میدهد سرافرازی
آنکه در عرصهٔ سپهبدیش ... کرده خصم آرزوی جانبازی
آسمانش کند سلحشوری ... آفتابش کند سراندازی
کرده از معجزه نوالش کسب ... نسر طائر بلند پروازی
در ثنائیش لب پشیمان دارد ... مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او ... خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از فیض او مرده لالان ... نفسم پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد ... توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او ... سے نباید زمانه همسازی
سر و را با لب ثنا گر تو ... کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک ... چون بمیدان تگاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا ... در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلک ... مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا ... قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست ... میخروشم اگر تو ننوازی

لب گشائی اگر به تحسینم / دل سوزان بگوهر افرازی

چه کلم از کیسهٔ کرم شودت / گر سجال دلم به پردازی

چون تو گیری بدست خامهٔ حزین / کلک معنی عجب د انبازی

قلم واسطی نژاد تو کرد / صفحه همرنگ آل شیرازی

انوری بود اگر خدیو سخن / زد نوای تو کوس ممتازی

مرغ آمین ز آسمان آید / چون تو کف در دعا بر افرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد / با ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ازین سر فرازی مدح خدایگان / کلکم گذشته از علم شاه کاویان

دادا گهر فرشته سیر عقل دیده ور / فرزانهٔ زمانه و دانا دل زبان

از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش / وز لطف حق بدولت جاوید کامران

قطبین الملک تمکینش اقتدار / سعدین را بدولت مسعودش اقتران

افلاک را ز فیض ولایش سمو قدر / افلاک را ز خاک جنابش بلند شان

شاهنشه سپهر و بدر ویش همنشین / فرمان روای مهر و مه ذره پروران

از ابر دست همت او بحر مستفیض / وز رشح جام فطرت او عقل سرگران

رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس / یکتا دُر خزانهٔ گنجور بحر و کان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف / بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه عراق احمد بن موسی آنکه هست / در راه گرد موکبش چشم اختران

شاداب تر ز ابر کفت در بهار وی / بار کشت زار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر — دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب — حکم تو چون صبا ست بعالم سبک عنان

بیقدر تیز رستهٔ همه معرفت بود — در محضر جلال تو صندوق آسمان

هر سو ز مجلس تو بود رشک هشت خلد — هر خوان بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم بعهد امن — یکشب ز دیده می نبرد خواب پاسبان

یأجوج فتنه قصد جهان خراب داشت — بالیست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلگون شود از دود کشت زمین — چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین — خور در رکاب توسن افلاک زیر ران

در هم شکنده از پی حیرت پری پری — بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه — دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان

جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین — روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن — گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ — در یاد حملهٔ تو نشود قهرمان زمان

در جنگ سطوت تو چو مور است شیر نر — در جنب حشمت تو کم از ناکسان کیان

آن کیست کز گردنش خود زیر بار تو — ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم — در رزم خود درفش ز نیر هست درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو — ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کهنه سواران آفتاب — وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
بسته ست آسمان کمر کین بخردان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود
از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت ازان خنجر است و بس
پرواز اوج عزت و آزادی از جهان

من کیستم که جبهه بدان آستان نهم
ای سجده بر تو خاک درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم مبین بکمتر
ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
آورده ام بخاک درت آتش اصفهان

از نشأهٔ ولای تو پا بر جهان زدم
آری ز عالمی گذرد مست سرگران

بگذار در تلافی این کینه دل سپهر
پیچیده در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر دولت است
بگذار ناکسان نفشرند رایگان

بیگانه نیست از نم نازش بدست
زادیم از زمانه من و عشق تو توامان

گر لطف پیشوائی اگر کین بجا خوش است
جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی
گویند کو بدولت شاهست سخنوران

نزدیک شد ز شرم زبانم کشد بکام
گنگم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین
دستی ز دل برآر با قبال همعنان

بر دشت سایه تا فگند ابر بهمنی
از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برق حادثه کشت مخالفان

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه
بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن / دون همتانه از فلک سفله نان مخواه

دل میخوراش و قوت نما و غذا مجوی / لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه

پروانه ناتوان شده ای از گلستان مگوی / بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه

در شام هجر جامه نیلی به بر مکن / از صبح عید حله کافورسان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود / از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم مبارک روحانیان نهی / سر را بتیغ عشق ده و طیلسان مخواه

پروانه وار بال طمع بشکن خوشست / در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه

از هر دو کون شاهد زیبای فقر را / بگزین قرین خسروی قیروان مخواه

در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن / گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه

خواهی که راز غیب بگوشی خمش نشین / داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه

بی همرهان ز روضه رضوان فرح مجوی / بی روی دوستان طرب بوستان مخواه

مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی / رسم از دل محبت نامهربان مخواه

دیدار یار مطلبی طاقت تو کو / گلگشت ماهتاب بکلک کتان مخواه

سوی جحیم اگر بودت رو سپس مکن / خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه

در بحر بیکران بلا دست و پا مزن / در کام اژدها چو در افتی امان مخواه

از جلوه های عالم فانی ز جا مرو / بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه

بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی / بر نطع فقر واکش و برگستوان مخواه

ترک تعلق امنیت از راهزن کند / برگ سفر ز خود بستان کاروان مخواه

این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهیست / جنس وفا ز گوهری آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو　　دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه

تاموسیان طبع کجا رو بحق کنند　　ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی　　عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بفکن به کف صحیفه و بشکن دوات را　　زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب　　آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب

اول جبین بخاک رهت غازه میکند　　چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب

هر بار زلال عشق تو از مهر میکشد　　صاف شراب حسن تو ئی ساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند　　افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است　　تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لاله برشته دل داغ دیده ایست　　از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل　　در خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان　　وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران　　برکف گرفته نبیره صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد　　در روزگار حسن تو چون شبپر آفتاب

گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان　　خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب

سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست　　تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی　　بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلک خادمان دل افروز محفلت　　باشد یکی غلام تنک منظر آفتاب

تنها زنی بقلب دل و دین عالمی　　تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جائی که برای روشنت از رخ کشد نقاب — بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم — ریزد فرو ز کلک ثناگستر آفتاب

هر نقطه ز جامهٔ روشن بیان تو — در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرضه کرده‌ها — از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد ز مهر جالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه ات براو — افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه شده قصر جلال تو — چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او — نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز — آرد پی نثار سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش و برافگنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت — هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود — از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است — می پرورد بدامن خود آذر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد — تا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصوبه ساز تو — نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

میبند پرده بر قفا از تیره بختیم — تا که در ابر خط نکشی مغفر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود — بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طره ات — تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هر چند که دنیاست رهٔ ما همه راهی
افتاده مرا زورق هستی به تباهی

پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را
من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یا هست مضیق تن من یوسف و زندان
یا خود منم و چنبر مبهم نفس ماهی

یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی

انصاف بدیوان که چه بیم که بنالم
دعوی ز من و از فلک سفله گواهی

من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم
دل آینهٔ صورت حالست کماهی

بر گوهر من رفته ستم در خزف آباد
نه حسرت پاییست نه اندیشهٔ جاهی

هر لحظه بود نذر تهم از دهر فزون تر
تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی

اسباب مساعد نشد ایام معاون
ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی

صد پله فرود آورد از حق مقامم
گر عقل خطا بیم و هم ادراک تباهی

من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت
یکجا نه شود جمع سفیدی و سیاهی

یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر
در عهد من آماده بود هر چه بخواهی

بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید
رائج به زر و سیم شود سکهٔ شاهی

با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست
جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی

فرزین چو گشادی بدر آ فیل شود مات
هر کس بسحر لغویت ور بشعبده مباهی

گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد
جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی

دریغ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش
رستم نرسد گر به سر بیژن چاهی

انتاج محالست ز شکلی که عقیم ست
تدبیر چه سازد بقضاهای الهی

معنی نبود در نسخه دفتر ایام — تاریخ جهان هست پر از قصه واهی

کودک نیم ای چرخ که بازم بتو لعبت — اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی

نه کاسه جم ورزی این گرسنه چشمان — ارزانی این تاجوران تخته کلاهی

سختی ز تو از صبر قوی پنجه تحمل — خصمی ز تو از دیدهٔ من خیره نگاهی

پایان نبود سخن تو هست ما را — العبد مجرد نه پذیرند تناهی

از قسمت افلاک حزین این گله بگذار — از بیش و کم آن نفزائی و کاهی

ولہ ایضاً

خنده ام مسکنت سرای منت — خاکم افتادگی عصای منت

سر ز تیغ جفا نمی تابم — هر چه خواهد کند خدای منت

صافی سینه دشمن دیرینه‌ان — به ز سجادهٔ ریای منت

ناتوان ناله که می شنوی — در نی استخوان نوای منت

مزرع تخم دانه ندامت داد — کف افسوس آسیای منت

شهرهٔ عشقم و غریب جهان — ملک کونین روستای منت

ای مغان آتش مرا بخرید — کف خاکستری بهای منت

بلبل مست گلشن سخنی — طبع بیگانه آشنای منت

نمک سینهٔ جگر ریشان — بزبان غزل سرای منت

زیب گوش و کنار شاهد عشق — گهر کلک نکته زای منت

استخوانی که در تن معنی ست — سیر مغز از نوالهای منت

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت — در صماخ فلک صدای منت

بیخبر نیستم که قافلهٔ شوق
بار به وادی سیاهی نفست

جرس کاروان بیخبری
دل خراشیدهٔ نوای نفست

شکن آموز زلف سروقدان
شکن قامت دوتای نفست

صاف صدق و زلال مهر و وفا
دُرد میخانهٔ صفای نفست

ز آسمان برترم به یک قامت
بر سر روزگار پای نفست

زال دنیا اگر بکامم نیست
گمم از نفس پارسای نفست

سرو و مهیم کشور آرایان
پشت پا خوردهٔ گدای نفست

برد افلاک اگر مهم دو زند
کوته از قد کبریای نفست

صبح گردن فراز در میدان
سایه پروردهٔ لوای نفست

حرکات ممثل و مائل
خارج از خط استوای نفست

همت من اگر شاید روی
نقد کونین رونمای نفست

در سلوک آسمان سهیم نیست
انتهای وی ابتدای نفست

عرصهٔ دهر را پیاده نیم
اشهب عمر بادپای نفست

یک پرکاه در بساطم نیست
جذبه گی کارکهربای نفست

نیست نقصان مرا حزین از مرگ
عشق سرمایهٔ بقای نفست

برنتابد جز ابی آثارم
قصر خلد سخن بنای نفست

وله ایضا

چشم کشوده است در فیض نوبهار
از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار

منت خدای را که بعون عنایتش
منت پذیر نیستم از خلق روزگار

پنجاه ساله هستی یا در رکاب من
با دولت سرای سپنجی نشد دچار

مشت استخوان جسم فنا را ز بندگی
مستغنیانه کام زدم چون هما ازان
گر حلقه هلال و سمند سپهر بود
ابنای روزگار عیال سمند و من
نگران همت ست بزیر رکاب من
تمکین نخود گذاشت چو کشتی نبسته ام
ننهاده ام بصدر و نعال کسی قدم
نفگنده ام بچهره و نقش کسی دو شش
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر
نگرفته ام ز همت مسیح و خضر قدح
همت بران سرست که غیر گهر ندید
در کودکی که بود دلم مائل هنر
هر مصرعم ز زلف رسا و فریب تر
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
حرفی بنجانقاه سرائید گفته ام
در مشرق و مغرب شعشعه فکرتم دوید
هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن
میگفت ادیب عقل که با شعر خود مگیر
فکری که هست قائمه عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار
بودم اگر پیاده و گر تاختم سوار
پا را نکرده ام برکاب کسی استوار
می زیبدم بغیرت مردانه افتخار
بر بادپای عزم خودم چون فلک سوار
فطری ابود چو کوه مرا لنگر وقار
نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
ممنون قطره نیم از ابر نوبهار
نشکسته زنگ گرده غم خورشید نهار
از تنگنای عرصه این نیلگون حصار
جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار
شوری فگند در دل عشاق بیقرار
مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
عالم گرفت لمعه این تیغ آبدار
هر غوله ریزه نامه من ریخت در کنار
ترسم فرو برد سر کلک ترا بعار
نطقی که گرده روح قدس نفحه اش نثار

در بحر نظم کز خزف ابلهان پر است
حیف است در حریف و بیع فصل و اعتبار

بنگر به خست شرکاء و نظر مپوش
از گلشنی که دیده خراشد به پیش خار

اول ببین حریف که می باید شدن
وانگه درا بعرصه میدان گیر و دار

زنهار گذشته تربیت دیگرت کنم
ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه که گذارد کم هنر
ارزانیه نصیب تو چرخ ستیزکار

افزون نکوش و مصلحت کار خود ببین
زین بیشتر ستم بدل و جان و ادرار

من گفتمش که آنچه سرودی نکوش هین
آیات حکمت است سزاوار گوشوار

لیکن یکیست سود و زیان زمانه ام
سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار

شاید رسد باهل دلی گفتگوی من
کیفیتی فزایدش این جام سنجبار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را
کی همسر من اند حریفان بد قمار

جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم
مشتی زنخ زنان سفه سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را
عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است
نظمش بگو که ناسره قلبیست کم عیار

سستی مشابه که گشایند چون دهن
جولاهه تنیده مگر تار کرد غار

خام است و بی طراوت و بی مغز و بی مزه
فالیز بهمن آورد آنگونه میوه بار

دیماه خاطر اند بالفاظ بارده
یخ بند از برودت شان ریگ سنجبار

وان نکته ات که رزق نمی گیرد از هنر
روشن بود به تجربه کاران روزگار

اما گزیر نیست که برهان حسنت است
رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار

دندان آز تیز بالوان رزق نیست
ما را همین بخوردن خون دل است کار

پاسخ چو دادمش خردم از دم ادود گفت — میدان زدست گوی سخن زن باقتدار

دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن — راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار

تا این زمان که عمر ز پنجاه درگذشت — دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار

طفلی که بر قوافی بیچاره رفته بود — از شاعران کمند شعور و ستم شعار

تکبیر زد و دم از قلم معدلت نشیم — انصاف داد دم از رقم کسروی بدار

کام سخن ز کلک من افتاد در شکر — دام نفس مراست غزال ختن شکار

تا قرب یاسی هزار ز اشعار دلفریب — بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار

معنی حشمتی که بود سحر پر شکوه — لفظش بجوهری که بود موج پر بخار

سنجیدگی چنان که زلب ناشنیده گوش — بی اختیار دل کشدش در بر و کنار

پیرایهٔ قبول و صفای نفس همه — لطف اشارت و نمک عاشقی بکار

شرمندهٔ منست گهرهای آبگون — پروردهٔ منست سخنهای آبدار

از شرم نقطه که سنان نیم فشاند — خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار

گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم — ما در گذرگه و سخن ماست پایدار

پست گذاره ایم چه موج از قفای هم — در کاروان ما قدحی نیست استوار

اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو — کوتاهی از من و کرم از آفریدگار

خامش حزین که نامه بپایان رسانده — وقتست خامه افگند سر رشته وار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد و هوشیار — به جادوی نیرنگی روزگار

فریبنده دیویست زرین پرند — سیه دل نگاریست سیمین عذار

فریبا بکردی بدستان او — که گردست بازوی رستم نزار

فراغت نه خسپی در ایوان او ‏ که سیلیست در ارکانش نا استوار

چه بالین و بستر گران کرده ‏ که ابریست در بام تو سوراخ دار

با نفس سرای سپنجی مپیچ ‏ که ناپایدار است و بی اعتبار

منازی بمهر سپهر دو رنگ ‏ منازی باین مهره کم عیار

کمین کش کمانیست بس کینه توز ‏ جگر دوز تیریست غافل شکار

گرفته است چالاک رخش از جهان ‏ فگنده است بر خاک سام سوار

دریده است درع نریمان برو ‏ بریده است شریان شیران هزار

زره کرده جرم هژبران تیر ‏ گره کرده بازوی مردان کار

فنره کرده گوری ز بهرام گور ‏ کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس ‏ بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخوان از من این نظم سنجیده مغز ‏ که از مغز گیتی بر آرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح ‏ که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی ‏ شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر ‏ بعمری درین ششدرم سوگوار

درین سجن اندوهگین بیقرین ‏ درین کاخ سیما بگون بیقرار

چه پویم ره شکوه بیکران ‏ چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب و این سینه شعله خیز ‏ کجا خواب و این چشم اختر شمار

حزین از نوای پریشان تو ‏ دل غنچه خونست و اشک هزار

بیفگن کنون زخمه خامه را ‏ که تاریک بود تار و کفه رعشه دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در شرح عارض از خط مشکین نقاب کش
این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون ستم طاقت سحاک ریز
خنجر ز ترک غمزه برافراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر ناز تست
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست
سجاده ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر
تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم
ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش

عرق عرق جبین رخ نازآفرین چراست
جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه ببند ست خویش را
زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر دوست خرد سوز شد حزین
آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار و دولت گر از دیده غائب ست
عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز
دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بمحکمه احتساب کش

با ناکبین برآیده عمر بیست روزگار
این انتقام از فلک کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سر خصم غنوده زن
هم میکده عدو بنجم تیغ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف
در دیده سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن
گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش

خالی نماند قلمرو ایجاد از ستم
خط مسلمی بجهان خراب کش

هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگجو
هم از کنار زهره چنگی رباب کش

بتخانه در مدینه اسلام کی رواست
لات و هبل بر آر و بدار عقاب کش

گر در خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده حیات نیست
چیزی که بدل نگذرد آن دود خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
پیوست که آیینه صاحب نظرانست

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشک لب ناله شکستند
در قافله عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحه کلکم
چندانکه کهن سال شود باده جوانست

امروز مسلم به نی خامه من شد
این بیشه که میدان هزبران جهانست

دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ
بر گوش زد این نغمه که آسایش جانست

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثناگستری شاه نوازش
کین مائده از غیب ترا دست و دهانست

سلطان جهان مهر زمین هادی عهدی
گر جان بره چشم جوابی نگرانست

ای پرده نشین دل و جان بر ره شوقت
این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست — از پرده برآ چشم جهانی نگرانست

محرومم مهل دیدهٔ امید جهان را — ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست

بی روی تو در دیده بود خار نگاهم — بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند — اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست

از همت مردانه‌ات آبستن فطرت نیست — گر حامل بحرست وگر ابر و گر کانست

افسر بسر دولت بدخواه تو تیغیست — اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست

کودک برحم فضل ترا شاهد عدلیست — تا در شکم خصم ترا مرثیه خوانست

گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست — گر پیچ و خمی هست ز زلفین بتانست

دست قدر امروز بران قبضهٔ تیغیست — پشت ظفر امروز بران پشت کمانست

برقیست عنان تیغ و کوهیست رکابت — آن بس سبک افتاده و این سنگ گرانست

کو تا که ازین کهنه و من گرد برآرد — فرخنده سمند تو که چون سیل دمانست

آن آینه اندام که در جلوه‌گهها — خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست

آن ابر خروشنده که در قطره زدنها — طوفان روش و باد تگ و برق عنانست

آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست — خاراشکن و کوه تن و پیل توانست

هامون بغل و لاله رخ و صبح جبینست — سندان سم و مشکین دم و باریک میانست

تر دست شفق ساعد و طاوس خرامست — چابک قدم و خشک پی و آینه رانست

برقیست سبک پویه اگر در تگ و تازست — ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست

در جلوه‌گری دامکش شیوهٔ لیلیست — در گرم روی نکهت عالی خبرانست

یارب که شود روشنی دیدهٔ حزین را — عهد تو که آسایش کونین درانست

بلبل نشد بپاز سراغ گل و گلشن / آه از سر کوی تو که بی ناله و فریاد نیست
مستانه اگر نکته سرائیم عجبی نیست / کی ساغر عشق تو کم از خُم کرم نیست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل / پیوسته ثنای تو مرا ورد زبان نیست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا / تا غنچه درین باغ ز خونابه گشا نیست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوشنوائی / کهن بلبل آهنگ دستان سرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن / ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران / همین نخم بود تخم در دست آشنائی
خوشا صلح گل و خوشا طرز مستان / ببست از حریفان حیرت جدائی
غباری که برخیزد از کوی حرمان / بچشم امیدم کند توتیائی
ز تاثیر غمهای آتش عذاران / کند گونه کار بیم کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم / بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته ست بر تخت یونان فطرت / فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام امم صاحب عصر مهدی / که نامش علم شد بمشکل کشائی
فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر / ز دربار و روی گشتا لبش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگان را / کند سایهٔ صعوه او همائی
ز اندیشه چون بگذرد پای بوسش / سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران / کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش / برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی پویه مجنون بصحرا نوردی / گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

نگاور نهادی که از چستی آن — فرو مانده گردون ز بیدست و پائی

چنان لوا لطور سخن آن کلیم — که کلکم عصا شد بمعجز نمائی

به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را — منم شهری عشق و او روستائی

ز خورشید تابان چراغ دل من — بود بزم افلاک را روشنائی

بوصفت فرو مانده غواص فکرم — که بار آرد اندیشه حیرت فزائی

فلک شش جهت میزند بار نوبت — بنام تو کوس مظفر لوائی

بشکلم هیچ دزدد کمر کوه بازد — کند گر شکوه تو تیغ آزمائی

جدائی ز خاک درت نیست ممکن — کز و دیده ام جذبهٔ کهربائی

لبم چون صدف پیش فیض تو باز است — ترا ابر کفت قطره دارم گدائی

نباشد بدرد تو گر آشنا دل — میان تن و جان مبادا آشنائی

مرا عشق سرکش زند شعله در دل — مرادی ندارم ز مدحت سرائی

بوصفت که اندیشه کوتاه از آنست — بجا هست که باشد جلال خدائی

که در کلبه ام نیست نقش تعلق — کند پهلوی خشک من بوریائی

نگردد بهم آشنا حاش لله — خراباتی رند و حرف ریائی

منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان — منم مست جام می کبریائی

کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو — کمین نکته کلک من بو العلائی

طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم — نمی آید از رهزنان رهنمائی

ز طوفان رهاندن نمی آید از خس — ز دریا دلان آید این ناخدائی

نگردد به بیگانگان آشنا دل — غریبم درین شهر چون روستائی

سمر نام نیکت بگیتی سراسر — علم دست و تیغت بکشور گشائی

ستم من بود منت غمگساران — شکست استخوان مرا مومیائی

عجب دارم از پستی طالع خود — که گردست در نارسائی رسائی

حزین خامه سرکن که وقت دعا شد — نفس را بتاثیر ده آشنائی

زبان در کش از حد سخن رفت بیرون — درین پرده عیب است خارج نوائی

بود شهر جودت بمسکین نوازی — نشان آستانت بحاجت روائی

وله ایضا در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

ای بطبع تو افتخار سخن — قلمت آفریدگار سخن

از نم جویبار خامهٔ تو — تازه روئی کند بهار سخن

جز مداد است که رشحهٔ فیض است — نشکند بادهٔ خمار سخن

کند از خط و خال خامهٔ تو — دل ربا بندگی عذار سخن

از مداد تو عنبرآگین است — شکن زلف تابدار سخن

بسر انگشت خامه بکشائی — گرهے گرفته بکار سخن

گوهر بحر طبع شادابت — آرد آبی بروی کار سخن

تیرگی داشت در زمانه دو چیز — روز دانا و روزگار سخن

از تو امروز قسط دانائی — کامل افتاد چون عیار سخن

پرتو التفات همت تو — روشنی بخش روز تار سخن

نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو — آفتابیست در کنار سخن

رقمت نوبهار گلشن فیض — قلمت سرو جویبار سخن

از نوای نی تو در شور بند　　خوش صفیران شاخسار سخن

از تو دستان سرائی آموزند　　عندلیبان نوبهار سخن

سبقت از تست بر سخن سنجان　　چون تو نبود قلم سوار سخن

نزند دلنشین تر از تو کسی　　سکه بر کامل العیار سخن

تا بجیب و کنار من گردی　　گوهر از بحر بیکنار سخن

دل ز دستم بجنس معنی برد　　خط و خال سمن عذار سخن

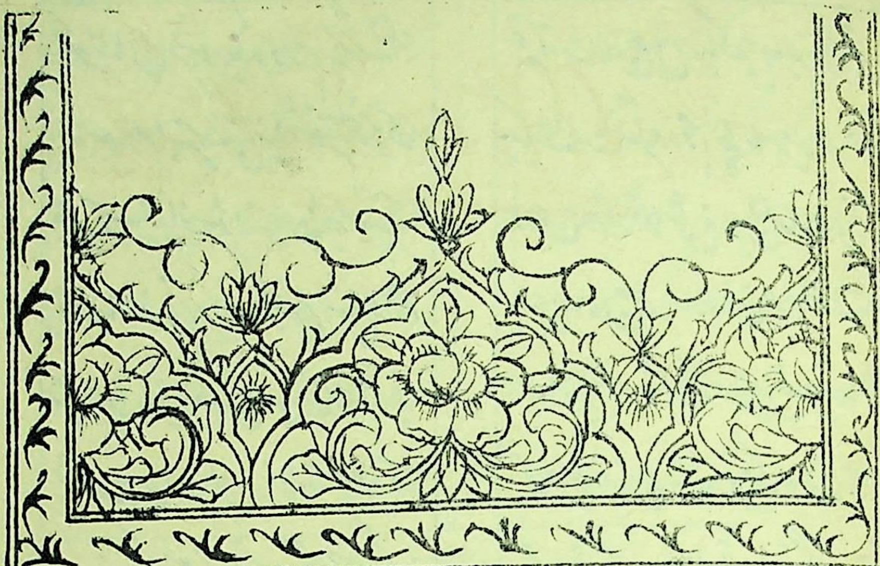
چه کنم در عوض اگر نه کنم　　خرده جان خود نثار سخن

تمام شد



MAmeen Drabu

MAmeen



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو زینت زبانها
حمد تو طراز داستانها

تا دام گشاده چین زلفت
افتاده خراب آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت
فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت
ابکم شده کلک نکته دانها

مقصد توئی از سلوک عالم
شوق تو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تا برآیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شورافزا
دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسیها

نگر این بحر بی پایان حریف رود دل گردد
که دارد در جگر دریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نکونامان بسر شوریده دارم همچو نی اندر ره — غم آشامان چو دل دریا کشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسرمستی نیاشفتم بمخموری — بیک حالت سر آوردم چه بر صحرا چه در صحرا

تهیدستیم از سود و زیان ما چه میپرسی — درین بازار قلاشی نه دین داریم و نی دنیا

ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم — باین سامان منم سلطان چه از ملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر — فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

بتهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند — که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادرزا

سرم از خشک مغزیهای ما آسوده میگردد — بمستی گر ده ساقی بدستم گردن مینا

بافسون الهی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را — ز لعلت مهر خاموشی بلب بسته سخنبانها را

بهار عارضت هر گوشه صد بتخانه ها دارد — زند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن — بیابان گرد حیرت کرد شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع ما سبکساران — بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد — نهنگ عشق در دم میگدازد استخوانها را

بکوبیت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی باید — شتابم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
بر افگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

سخن [illegible] سرائیم عشق نهان را — بخون دیده طراز دهیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کند — ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دهد بهر کف خاکیش سلطانی — خراب کرده آن طرهٔ پریشان را

بدین دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد — ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان — که بشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد — چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم — که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم — بسینه حشر کنم داغهای نهان را

نشسته بگلستان چرا فسرده حزین
بناله بهم زن شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را — بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را

گریبان چاک باشد دلق ما تر دامنان تا کی — بمی آلوده کردن خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران نمی آید — که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غمم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم — شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری — بمرهم آشنائی نیست داغ دلفگاران را

دل ما جز جراحت ترک چشمت کی تواند شد — بخون غلطانده مژگانت صف خنجرگذارانرا

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا — ز زلفش نامهٔ مشکین چنان آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل — صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی — برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یار است مطرب پرده‌ای سر کن … سرودش خاص او در بزم عام آورد مستان را

سحر دریای خم بودیم سرمست جبین ساقی … خیال قامت او در قیام آورد مستان را

لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد … شراب کفر و دین ساغری بیکجا بهم آورد مستان را

حزین از عارف رومی صلای عشرتی درده
که ساقی هر چه در پایه تمام آورد مستان را

خواهم درین گلستان دستوری صبا را … تا گرد سر بگردم آن یار بی‌وفا را

تا خرقه می‌پذیرد در رهن باده ساقی … ای محتسب صلائی پیران پارسا را

هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست … دریای خم برافشان این بحری بقا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس … صاحبدلان شنوند آواز آشنا را

وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم … تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را

ساغر دگر نگردد ساقی لبش در آید … در گردش ار نه بیند آن چشم سرمه‌سا را

از آتشین عذاران گردید دیده روشن … قدر صبا ربا کرد تا لیلی نگهم نها را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویشتن وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسا را … خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم … بهم پیچیده سر شوریده‌ام دامان صحرا را

تپ گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم … پر پروانه سازد نبض من بیت مسیحا را

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد … نمی‌ماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را

دلم را بیقراری در بغل آرام میگیرد … گران لنگر کند تمکین من هیچ سبکبارا

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل
نبیند از کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه ات خیزد شرر شوق ادای من
تجلی طور می سازد نی آتش نوا ها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

ای دل غم عشق آینه شو از خود دست
دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
اصحبت علی ذکرک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذار ز من تشنه جگر گرم جدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمه نوشست
دادی لب شکر مخلوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز است
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب بسنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چاره هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان ببین حزین
رنگین بخون بانگه چو پر پشه را

لازم بود مکان خطرناک شیشه را
کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چه ناتوانی این خسته حال دید
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست
از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانه دل و یادت پدید نیست
از می نکرده هستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقهٔ دل بردهٔ ز من
زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو با ما ستیزه خوست
باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب برید
همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی حزین بصرفه چرا باده میدهی
سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم بجز هم باده سر افگنده زاهدی
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

وزدیست دست بسته مبادا نهان کند
در آستین خرقه ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعلهٔ گرم دهی جانی را
چرا انگشت بر لب میزنی آتش بجانی را

کمی نبود خراش سینه ام رای هلال ابرو
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار مفگن بخیهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله بگیر در غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده‌ام نازک میانی را

دایم جمعیت نیست از ما معاشران را
گر گیست نتوان وا از زلف همبرانرا

جان میدهند هر دره دریوزه نیابند
هرگز زبان نباشد سوی عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد
نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
گر دیده میزداید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر کجروش نیاید
بر خاک می‌نشاند چون تیر راستانرا

در بارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی
از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم بکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام می‌رمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید | روزی که داشت خانه بیجا شرارها

ز اقلیم وا نمانده است بجا جز قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را | غیرت سر بازد کفن خاکستر ما را
خوش در رهی میکشم از دو ره ندانم | با این همه تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست | رشک پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حواسم | حاجت بلب های نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل ازان بیشهٔ ما
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را | بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دل بخون طپیده | با داغ تو آشناست ما را
گستاخ بنبات وزیده | صد عربده با صباست ما را
صد میکده خون بساغر دل | زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شور بجیب داغ ناسور | زان طرهٔ مشکساست ما را
دل بی تو چو شیشهٔ شکسته | در گریه های هاست ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل | تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطلع فقریم | دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست | داد از دل بیوفاست ما را

مخروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خویش آشناست مرا

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا	می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا
زنکهت نفسم میدمد بهار که دل	ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و در حرم دیر و کعبه میگردد	از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا
ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم	خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت	مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم	می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا	نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میباید زد	مبادا از غنچهٔ لب بشگفاند راز پنهانرا
همین مهمانه من در خاک و خون غلطیده ام	نهاد آن زلف شکین بر زمین پای غزالانرا
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد	بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا
سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم	نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن	ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آبحیوانرا

وفا پیشگان دوستداران خدارا	بگوئید آن یار دیرآشنارا
که بیگانگی تا کی و چند ظالم	چه شد مهربانی چه آمد وفارا

شگفته است رنگین بهار سخن کم — به بین در برم اشک گلگون قبا را

قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم — گره باز کن ابروی دلکشا را

بصید دل ناتوان آشنا کن — ستمگاره مژگان تیغ آزما را

میان باز کن با دل جمع بنشین — پریشان مکن سنبل مشک سا را

توان گاهی از پرسشی یاد کردن — اسیران زندان مهر و وفا را

حدیثی سوال از من بی زبان کن — سخن یاد ده بلبل بی نوا را

لئن کل عن کشف سری لسانی — نیادی بذکراک قلبی جهارا

وان اعجمت زلتی لا ابالی — عسی الله فی الحب یعفو العثارا

انا لا ابی کف عنی وجدی — ودعنی فقد طار عقلی وحارا

دلم ادر فی موقفی حین یبدو — استجبن ام اسجع ارمی الجمارا

دل آسودگان قدر محنت ندانند — غم عشق ما را سلامت شمارا

درین بزم گفتم نگوش سپندی — که گر مرد عشقی نگهدار یارا

چنین داد پاسخ که در بزم هستی — کسی گرم هرگز نکرده است جا را

سخن کردم از خامشی بلبلی گفت — که نتوان نهفتن آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل — حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کرده رخ نمکین را — گل عرق آلود شرم کرد جبین را

وحشت دلهای آرمیده عجب نیست — غمزه صید افگنت کشاده کمین را

کرده خرابات چشم باده پرستت — خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حسن نفهم که از تطاول زلفت
متقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون ز تار رشک گزیده
مور خط افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین که رفعت کویت
قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گر مست نالهای حزین را

از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را
آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد ندارد
از باده عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره محالست
مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را

شرمنده یک بوسه نیم زان لب جانبخش
هرگز نه پذیرفت زبان ملتمسی را

گلگشت چمن گر ز نفس گشت مسلم
دربسته بیاد محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خرده شناسان
چون گل بچه جا میطلبم همنفسی را

با پرده گوشی نشود ساز خروشم
در خاک برم حسرت فریادرسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد
هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تا زده دم
حیفست غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پرواز مکن یاد که نسبت نبود
با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آسوده خاکست برآید چو سپند
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش بسیار زد — ریخت شوریده سرم طرهٔ پریشانی را

عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد — پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین — چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را — بهم شوریده ام بر دوش سامان کج کلاهی را

چه پروا از فلک سائی سرم هر گه فرو ناید — گدائی کی شمارد همت من پادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم — که تیر سهم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باد انجم — اگر در بحر شوید دامن تخم سیاهی را

حزین از مهر بود ذره ام را پرتو منت — ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را — عنان داری نیارد کرد آتش گرمی خو را

ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی — بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را

حلالست آب تیغ تند خوئی بر لب خشکی — که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرو را

بدور حلقه های زلف او از دفتر خوبی — قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهو را

سر و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او — جبین از صندل بتخانه گر شاد است هندو را

بسنجیده دل تغافل شیوه مژگانش با بیائی — گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را

نزاع کفر و دین خاست تا برقع برافگندی — کند تسبیح و برهمن سجده آن محراب ابرو را

نباشد در خور بی دولتی گنج باد آورد — بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را

بهار آشفته مغزی بنفشان عنبرین کاکل — دماغ بو شناسان می شناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی ــــ بهار از سبزهٔ خط کرده رنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد یافی من همسری بلبل
خدا اجری دهد یارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را ــــ مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکدهٔ عاشق زان چهر منور کن ــــ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی ــــ یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل ــــ از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل ــــ در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل غمزه زجان بگسل ــــ اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را

در ساغر هشیاران این نشأه نمی گنجد ــــ حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه براندامش ــــ گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن ــــ مستان لقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو ــــ بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی ــــ رو آتش می در زن این دفتر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی ــــ اثبات نجوید کرد دم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی ــــ فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم ــــ اغفرلی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روش ره سپری را / بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم / پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت بگدائی / دعوی نرسد سلطنت دربدری را

حیرت کدهٔ آئینه آشوب ندارد / جمعیت خاصیت پریشان نظری را

بواسطه نتوان در آسوده دلی زد / از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را

صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن / پوشد نمد آئینهٔ روشنگری را

مگشای زبان گوش سخن کش چو پیاله / مهر لب خاموش علاجست کری را

بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل / با سرمه صفائی نبود بی بصری را

آرایش گلزار نکرد ابر بهاری / از اشک من آموخت چمن غازه گری را

وامانده ام از راه نبودان سبک سیر / تن بار گرانی شده جان سفری را

دل حوصله ورزیده نه اشک فرو خورد / تا سینه نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکنج قفس او / نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز / بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی / زلف تو شکسته است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری / رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را / نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهان را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی / درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهان را

سر تسلیم می سایم بخاک عجز و میگویم
شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت پرستی عیب و عار خود پرستیدن
خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهان را

بهر خاری بدست آتش زدم از گرم رفتاری
چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی
که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را
ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نماید دوره ره کاهل قدم نزدیکی منزل
ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را

نمیگردد بهر دم قدر مردم کم ز روشن
بنا هموار افتد کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی بیند
نمی افتد گره در کار خود مشکل گشایان را

بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد
چه سود از نان سیر از چین پیشانی گدایان را

زیان دنیا طلب از پهلوی پیوندگی بیند
که رفتن دور میسازد ز ره رو بر قفایان را

حسودان را سکوت ما دهان یاوه گو بندد
ز خاموشی توان بخیه این زخم نمایان را

نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید
بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایان را

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید
شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم
که رهن باده کردم خرقهای پارسایان را

اگر میداشتم چون خار در سر پنجه گیرائی
نمیدادم ز کف امان این گلگون قبایان را

ندارد لذت شوریدگی درد پشیمانی
جنون دندان بفشارد لب زنجیر خایان را

حزین از لطف عشق سر فراز همیدانم

که دور از آستان خود نسازد شکسته بالان را

محبت خون گرمی بخشد این گلشن مثالان را
بفرقم گستراند سایهٔ نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد
بآن موی میان الفت بود نازک خیالان را

سرت گردم میفشان کاکل درهمی بهم مکن
مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالان را

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی
رسائی ده زبان عجز با لبهای لالان را

بآن دستی که می در ساغر جمشید میریزی
بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالان را

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی
تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از خجلت فکر رسائی تو
رسائی بید مجنون شد سراپا انفعالان را

دل دریا گهر سرمایه بخشید ابر گدایان را
نماند حسرتی دریا دهان کریمان را

نسیم آشنا کو تا زگل پی برتر گردم
نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبان را

نمک پروردهٔ عشقت آه سینه پردازم
فغان من دو بالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان الیش گردد
چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد
خمارش میکشد خمیازه در آغوش مژگان را

ز شادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
تبسم گر نه خصم لب شکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر از سر زلفش
که میگوید باو حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست چشم سرگرانت را
نبازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد ازین پیچید حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل
خزان غارتگر است غنیمت بردار آشیانت را

نشاید شکوه بوی پیرهن از پیر کنعانی
بچشم من چه منتهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن است اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را
چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم
بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم
بخون تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم نبیند ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آن چشم کافر را

حزین سودا بود هر چند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدیم صنمی هامی صلا کعبه نشین ها
بیگانه بیازید بیاوش دل و دین ها

در بیع دل از کوثر و رضوان نگشاید
از دوست تسلی نتوان گشت باین ها

صید دل افتاد بصحرای رمیدن
صیاد نگاهان بگشایند کمین ها

شد خاک سر سجده بران در قدم تو
بخرام که فرش است براه تو جبین ها

آن کیست که در جلوه گه رخش بتازد
کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها

در کیش محبت هدف ناوک نازند
ابروی کماندار ترا چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش ندارند خدیوان به نگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها
چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست
تا شد صدف گوهر نام تو دهن‌ها

خون در جگر نافه دل چون نشود خشک
در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت
از خاطر یوسف صفتان یاد وطن‌ها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی
من مانده‌ام از سوخته جانها تو تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی
بر چهره اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گردد سر این خاک شود خون یمنها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها
رشکست بآزادی مرغان قفس‌ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی
پیچیده ببال و پر ما تار نفس‌ها

خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت
بیدار نگشتیم بفریاد جرس‌ها

رحمت بهستی که زمینا نه برآید
در کشور عقلست بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیامد
از بسکه بصحرای طلب ریخت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد
سرمایه کام دل از شعله خس‌ها

گر آدمی از شهد شره ناک بپرهیز
وامانده زنبور رها کن بمگس‌ها

دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر
نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی
برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر برگ گل زد و آتش بقفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها
مجنون بیابان تو بسراغ تو خبرها

جامی که بود در دل هر ذره مقامت
خالی نگذاری صدف پاک گهرها

دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق
تا در شب زلفت بسر آییم سحرها

ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی
پر میزند از شوق تو آنخوش نظرها

بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت
خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها

ای آنکه نداری قدر رحم بخاطر
مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار وصلاه
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را
از غمزه اگر غازه دهد تیغ نگه را

آن غالیه گون خال ندانم سبحه بتقصیر
در ذیل کشد اختر این بخت سیه را

یک تشنه جگر را ز نخدان تو ره نیست
خضر خط سبزست که داده به سر چه را

امروز زمین زیر پی لشکر حسن ست
بر طرف کلا گوش ببین گرد سپه را

پای طلبم آبله فرسود نگردد
نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد
منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقد است حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را
با دامن گل پاک نمودست لبش را

خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش
از سلسلهٔ طرهٔ عالی نسبش را

در رهگذری پیر مغان ار دیده سفید ست
نگذاشته ام دست ز داماں طلبش را

غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد
از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ناتوان گرد
سودای سیه خانهٔ خال عربیش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم
از سایهٔ نخلی که نچیدم رطبش را

بگرفت کنار از برم آن ماه همین بس
گر پردهٔ دل یافته بود هم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد
رنجیده ز ما یار و ندانند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناه است
انصاف چه شد شعله‌فروز غضبش را

کاری به تماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده‌ام از باغ شکرلب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بی‌رحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده به سر انداخت بصحرای قیامت
دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بو البشر ایجاد از آن شد
تا از گهر خویش جدا ساز و حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشق است نگهدار ادبش را

بآب از آتش همی داده‌ام خاک مصلا را
بباد از نالهٔ نی داده‌ام ناموس تقوی را

جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم
ببام کعبهٔ دل بر زدم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زنار بندی برده ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل چو شاه حالم
یکی از قطع خواهش کرده‌ام امروز و فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می‌چینم
برون آورده‌ام از پای دل خار تمنا را

مصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن
تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهادی دگر دارد
جهان در عالم امر است عشق کارفرما را

ببلبل میرساند نسبت آخر تربت مجنون
بخاک کشتگان عشق بی‌پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی　　نوای بلبل دیبا سر دکانهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی　　بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده پیچیده رگ غم

بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را　　عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را

مشک بگوی بیز دست طره بباد اگر دهی　　دل بکنار ریز دست شانه کشی چو موی را

رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض سحابت　　یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی　　صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را

هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط　　تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود　　چرخ کند بساغرم دردتهٔ سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم لب‌چکان

زهرچشی ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را　　مهر زبان دل مکن نرگس مهرسای را

چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم　　چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من　　باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را

دل شود دست ز غصه خون گر چه ز سنگ خاره است　　آن نه کنی که سر کنم گریهٔ های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه　　رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را

انهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده　　تا ننهی بدست من صبر گریز پای را

فیض بعالمی رسید از نگه سیاهی تو　　آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلگشت بسکه بشکنجم تهی‌ست
راه سخن نمی‌فتد چشم سخن‌سرای را

نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال شکسته جام جهان‌نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گلی ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش باشنید تو
صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

نگارین جلوه‌من تا یکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خون‌پالا نهی پا را

رکاب از مقدمت جائیکه گردید نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بزم‌آرا نهی پا را

برات تخت دل افشانده‌ام تا رشک نگذارد
که بر خاک از غرور حسن بی‌پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق افسر نقش قدم یابد
اگر گاهی فرود از اوج استغنا نهی پا را

بکش پا را ز بزم غیر اینک چشم و دل حاضر
نمی‌زیبد بسرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین رفتگان خاکست بی‌پروا چه می‌تازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پا را

ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر هر دانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

نسازد گر بساحل تخته‌بندت خشکی مشرب
چو موج خوش‌عنان مست بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آید
ازین نه کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رمیدن هر کجا بنمایدت جام سکندروش
زمین تا کی گران گیرد چه بیجا را نهی پا را

اگر پای حزین را در دامن عزلت گشتی
دریغست اگر بر روی دنیا نهی پا را

بفرشش بود یا گر چیده گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جان فرسا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین ها چو نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکروح آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را
که صد ره شسته طفل اشک من [illegible] را

غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد پشت خون چو دریا مضطرب حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند غم تا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را بخون ناید و عاشق بود دستی
شرابت هست بیشتر حلال این ذوفنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد
چنین کز خاک ره بر رفته آن چرخ سفله دونان را

حزین از سحر لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب شکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش پا در خم آن موی میانست
کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکت بنوائیم
امروز در [illegible] شده [illegible]

بنواز ز عشق دل غم پیشه ما را
از شعله بشو دفتر اندیشه ما را

آن آتش سوزنده که شبنم آتشش گل
از جلوه بهم سوخت رگ و ریشه ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی
کاریست بجان سختی ما تیشه ما را

از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش
شرمنده مکن چون چه نا پیشه ما را

خشک و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
آتش ز تب شیر بود بیشه ما را

قاهست

طی می شود از مصرع آهی گله ما
طالع بوصال تو نویسد صله ما

شایسته برقست بصحرای ملامت
خاری که بخون تر نشد از آبله ما

پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم
رگها شده در گردن ما سلسله ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید
نزدیک تر از ماست بجا مرحله ما

گر موج زند بر لب ما تلخی عالم
هرگز نزند چین به جبین حوصله ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل
چون نقش قدم مانده بجا قافله ما

دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکونام بود سلسله ما

گشتم آهی دل کامشب بره از دیده التهابش را
گذارد نعل در آتش سمند شعله تابش را

گران جانتر ز شبنم نیست چشمم تا توان من
اگر می بود با من ذره گرمی آفتابش را

ولی در دست بی پروانگار غافلی دارم
که در آتش ز خاطر می برد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم
چنان بر بوده است از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشش

نپرسیدی چو دیدی آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای نعمت ما / گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن / که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فگنده سپر در مصاف ناله من / بلند کرده دست شکست رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد / بود ز حلقه مجلس کمند وحدت ما

اگرچه درته خاکم ز گرد کلفت دل / همان چو آئینه بازست چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی / ز چاک سینه دمیده ست صبح دولت ما

خرد بشهر ما میرود ز هوش حزین
مگر زلال شرابست خاک تربت ما

بسر گسترده دارد ظل عالی خیل نازش را / مخلد باد یارب سایه مژگان درازش را

فسون عاشقی هست با خال و خم زلفش / که بازی میتواند برد با چهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروی / بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا نبودش محفل افروزی / که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبه کویش / حدی شد ناله ام صحرا نوردان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او زادیم هم طالع / سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را

بدلتنگی خوشم کز پرده برناید غم عشقش / چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رشک رازش را

مرصع کاره از لخت دل شوریده سر دارم / نشانهای پریشان طره سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری / بپایم نیشتر طی کرده ام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش / اگر مجموعه می بیند سر زلف ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
بآیین جاده دیبا خامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما

خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما

ما گرفته ایم صبا را چه میشود
ره گم نه کرده بوی گلی تا دماغ ما

دستش بداغ عشق بهان دور از آتش است
پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فریاد و ناله گر نخراشد درون ما
گردد غبار خاطر ما بیستون ما

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
چون آب بیدریغ رود است خون ما

باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمه
از سوز سینه سوخته نگردد جنون ما

مفت فلست عشقم اگر رایگان برد
ای دل چه میکنی سخن از عید و چون ما

روز وصال یار بود عید عاشقان
سال نو است و گرد تو گشتن شگون ما

ای عشق تیشه بر سر افسردگان فزن
خوابیده چون شرر به رگ سنگ خون ما

بدیدیم دوش گوش بر آوازهٔ دل حزین
دارد نوای یا صنمی ارغنون ما

ببرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم
خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا

برده دل را و سر غارت ایمان دارد
نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینیم — شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر بچشمی خورشید ندارم چو مسیح — بگذارید در آن سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نه کند دامن دریا خالی — دل کجا می شود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند — از بها می فگند جوش خریدار مرا

افعی نرم نما دشمن جانست حزین — حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیده های تار مرا — بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند — بدرگیری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نخیزد ز جا نگر که دگر — هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام یکنظر بس است ولی — هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوان کرد — ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد — وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب — سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد — دو دست رطل گران است رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم — ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شگوفهٔ بادام خار مژگانم — بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم — خبر رسیده ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین — دل فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را / باز دمیان گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم کوری دعوی گران / تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من / با خوی خجلت کشد حاصل تحصیل را

کودک پی پی کنی قافیه سنجی مهل / چون سخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخره گیتی کنند / در صدف گوهرکش مهره سجیل را

محفل طور است این شمع هزار تو چیست / جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چه سیمرغ را بال گشاید براوج / در پر خفاش نه بال ابابیل را

صعوه مسکین کجا قله قاف از کجا / پشه چه پهلو زند طنطنه پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب / قطره هم آورد نیست بارقه نیل را

چون لب داود دل لحن نوا آورد / بر لب زنبور زن طعنه ترتیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفه بخاقان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم صفا سینه ما / صورت کین همه حیرت ور آئینه ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست / ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو / نیستانی شده از تیر جفا سینه ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد کرم / مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل / همچنان شعله زند خاطر از کینه ما

بهوای گل رخسار تو در رقص بود / شعله عشق در آتشکده سینه ما

ذره آسا بهوای تو سراپا چه رم / در دل رشک گره چون نشود کینه ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
باد دل از دو جهان در کناری داریم — سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست — عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هرچه هستی نمی از رشک بذوقش نخورد — دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای ویست — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده دل از سینه ببیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ موریست حزین
در کشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما — چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم — گلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پا سر خاریش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد نخراشد نفس ما
کوتاه صفیرم قفسم را نگذارید — جائیکه رسد نالهٔ بفریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رسا تر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر در رهِ عشق تو بکار است دل ما — دریا به کف از خار و خزار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی / هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر / با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه بسر انگشت نسیمی / گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاک طپان غرقه بخون چاک بدامن / از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد / آئینهٔ خود بینی یارست دل ما
گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر / فریاد که بی صبر و قرارست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت / سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده ور راز محبت / منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکه عشق / بر مرکب توفیق سوارست دل ما

دارم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما / زین آتش بی دود کبابست دل ما
ما در صدف حوصله کون و مکان نیست / آن گنج گهر را که خرابست دل ما
با جزوکش عقل سیه نامه نگردیم / پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست / با داغ غمت در چه حسابست دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی / چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم / دریا کش یکدشت سرابست دل ما
بگشا لب شکرخنده رنگین لب میگون / کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یک جذبه ز خورشید جهان گیر تو باید / چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانه مرد افگن چشمیت | دوریست که مست می نابست دل ما

یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند | بستان که نیاز ار تو بالبست دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند

از آه حزین تو کبابست دل ما

افسر شاهی ما بی سر و سامانی ما | گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد | یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را برده ز کف گیرائی | تا گریبان هوس برزده دامانی ما

کرده از درد سرم گوشهٔ عزلت فارغ | خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری | خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بیا خانه بدوشان چکند | سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خطر عقل فزون پایه فزون از جهل است | وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گرست | کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف | دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیدهٔ ذرات جهان را روشن | نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان | حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف | استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق و جیلم دارد | غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بود هم بر سر مژگان یعنی | حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچهٔ حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرد شرار عبرت از بی بقایی ما ‫ —‬ برق آستین فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم ‫ —‬ صیاد وا نماند از شکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم ‫ —‬ امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هرچند با دستیم از پا فتادگانیم ‫ —‬ دارد سراغ جایی بی دست و پایی ما

از خون ما نکردی سرخ آن کف نگارین ‫ —‬ گیرد مگر رکابت اشک حنایی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم ‫ —‬ ای عشق از تو آید مشکل گشایی ما

لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ‫ —‬ شیرندهٔ دعائیست بی مدعایی ما

ای برهمن نداری در پیش پا وقاری ‫ —‬ بهتر کشید از کفر زهد ریایی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم ‫ —‬ می سوخت عالمی را آتش نوایی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم ‫ —‬ آن آستان نرنجد از جبهه سایی ما

گرده است در جوانی اقبال دست پیرم ‫ —‬ شد حلقه ساز قامت کوته عصایی ما

جانا خبر نداری از خسته خبریت
داد از جراحت دل آه از جدایی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را ‫ —‬ نشانی سرو از بالا بلندان میدهد ما را

نکرد آن غنچه لب در مستیم هر چند کوتاهی ‫ —‬ خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او ‫ —‬ خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم ‫ —‬ فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف پیغامی ‫ —‬ قلم پیغامی از شکرخندان میدهد ما را

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد | که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظاره گل نوبهاران و گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا | مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

برنگ محتسب شهر مخمور ساقی | سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است | شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا

شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد | ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد | کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم | محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا

شود زبا تختن نگم آتشین لعلت | چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

بطور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی رسد بدل از محشر اضطراب مرا | بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا

لب سوال مرا مهر بوسه خاموشیست | چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا

بساغر نگهی مست کن مرا ساقی | که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا

حصار عافیتم چون حباب خاموشیست | کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بر مه توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را | فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم ... ازین سرجوش جامی بر لب دردی‌کش ما را

تمناها شهید از فیض آه بی اثر دارم ... فراوانست بسمل تیر ردّی ترکش ما را

خجل شد در امیدش سینه چاک و ندانستم ... که حسرت با الف آغوش باشد مهوش ما را

حزین از گریه‌ام چون شمع کاری بر نمی‌آید ... که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

ز مژگان ساختم گلگون حنای رونمایانرا ... که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم ... بداماں قیامت می‌برم چاک گریبانرا

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد ... ز بس افشرده‌ام در چشم خون آلود مژگانرا

عبیر آلوده بوی مغز گل را عطر زن دارد ... مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشانرا

نگاهت نارسا می‌افتد از دلهای مشتاقان ... بگو تا بی مبادا شهره سازی بد حسابانرا

سراسر صرف شبهای جدائی شد دگر عمرم ... برای سوختن چون شمع دارم رشتهٔ جانرا

گذشت آنهم که دلها از شهادت شاد میکردم ... کشید از سینه‌ام بیرحمی صیاد پیکانرا

خدنگ ناز بی پروا نگاه غمزه ناحرم ... که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا

حزین سرسبز دارد دانهٔ امید لطفش ... نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا ... که یکدست از صنم سینه جان یار بندانرا

قیامت پیش ازین میریخت در دل طرح آشوبی ... کنون چون سایه در خاکست این پامال بندانرا

شود تخت روان هرجا طبیبان بستر اندازد ... سر زانو بود بالین راحت دردمندانرا

مراد عشق با دل گر فغان شست مرا معذورم ... در آتش ناله ناچار می‌باشد سپندانرا

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندان را

بود هم نسبتان را عقد جمعیت بهم فطری
بتا شد رشته در کار گوهرهای دندان را

بهشت نقد در حسن آن سیمین بدن دارد
که بینم سیر چشم نعمتش مشکل پسندان را

حزین افتاده دلها را در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود رو آورد اقبالمندان را

بفردا وعده داد امروز جانان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ فرداها را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آید
برقص آرد سماع گردباد هم کوه صحرا را

صبا میکرد قسمت گردی آن کوچه در گلشن
بگل از من بهشتی وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید شوق کم نظر دارم
کجا بردی سرت گردم نقاب بی زیبا را

حزین از نالهای وحشی اشکم درد میبارد
سپارندم بخت عندلیبان قفس جا را

ترا و شهای موج خون بنا کند غمخواری ما را
که شوید هم از رخساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی
غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را

باین عشرت دهان زخم دل خندان نمیبودی
اگر غیرت نمی‌بستی لب زنهاری ما را

طمع رسم عیادت کی کند دلگیر میمردن
مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

ز رکعت بر نبوده ایمان حزین از لطف زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوش آن روزی که صحرای جدائی طی شود ما را
غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواهد
که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

شهوار عشق اگرانیست کز خون میدهد ساغر
تمکن باور که دیگر آرزوئی می شود ما را

لب جانبخش گلزار جانی در نظر دارم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را

سر کافر شدن داریم که بتخانهٔ عشقی
گر ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

عنان ریز است از هر سو سپاه عشق بر دلها
نپرسد سیل بی زنهار هرگز راه منزلها

فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی
مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها

چو شق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد
خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها

تنم آزرده جان هر چند چون دل عقده دارم
بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیداری باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ ما را
نادیده مبین چشم جهاندیدهٔ ما را

با سینه اخگر چکند سوز شراری
از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را

چند ای فلک دون ز در صلح در آئی
بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را

شیرازه زبی مهری ایام بریدند
چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را
سرگشتگی بجائی آخر رساند ما را

خارترم که بارم بر دوش باغ و گلخن
دهقان بیمروت بیجا دماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود
مژگان تر به بالین گل میفشاند مارا

شد طفل مکتب ما دو شیرکان معنی
تا عشق سالخورده فرزند خواند مارا

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
در خاطر از دو عالم حسرت نماند مارا

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند مارا

ساقی نخست پر کن از باده کدوی مارا
وانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا

مجنون ماند ار دید دامی خار این دشت
چنگال شیر عشقی زد شانه موی مارا

یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست
خشناک ار چنین گذارد تیغت گلوی مارا

عمری به شهر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن رفته رفته آخر بگرفت خوی مارا

نم برنداشت هرگز از آب زندگانی
این کاسه سرنگونی زهد کدوی مارا

عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کافر
آئینه دار حیرت بگرفت روی مارا

از وارهیده بودم شد راهبر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی مارا

شتابان از جهان چون پرتوی از خویش بود مارا
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود مارا

گریبان با سجنگ عقل دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تا گریبان کش بود مارا

لب تفسیده را چون خضر منت برنمیدارم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا

کتان طاقتی از رشته جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود مارا

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود مارا

درین فکرم که تعلیم جنون سازم وجودش را
بداغ دل نهم یا دیده اینک سودش را

بمن در خامشی گرم سوزی نیستی بودش
توانستی اگر پروانه عنوان کرد و دودش را

خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل
بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را

شدی چون من اگر گیرد کسادی رشتهٔ جوشش
متاع یوسفی بیدی زیان جمع پیش سودش را

نشکیبم چو ادکی تواند همسری کردن
عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را

قفس پروردهٔ عشقست گلبانگ دل افگاران
چه می سنجد بباغ مرغ چمن پی در سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد کی نسبت
اگر صد بار سوزد لولیی در وی نیست عودش را

از چاره عاجزیم مژه اشکبار را
ساکن چسان کنیم رگ ابر بهار را

نتوان سترد از دل خون گشته داغ عشق
ناخن عبث مزن جگر لاله زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش
چون صبح میکشم نفس بی غبار را

دل در کفن ز شوخی مژگان کافری
آورده در طپش رگ سنگ مزار را

تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی
آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار محبت قسمت حزین
چشم تو بر بستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را
آشفته مکن بیش غبار دل ما را

محروم گلستان شود مرغ اسیرم
تا سوی قفس راه نبسته است صبا را

جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم
با شاه که دیدست هم آغوش گدا را

مغروری شمع تو بحدیست که در بزم
پروانهٔ سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی | کوته نظران مهر گرفتند سها را
خوبان چه گروهند که با دعوی انصاف | در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
از بس که رسا زد نی کلک تو نوا را

اگر بینند ز قدرت مصرع برجسته مضمون را | چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم نمک آلایش | بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را
ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش | که سازد پرده پوش عیب خویش آن چاک گلگون را
بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی | سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را
در آغوشش همی سرو ست خاکستر نشین قمری | بدل کردن نباشد چاره گر بخت واژون را
سرشکانش هر دم می نشسته سیل گریه پیشوید | بخون دل تا نشسته هرگز هیچکس جز اشک گلگون را

حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
باسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زشت و دیدی کنم غیر برق عتابش را | پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
کجا نازش سر پیمانهٔ خون ظلم دارد | تغافل باده پیما گشت چشم نیم خوابش را
گذشت آتش عنان از دیدهٔ ملک دل دیدم | چو گرد از رهگذر بر خاست سیلاب شتابش را
خمار آلوده‌ام و دندان حسرت بر جگر دارم | لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را
پریشانم خم جعد معنی دلبری دارد | نگه شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را
خیالی دیده‌ام می‌بست با خاک کف پایی | ز بخت خفته آنم سرمهٔ چشم رکابش را
چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفاجویی | نکوتر میکند زاهد ز خط تیغ پرآبش را

با فغان چو دل آزرده دارد باده پیمایی
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را

قد افرازی چو می سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و از دل فغان بندم
دماغ آشفته تا نشنود بوی کبابش را

حدیث عشق آتشناک میباشد بپرهیز از من
تو نازک دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز وحشت عشوه هنگامه آرای فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی ز لای خم
بیاین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیط محشر آشوب از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمه حیوان بود دشت سرابش را

الهی ندانم بغیر کویت الیک حبی لکربک زلیخا
علام تکلنی الی سواک الست قیب و لست شیابا

منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب عمری حلا علینی صباح وصلک اذا تجلا

عبث مسوان نثار رهبان گذشت هوش از جان جانان
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال شیخ و رهبان بخاک راهت فتاده باهم
چو پارسی حدیث منزل ز شوق گویم لبت بگویا

خوشا محبت که وارهم گرد ز قید هستی ز خود پرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه وعظ بهر خیمه آنی مرا بره هی فسانه کمتر ونیلا
نه فریبم بکجنبش تا هلم علم بگو شیخم حدیث تقوا

دلا اندرین جهان فانی اگر بیابی رهی بجایی
بملک معنی اگر درآئی قدمت حبا و لست تبلا

حدیث حور و باکه گویم علاج درد دل از که جویم
بیاندارد خدنگ نازت دل ترحم بسر بدارا

حزین نباشد غم نهانی بسر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را ‌‌— زهر چشش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را — دشنه شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر بود قبول تو جنس کساد دین و دل — از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی — میکده کرشمه کن نرگس نیم باز را

عار ز سجدهٔ منت چیست خدای را بگو — چون ز ازل تو کردهٔ ناصیه سای ناز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو — بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

بکش چون شمع در گردن بر زخم داغ جدائی را — چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی ساغری در کار میباید — ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشه باریک بینان کمین دارد — خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش — بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت دگر چمن بالد حزین هم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را — رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانه را محتسب گل زد — نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشانم نمیارم — که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بغیر یادم دهد گوشی — کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم — لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدادادست ورزش طریقت گستر قدم	من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خروشی را

زلوح سینه ستردیم علم و فتوی را	بآب میکده شستیم لوث تقوی را
بموی سنبل خلد آستین فشان ببینم	مقیدان سر زلف عنبر آسا را
بیاد لاله رخسار آتشین روی	زخون دیده دهیم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم	که داده اند بتاراج غمزه دلها را
بنسبت تو نگر خاطرم بیاساید	زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم	که سر بکشور دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست	مرا دل و تو ندانسته مدارا را
بارمغان برسان ای صبا شمیم گلی	به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقده دل را ز اهل راز طلب	که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت	خدا کند که ببینیم رقص مینا را
ز خاک صومعه بوی شهید می آید	کشم بدیده غبار در کلیسا را

آشفته

زبس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را	کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را
هر سر موی منست اینکه بمیدان عشق	سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را
بر رخ گلرنگ تو منت پیرایه نیست	غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

در چمن دلبری رشک برد دوش تو — داده به آشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونم طپید دیده بجانم گریست — تا تو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را
حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل — از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه — آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد مسخر ترا دقت افکار من — رشته چسان زد گره بال پریزاد را
باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین — هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا
غم دل عرضه هم از عشق تو در پرده خورم — کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا
نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا
بسکه از دل شده ام در غم صیاد اسیر — چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا
کشتهٔ مستی کز نگه کافر ادای بتیم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا
می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین — اینقدر نشاء نبخشد می شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را — در کام ورع ریخت می توبه شکن را
تا نام شب وصل تو آمد بزبانم — چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را
بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبلکده کردست گریبان چمن را
در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست — پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را
از زندگی بیهده چندان شده ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از محرمی شانه بآن طره چه گل کرد ... آشفتگی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق گشاید بر آغوش ... در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد ... از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد ... از چاه برآورده تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی ... بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سرنوشت ما را ... نشود سترده هرگز غمت از سرشت ما را

چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم ... که جهان بتا دهانی نفسی نه هشت ما را

زده در شکنج مجمر بسپید طعن خامی ... تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت ما را

ببهار داغ حسرت چکنم جز انکه سوزم ... که بی فتیله گردون رگ و ریشه رشت ما را

چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم ... که بزیر سر نشینی هم نگذاشت خشت ما را

پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم ... ز فراغ دل نماند سر کار و کشت ما را

بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم ... که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را

بدر دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی ... چو مراد دل برآید ز در کنشت ما را

نظر از جمال زیبا نه بزهد بسته دارم ... که بدیده ننماید رخ قحبه زشت ما را

نه تجمل طور دارم نه بسدره التفاتی ... که از این میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی ... که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

با آب خضر مفروش آبروی پارسائی را ... مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی هموار میگردد
ز مغز خویش دارد استخوانم مومیائی را

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد
بهاران سست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگردد کم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم سخت آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد
ز خجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

ز خورشید رخش محروم نبود دیده در ماتم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن با ثبت در دفتر بیگانگان باشد
نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب بشنید از افسانه ام گوشی
به بلبل میچشاند هم لذت دستانسرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی
زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از ملک نظم ما ره بیگانه معنی
سواد شهر زندانست طبع روستائی را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را
در گریه ام نگر رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست
دارم شگفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم
با خون خویش چهره طراز قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریه طوفان نهیب من
بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند
با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گوشم سخن نیوش و لبش آشنا سروش
جائی نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بوده ام آنچه می طلبیدم بجستجو
انداختم ز دست عصای دلیل را

پاس نفس بدار ز آئینه خاطران
مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را

عبرت ز حال لشکر سفرش کفایتست
هرکس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افسرده از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قبا خانهٔ زین را / بر خرمن ما برق کشا دست نگین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جا پیش / کرده ما سبزخطان تنگ زمین را

چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان / کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آمد ز لب شهد بیان نقش مرادم / گر بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

غم یاد که اندیشهٔ موئی کمر تست / زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت آئی هر جبین ست / بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
کی میبرد از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهرهٔ زرین را / امروز ده بالا کن پیمانهٔ دوشین را

آویخته دل هر دم در زلف تو با تاری / بیمار بیچه خواهد گرد اندر بالین را

بیباک ترا زخمست مژگان بلای تو / خونریز چه آموزی این غمزهٔ گردین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف / زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی / شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را

سازد کف خون خود در عشق حلال او / شاخ گل اگر بندد آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزارم مرا / سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

بوادیی زده عشق تو نخجیر در خونم
که شمع دیده شیرست بر مزار مرا

دیار عشق بود جلوه‌گاه شاه حسن
بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا

ز سیل حادثه ویرانه‌ام چه غم دارد
غبار خاطر من ساخته استوار مرا

شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد
اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا

ز حسرت گل رخساره سمن بوئی
نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس ست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را
دل اگر باز دهد جور و جفا جانان را

پاس دلهای اسیران وفا هم عجب است
سر من شانه کش طره مشک افشان را

دو جهان بسمل مژگان شکار افکن تست
پی صید که دگر بر زده دامان را

چه شود گر تو همی خاطرم آسوده شود
نکش از سینه من کینه دو نفس پیکان را

اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم
نتوان یافت ز آغاز وفا پایان را

ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد
باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
دیشب بسر ره تگ گرفتیم صبا را

با سینه افروخته آغوش گشادیم
گاهی دیده براهت دو جهان عمر بیارا

دیریست که از دوری خاک سر کوئی
در دیده و دل ریخته‌ام خار و غبار را

ظالم برسان مژده گر افتاده گذارت
از کوی کسی کش سر یاریست خدا را

این نغمه بلب بیخبر از خویش فتادم | از خاک رهت غالیه بود صبا را
چون باز بخویش آمدم از عالم هستی | گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را
گر دوریت آتش بجهان زد دل گرمم | بیداد گرا دل شکنا طرفه نگارا
سوز دل شب و آسوده بود روز خوشا شمع | قد احترقنی هجرک لیلا و نهارا
عیند سینه وزد و پریشان دل جمعی | یکباره بکش از کف ما زلف دوتا را
القصه مرا بی تو دگر تاب نماندست | لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوه جانان ما را | یوسفی هست درین گوشه زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد | نه همین بخیه بود چاک گریبان ما را
جلوه حسن تو چون می برگ و ریشه دوید | آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند | تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم | بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامند | وحشت از سایه خود کرده گریزان ما را

سر فرازیم ز بخل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسندیت نکند برهمن سپاس مرا | چنان فرشته دهد گوش التماس مرا
برون کسوت هر کس چو سوزن آمده ام | بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
طراز عشق ز یک تار و پود بافته است | حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و سهلست تا بیا نیازم من / بخود قیاس مکن شوق بیقیاس مرا

بطره ات دل و جان مبتلا همی بایست / کنون چه چاره پریشانی حواس مرا

کنم چو ترک محبت چه عشرتم ماند / کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم / که جوش باده ز جامی برد اساس مرا

هنوز حوصله دردم العطش خیزست / پر از چکیده دل گر کنند کاس مرا

ز خلعت پیرهم رو در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رشته بود کلک بیهراس مرا

پخته بکلی کنم باده نارسای را / بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را

گر بودت بعاشقی سعی دلی نیاز کن / توشه به بند بر میان ناله ره‌گرای را

محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست / گوش براه جرسم زمزمه درای را

برهمن کمینه ام سجده بر صنمکده / چین بگشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را

جام صبوح گشت چو گل تا که بجلوه آورد / مشرق چاک پیرهن سینه دلگشای را

فصل بهار روی تو کلک زبان بریده ام / نغمه شکسته در گلو بلبل خوش‌نوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشترست
غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شیون بلبل را / بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را

مدام از دوربینی مرغ زیرک در بلا باشد / شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را

نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد / خدا صبری دهد جانهای کشتان کوی آن گل را

سرت گردم تهی مگذار جیب داغ ناسورم / بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

در باغ جهان مخمور حزین را نیمی باید
چون گل بتر تبش بگذار ساقی ساغر لعلی را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
سامان نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی
آنجم که بسجده آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باید
شوری که نمکش آرد دریای محبت را

از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از تهمت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جانم افگنی طرهٔ دلفریب را

آن ستم دگر بود گفت نخوی گرم تو
گریه بکام دل نشد تشنهٔ بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که بشکند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچهٔ ناشگفته اش
بلبل گلستان کند تو گل عجیب را

نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگانه گشتی
از که کنم حساب کن شکوهٔ بی حبیب را

خندهٔ زخم من چرا شور لبت نمی زند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر بدهی کند حزین قبض دم مسیح ما
خیمه شبی قضا کند نالهٔ عندلیب را

مرا افتاده سیاز ز دام دل طپیدنها
جنون گرد وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها

بخاک افتاده ضعفم خیلی نقش پا دیرین
زمین گیر غبار خاطرم آزار میدنها

سهی بالای من تا خال افگندست آغوشم
دوتا گردیده ام در زیر بار نخل کشیدنها

ازان مهر جهان آرا نقاب از رخ برافگندن
زنا مشتاقان چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبا را ابد برد و خود نه بیند هیچ ناکامی
چه با جان زلیخا کرد پوشاک کف بریدنها

تب تاب دل ما تشنه کامانرا چه میدانی
شراب بی خماری میکشی از لب مکیدنها

بیا در دیده گر دلجوئی این ناتوان خواهی
نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها

بهاران بود و در باغ دهی را تماشا کن
عجب سیر چمن دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر بسر حرفی بآن شیرین زبان افکن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا امی بهمال سرگرانی ها
نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خودداری کند با جلوه شمشاد دلخیزت
ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی
بهار گریه ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن که همت عجز را نازم
بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمر است با دل ناخن غم کاوشی دارد
بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی
نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی ها

بهر نکهت چه پردازد دماغ پیر کنعانی
نسیم پیرهن در آستین دارد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانه ما را درین محفل
من و شمعیم شراع از دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانیها

بیا مستانه چاک پیرهن همچون صبا بگشا
در فیض بروی دیده های تشنه بگشا

سوالی کن ز من تا وه برت با ه سخن باهم / گره از غنچه منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن / زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهر آغشته دارم / بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد / بدلهای اسیران شست مژگان سیا بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد / بدامان نسیم صبح زلف مشک‌سا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن / ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا / قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی / که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی / درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن / که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

ز مهر تن پروری جان بازی ما بر نمی آید / بعمری از حریفان چُست قماری میشود پیدا

چنین گر گریهٔ مستانه را خواهیم فرو خوردن / مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم / کفی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا

با استغنا چنین مگذر ز سوی برق تمکین دل / مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم / ز مژگان ترا سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما / بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین از خویشتن بر از میان گم گشته انگاری / درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسیر پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد به برق مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه جی را میکند با خاک ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
و گرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را

خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از بی مهری موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را
بیا و دهنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستان سرا از سرخ رویی چون گل حنا
خزان رنگ زردی در میان دارد بهارم را

نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
طپیدن‌ها بباد آخر دهد مشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می مکند از ذوق آهن کوه پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی / ز بیدردان چو پوشد سینه ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با معشوق پروا دیدهٔ عاشق / که چشم آنگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید مینای فلک باید / نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدان را

تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی / که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا تشنه میمیرم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت پیمان شکن ما / یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست / یک غنچهٔ نشکفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد / بی ساختگی های تو در ساختن ما

کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم / از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقهٔ خط حسن فرو چید / زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست فسونی / در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
خاری عجبی ریخته در پیرهن ما

برق نگه سخت نفس سوخته از کشورها / شعله گردیست که برخاسته خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می بینی / لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح / نگذرد از فیض عطا هم عیان پیکر ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق / شعله یک نیزه گذشتست چو شمع از سر ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود دُرد تهٔ ساغر ما

کیست کز بیخچه خورشید بر آرد شبنم — دل با فسانه جدا کی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند خدمت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما نه ز بخت است حزین
سر تو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبدأ فراق تو در عین برزخیم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین
جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوشش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد — تن آزادگان میپرورد در سایهٔ بید ما

مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد — اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما

سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی — ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما

بیا گرمی سوز و ساز عشقی بناله بشنو — که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاک است درگاه امید ما

بر فرازد چو علم آه سحرگاهی ما / دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بر ما بت شکنی خود شکنی ست / صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون دل غرق غبار آینه داری داریم / کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

حسرت مژگان تو گر سایه بدریا فگند / خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع / پرتو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتاد ست / سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین / ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما / یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک دل فوطی هیچ نیست / گر لباس هستی دامن فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن / در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت / این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تا رو پود مخمل هستی بساط غفلتی ست / از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحهٔ از ما مپوش / شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده / خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما / نمک دیدهها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم / قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید / علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب — چمن زلف نگار خانهٔ ما
خرد افتاده بود صبح ازل — بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما
یادگار هزار رنگ گلست — خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما — رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طایر قدس آشیانه که زند — ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
با قفس وطنان نوبهار می خندد — خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم — اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم — سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد — اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
غم اسیری خود میخوریم کاز دست — ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود — اگر بهار کند اشک ارغوانی ما
نشاط باغ بما تلخ نشیمنان نرسد — رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی زبانی ما

جنون را کار با قیست مشت غبار ما — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما
درین خرم بهار از لاله و گل گر تهیدستیم — بحمد الله پرست از لخت دل جیب و کنار ما
نشد در راه آن مهر تابان جان برافشاندن — ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زرنثار ما

سحر آئینه زندگی وز نا رسائیهای خود شستی
بزلف او ز بخت پریشان روزگار ما

پر از گل چون نباشد در خزان باغ دامانم
که خون آغشته مژگانست ابر نوبهار ما

پس از عمری که دادی رخصت نظاره خوابم
گذشتی سرگران از دیده بیدار ما

بنام ما حزین آن روز رشد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین اقتدار ما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما
نقش مراد شد شکن بوریای ما

سیل عنان گسسته بدنبال می طپید
در وادیی که شوق بود رهنمای ما

از غمزه تو رفت ز خونم فسردگی
جوشش نشاط زد می مرد آزمای ما

چون موج می گسسته زند جوش اضطراب
خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانه راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسله زلف تو در پای دل ما
سودائی خال تو سویدای دل ما

خونین جگر لاله رخسار تو لیلی
داغ تو سیه خانه صحرای دل ما

دارد بگریبان تمنا گل امید
از خار رهت آبله پای دل ما

چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد
از بسکه بهم ریخته اجزای دل ما

بگشود ز گردن رگ جان وا نگشاید
زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از ناله نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا به عشق تا لب ما
عقل پیر است طفل مکتب ما

بیکس اندیشه نمایان است / بسکه هموار است آب مشرب ما
صفتی نیست در کفن کافور / نرود زیر استخوان بدون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو / خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما / گردون گرو لاست زبان طلب ما
ما همسر خفاشیم و تو همسایهٔ خورشید / ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازند خشکیهای تو ناصح / ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فسرده پایه باندازه قدم نه / ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد بشکار دل پسند ما / باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما
شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من / داروی عشق میخورد خاطر دردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود / زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما
سوختگان عشق را کام نیست در بغل / طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را / مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالم تندی ضبط نمیکرد اگر / غیرت من اسد را آتش بی دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته
با که نظر تا بود خستهٔ مسعود را

مهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من
کرده مه شمع نگار اشک دل اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی
رشک بشاهی رساند یوسف محسود را

آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد
مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ
از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود کرد و نیست کوته کمند
دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد گشادی شود
قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد
در دو غنچه شده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما
در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید
ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

تا در زمین نثار عشرت فشرده ایم
باشد چو تاک میکده ها زیردست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سر سبز نبود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد گام نخستین
گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم
افگنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردد / جز زخم که خندید بروی جگر ما

بستی که میم داد ترا بست بخشکی / زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما

ما چون ز خرابات جهان پاک برآئیم / آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

خوب آمدی ای شور نمکدان تهی نیست / مجبست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن / کآوارهٔ گیجائی نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیارایید جهانی را / که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم / بخون دل ببار آورده ام سرو روانی را

خراب طاقتم در عاشقی کز اول پیمانها / بپا پیمانه هم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرد صحرائی / بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را

بخاطر ره بده ساقی دل افسردهٔ زاهد / چمن پیرا کن ای شاخ گل باد خزانی را

تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را نبخشیدی / چرا چون باده من میزنی آتش سحابی را

حزین آن نیست در دل گر سپاهان پر و بالی / قفس پرورده کرد آخر محبت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را / برگل تر فگنده ای داغ دلم کلاله را

غنچه پیاله زد بخون تا ز می ارغوان شدی / داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را

پرده نشین شیشه است خط پیش فروغ روی تو / بو العجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را

ابر نقاب برفکن تا ز بهار عارضت / گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را

وقت بود که داغ تو حرز لسان من شود / سینه بدرد داده ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تا بدر آرد کمان کوه کن
پنجه به پنجه کن سپهر زور می دوساله را

همچو جرس فگنده ام رخنه بچرخ سنگدل
بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را

نیست بساغرم لبی تا که حصار می شود
بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را

نامه سبز و اگر شود ختم سجامه حزین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را
لاله ستان خود کنم سینه داغ دیده را

قاصد اگر شنیده از لب یار وعده
رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را

چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن
کرده نگار دیده ام مصلحت شنیده را

داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم
خواجه نباز پرورد بنده زر خریده را

خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو
همسفری ز ما رسد رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دوتا از غم ابروان تو
قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
دربکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانه خود را
که چون پروانه در رقص آورم دیوانه خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد
مرصع پوش در محفل کند پروانه خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش می فشانم دانه خود را

بجرم آنکه دایم از سبو چشم طمع دارد
فگندم چون گل از تاک از نظر پیمانه خود را

اساس شهر و کوه از اشک پرشورم خطر دارد
بهامون میفشانم گریه مستانه خود را

بران تند خو شرح غم دیرینه می سنجم
بآتش می نمایم گرمی افسانه خود را

حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مرد آزما پیمانهٔ خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را
وز آینه روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز نگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهرافشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درایست
دل با که سپارید غم پنهانی خود را

تنها نگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس شکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نه کند شمع زبانداني خود را

فگندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانه زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک میترسم که تیغ تو
کند ضائع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تا دیت رخسارش
تبرکانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام محبت باید
شکسته گوشهٔ کج نهد چون افسر دارائی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت برنمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آستین از دیده پرشور بردارم / ز اشکم کشتی افلاک بازد لنگر خود را

کتاب صفحه‌ام ملت بود بر طاق فراموشی / من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد / خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی / گر آیینه داری در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری / که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده‌ایم پرده پندار خویش را / بی پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در معرکه عشق به نرخ هزار جان / ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق / خوابانده در رگ دل زنگار خویش را

از نقش پای خاک رهت ما فتادگان / افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال / ایام شادمانی گلزار خویش را

از شبنمم ای صبا دم افسرده دور دار / بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل با بدست / سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پر فریب / گم کرده‌ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمه طوطی مکن حزین / بشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را / که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشه زلف و تغافل شیوه چشمش / بدیوان که بگشاییم طومار شکایت را

صف برگشته مژگانی که من برگشته اویم / چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه بر با محشر داغ نمکسودی — به بین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم — گزیدم شمع‌سان از اشک انگشت ندامت را

ایادوت انکه در هر لحظه مژگان میزنی بر هم — کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر بیکسی بیش از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداختم همدمم را — سواری که بر تاب زد لشکرم را

بهشتی که می‌پرورد سوز عشقم — نگیرد ناخن تیشه خار بسترم را

زمین بسکه می‌بیند از صدمه سیلی — بگردون غلط میکند پیکرم را

به بیرحم صیادی افتاده کارم — شکنج قفس ریخت بال و پرم را

بمن بخچه بازیچه آن آتشین خو — بسر میکند شمع خاکسترم را

چه موجم بهر سو زند شور هستی — کشیدند در پنجه خم لنگرم را

ز رنجش چه پروا مرا دل سلامت — بدریا رسد طعنه چشم ترم را

ز پامال هجر جفا پیشه شادم — که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم — که بال هما اره باشد سرم را

ز گرداب نگرفته غواص گردون — بگرد یتیمی دهد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم — صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دور خطا گفتم آسوده گردد — بهم زد خط کافرش کشورم را

مرا کرده گلخن نشین شعله خوی — بسنجاب نازست خاکسترم را

هلاک توام ای عشق بیگانگی چیست — بمهر آشنا ساز جان پرورم را

برویان گل فیض سم از آتش دل | خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود بوی وفا محرم را

بگردون تا بکی گیرد خزان خون بهارم را | بهار اشک رنگین کرده گلزار کنارم را
ندارد دستی من حاجت پیمانه پیمائی | لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد | نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را
چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم | نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بتیغ تو سبیل کرده ام خون دل شهید را | بر سر جام جم زنم خاطر نا امید را
باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی | گوش زد گلی کند زمزمه شنید را
ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند | قفل مهر دلی که زد بشکند کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است | کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بسته پیمان وفا را | در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی تو ای عهد شکن جرات آن کو | تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیداد چنان کن که دل دردکش من | از غم نکند چاک گریبان وفا را
بگذار کنم باد و جهان صبر و تحمل | یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خویش سر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمهٔ هرگز دهانی را | نهد پرکار در دیوار آهن قرص نانی را
بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم | گدا چون بادشه گردد گدا سازد جهانی را
برون از چنگ شان در زندگی چیزی نمی آید | مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را
کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان | ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب | یکجهت باش دل زلف دوتا را دریاب
خاک همت جهان گشا اثر فیض تهیست | اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب
ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری | تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب
دیده با والهٔ نظارهٔ مژگان خوشیست | آن سنان قرهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره جبین را بنگر | موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می شنیدم که سفر بیسر و پایان داری | اول ای دوست من بیسر و پا را دریاب

طاق ابروی تو قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب | رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود | زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت | تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوخته داغ سیه بده
صحرای سینه درمن تشنه کشت شراب

وارد حزین مست ندانم چها بسر
کامشب بکاسه سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد ازین چشمم مگر آن سرو روان بیند بخواب
دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
مرغ بی بال و پر آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد
قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک
گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست
هرچه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد
گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

ردیف تا

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت
بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست
وز بوی تو گل خرقه صد پاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین غنچه صدف نیست
مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک
در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه ز نیرنگ
چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده در آمد
حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت

میریخت بسر طره آهم همه سنبل
دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق ندادی نمکش نقد دو عالم | در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

تا سوخت هوای یار شد افسرده بساطش | آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت

میرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتش | تیرت مگر امشب سفر کوی ما داشت

از خانهٔ زنجیر همی خاست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت | داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع | هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت درد دل صد چاک از عشق | این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم | بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم بجوی اشک | نم دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق سگت استخوان من | افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت

کلکت نشد خموش حزین در بهار روی
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا روی زمین نخوت هامای خوش نشستیست | خانه در گوشهٔ دل کن عجب جای خوش نشستیست

ای که بیماری آسودگیت سنگین است | درد عشقی بکف آور که مسیحای خوش نشستیست

جان به بیعانهٔ پیغام جفا میخواهد | یار را با من دل باخته سودای خوش نشستیست

با دل ابنای زمان بست و گریبان شده اند | شور دیوانه و اطفال تماشای خوش نشستیست

یکره از لطف باین غمکده مستانه درآ | که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خوش نشستیست

دل بخونناب جگر شرح غمت کرده رقم | نامهٔ ناخوانده مکن پاره که انشای خوش نشستیست

جوش غوغاست بگلگشت تماشا بخرام
لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست

سخت مردان جهان خفته ز غیران مستند
چشم عبرت بگشایید که دنیای خوشیست

هر قدم زآبله اش باغ و بهارست حزین
دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آینهٔ حسن یار نیست
تابناک حباب گردد اگر دیده تار نیست

ذوقی که شوق آبله پا قطره می زند
یک خار زیر منت ابر بهار نیست

آسوده است خاطر اگر درد بی دواست
طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست

موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم
در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست

مانع نمیشود کف بی مایه سیل را
دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست

ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن
آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیازمند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت
آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت

بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم
صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

بلبل گذشت گرچه بمستی حدیث زهد
اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت

آئینه دار اگر نه طپیدم عجب نیست
از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت

شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست
سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش
صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوهٔ طنازی هاست
با خرابی زدگان خانه براندازی هاست

گرچه با سنبلهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سر ما در قدم سرو سرافرازی هاست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش بر آوازی هاست

چیده از دام و قفس طرح فرو البساطی هر سو
عشق بی پر داشته ما را پر پروازی هاست

گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هاست

در و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند
مگشا پردهٔ این راز که غمازی هاست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب
که درین مشت غبار آینه پردازی هاست

می تراود ز لبم زمزمهٔ هیچ است حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هاست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات
رخساره و خط تو گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل با سنبل و ریحان معطر است
زخم جگر با گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست
عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای میش شب عوض شمع گذارند
از توبه مزاریست بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی به تمنای تو بیمار محبت

در راه غمت هست بکف جان جهانی
گرمست بسودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم
ای روشنی دیده بیدار محبت

کفرم بود آرایش رخساره ایمان
بستست دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را به جرعه نگاهی
ای ساقی پیمانه سرشار محبت

در وادی آسوده گیم وانگذاری
رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از سر نرود شمع صفت افسر داغم
بر سر زده ام لاله گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی تو یارا
آسان نشود عقده دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجائی
این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیرازه اوراق دو عالم بود از عشق
پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی یوسف دولت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت

تیره شبستان دهر جای نشستن نبود
دامن جان مرا صحبت جانان گرفت

جور جهان میشود قسمت خونین دلان
خار مکافات برق زابله پایان گرفت

خونی صد خانه است اشک جهانگرد من
شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت مگر حزین
ماتم پروانه را شمع بپایان گرفت

زلف گر دل دیوانه عشق بند گسست
گرانی غم من جذبه را کمند گسست

در آتش تو برآمد نصیب ناله من
رگ فغان بدل نازک سپند گسست

حدیث آن لب نوشین در انجمن گویم / مگس کمند هوس از وصال قند گسست

کدام صبح نفس گرم ناله پرداز است / که رشتهٔ نفس شمع مستمند گسست

ز قعر زیست دل دست کوتهست حزین
کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست / گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام برآید / اندوه غم تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از سخنم رنجه کنی دل / دیوانه گمان داشت به مجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشهٔ چشم تو سر دو عالم / آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی
پیداست که هر تکیه را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست / غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی طفلان طفل بدخوئی / بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم / همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

زابر دست تو منت نمیکشم ساقی / تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم ازبسکه رگ و ریشه وفا داشت / خاکم چه بهاران و چه دی مهر گیا داشت

در مرگ من آن زلف چرا موی نژولد / یک دلشده از سلسلهٔ اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است / هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت

روی سخن اینجا بسخن‌فهمی است که فهمد
با هر که نگه عمر بدو داشت بجا داشت

عشق تو رسیدست بفریاد دگرنه
این حوصله را صبر تنک ظرف کجا داشت

هرگز نبود خیز بهدف دیدهٔ ناوک
با انگشت هر تهی دشت بجا داشت

یک بوالعجبی دیده‌ام جا تنگ گشت است
تلخ آبهٔ این چرخ سیه کاسه گدا داشت

تا آمده زایام نخورد دست فریبی
دل تجربه‌ها داشت ندانم زکجا داشت

از کوی تو هم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراشش هم عشق واگذاشت
این عقده را بناخن مشکل‌گشا گذاشت

پنداشت چون سپند که میدان آتش است
هر جا بسینه شعلهٔ داغ تو پا گذاشت

صرف لب تو کرد قضا صاف رنگ و بو
دردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکتر از دست
هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت

گام نخست وحشت مجنون بکرد رفت
راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

نامد برون چو فاخته از طوق بندگی
زلفت زحلقه که بگوشش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت
حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهر نثاری
ما را زتو شرمسار نگذاشت

شادیم که کیمیای مستی
بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزهٔ خط و آن بناگوش
ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دل خسته را بمرهم / آن طرهٔ مشکبار بگذاشت

بر دوش و سرم ردای آغوشی / آن نرگس میگسار بگذاشت

بر لوح دلم ز غیب نقشی / یاد تو بیادگار بگذاشت

بیداد تغافلت مرا کشت / با خنجر غمزه کار بگذاشت

جان نذر وصال کرده بودیم / هجران ستیزه کار بگذاشت

سر بر قدمت نهاده بودیم / افسوس که روزگار بگذاشت

دوشش که بود که چون دل ما / درد تو بزیر بار بگذاشت

یارت دل و دیدهٔ حزین را
شرمندهٔ انتظار بگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی ز جایی برنخاست / از دل شکستن بارها هرگز صدایی برنخاست

تنها گذر اشک و آه من نشو و نما آموخته / مانند این شمشاد بی آب و هوایی برنخاست

در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما / دیریست کز راه وفا آواز پایی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی / زین کاروان بیخبر بانگ درایی برنخاست

تمکینم از حرف سبک لنگر نبازد ای حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدایی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت / بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت

پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست / وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت

در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست / صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت

یکدم شگفتگی بپریشانیم فزود / چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

تنگست جلوه گاه دو عالم بچشم تر
آرام شهر و شور بیابان بجا نخست

عیسی نشسته است ببالین من خجل
آب و هوای کشور امکان بجا نخست

ساکن درای قافلهٔ ناله‌ات حزین
در هجر و وصل این دل نالان بجا نخست

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست
خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه شد کافتاده ام دور از بر تو
طپیدن هست اگر بال و پری نیست

محیط موج خیز گریه ام را
بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانه شمعم وگر گل
تویی مقصود جانم دیگری نیست

بکویت از صفا آتش سجابان
اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر داری ترحم بر اسیران
بدست دل ز من بجز تری نیست

قدم مگذار بی پروا بخاکم
کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد دیده بنیاد
سپاه غمزه غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد
بخونریزی نگاه کافری نیست

دل افسرده ام در سینه خون شد
غم آشنایان چه سازم دلبری نیست

بخوبان جهان ورزیده ام عشق
وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام بازآی
حرمگاه صنم را آذری نیست

تا دل از خود برود حال پریشانی هست
ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست

چون سر از جیب من عشق برآرد عاشق
نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد رود | نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست
رانده است از همه در غربت عشقت ناچار | ورنه در دیر و حرم قشقه ایمانی هست
منم آن موسی سرگرم که در طور وجود | هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست
کشور حسن ترا باغ و بهاری عجبی ست | هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست
از در لطف در آ چین جبین را بگشا | ذوق خاطر بشکرخنده پنهانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست | بهر جمعیت تا زلف پریشانی هست
آنقدرها نبود بانگ جرس سینه خراش | پی این قافله گویا دل نالانی هست
آستین پرده ور از دیده خونبار نیست | تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال نیست | شکسته رنگی من ترجمان حال نیست
اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش | حدیث حسن تو و عشق بی زوال نیست
بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم | خیال گوشه ابروی او هلال نیست
بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم | اگرچه بیضه گردون بزیر بال نیست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال نیست

گرچه پیمانه می مشرق نور دگر ست | باده را جز گل رخسار ظهور دگر ست
دل مشتاق قدیمان ارنی گوی کجاست | ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگر ست
هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد | در نظر سرو چمان دیده مور دگر ست

چه عجب گر رود از ناله من کوه ز جا
بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن را ز تو شور دگرست

مستان شب غم رفت و سحرگاه فتوحست
پیمانه بیارید که هنگام صبوحست

پیمانه نگو چشمهٔ جان پرور خضرست
در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست
ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحست

افسرده دلان های دماغی بتماشانید
تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحست

زانرو که زد به بلبل پر شور پشت دست
تا حشر میگزد ز گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور
مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بدست نگاه من
مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز بد تکیست
کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین
بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار
این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند
بر دست پشت پا و به مخمور پشت دست

دیشب نبود جام ادب سوز عاشقی
زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری قطرهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پرشور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسله سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه‌ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد از گردش خویشش خبری نیست
گویی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود برآورد
این برق بلا از این پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تیغ بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تیغ بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفیکه خط از پستهٔ خندان تیغ بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تیغ بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تیغ بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تیغ بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تیغ بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تیغ بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کند تیر نگاه تو ز قتلم
این دشنه آلوده بخون از کمر کیست

لب می نگزم از مایدهٔ درد خدا را
زهرابهٔ شیرین پا میده شکر کیست

خون گرمیش آتش زده در جیب شامم
در مشغلهٔ جنون صبحی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بیابانی رشکش
در دامن بال و پر پروانه شرر کیست

حسرت شکفد در رگ تاک گریه چشمان
بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست

در عشرتکده با مهر بود خوی غیورم
با سوخته ام ساخت دو گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست

پیچیده با غوش سحر طرهٔ آهم
این زلف پریشان شده در دوش بر کیست

ای بیخبر از جلوهٔ این ناقه سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قیامت
این چاک باندازهٔ جیب جگر کیست

حزین سوخته پروانهٔ شمعت که حزین است
صد دام قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم
تا هر مژه ام ره نگاهی شد و برخاست

هر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم
از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب های جدائی بهواداری چشمم
هر مد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت وحشت غبارست
از سینهٔ صحرای تو آهی شده برخاست

خون تو حزین تا به ره عشق بخند اید
هر لاله ز خاک تو گواهی شده برخاست

از کدامی چمن این سرو خرامان برخاست
که ز پیش نظر آید بر زده دامان برخاست

تا دگر خرمن امید که خود بکام شود
آتشین جلوهٔ من باز سیجلان برخاست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم
خضر لب تشنه ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

آنقدر آگهی از حسن جهانسوز هم هست
کاتشی زانجمن جلوه پریشان برخاست

چون بر شمع سحر خورد بلاست بسرش
صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

چه قدر حوصله سازست دل آتش‌زده
شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست

ای حزین عمر تو کم در غم دنیا منشین
آنچنان وقت تو خوش او بی بهاران برخاست

این غزل گوش زد والهٔ دانادل کن
آنکه از عهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده‌گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش‌الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاست
تیغ بیداد که یارب ز میان برخاست

دست و پا گم کرده هیچو شد صف دلها بهم
سرگران بنداری آن آرام جان برخاست

چون کبوترخانه برهم خورده بزم اختران
نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاست

شب که از مستی گشودی چاک پیراهن بناز
صبح محشر گفتی از خواب گران برخاست

جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ ناز را
دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاست

[illegible] سینه را آشوب نیست	ابری از دریای دل همچون کشتی شکسته برخاست

بسکه خون از کاوش مژگان به دل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان سرخ برخاست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست	تا بر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست
بود از نوای من همه جا شعله‌ها بلند	خاکش نشستم آتش سوزان فرو نشست
اشکم کمر به کینهٔ افلاک بسته بود	مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست
برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب تنگ	دم در کشید و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

هر زهر که چشمت به ایاغ دل ما ریخت	الماس شد از دیده و داغ دل ما ریخت
زلفت به دو کاری آن لب نمکی چند	با مشک بهم کرد و به داغ دل ما ریخت
جز در خم زلف تو کجا بود که امشب	خون از مژه چشم به سراغ دل ما ریخت
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت	هر تخم که ناز تو به باغ دل ما ریخت
دم سردی ایام چها کرد به جانم	زین باد شب حسن به چراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود برآورد
سودای که یارب به دماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون لب است اینکه به جام است	هر قطره که از دل نتراود به دیده حرام است
یک نقش مراد است که دل باخته او نیست	ای کج نظران [illegible] کدام است
پیش دل سرگشتهٔ گرداب محبت	عالم همه گر کام نهنگ است بکام است

تمکین لب لعلی جان پرور ما قیمت   گروی که دو مست وگر شرب مدامست

تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ   با او نتوان زد ولی گفت که خامست

یک گام بغیر از قدم خاکی نه و برخیز   از کوی تو تا کعبه مقصود دو گامست

هر پاره سنگی بنظر طور تجلی ست   ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک فشان موج دو کباب دل ریشم   با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوه آن عارض زیباست   رنگ رخ من بسته مهر لب بامست

با جلوه او در چه حسابست وجودم   چون صبح دم شمع سحرگاه تمامست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد   رسوا شده عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا چهر اسیرست   شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه ات از هر دو جهان گوی برآورد   سرها همه خاک قدمت این چه خرامست

جانرا نبود غیر قبول تو کمالی   قربان شده تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند   آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت   این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست   این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف جواهن من   آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانه دل آشنا نشد   مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است   سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود   زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال
کلکم یکی ز مشک فروشان عالمست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالمست

ساقی از ورع کیشان طرب از خموشان نیست
بی صفاتر از مسجد بزم درد نوشان نیست

چاک پیرهن باشد قبلهٔ نیاز من
کعبه در سر کویت از پلاس پوشان نیست

چین جبهه و اکردی پیش عاشقان خوش باد
خنده از لبت گل کرد عید باده نوشان نیست

چنگ عاشقان بسیارست زخمه عبث چه زنی
بس کن این خراشیدن سینه ام خروشان نیست

پیر خانقاهی مست و پای کوبانی
سر بده قدح بستان کوی میفروشان نیست

مطرب نفس مشکین پرده بست تر برآ
مفتی صلاح آئین از دراز گوشان نیست

خرقه دوش را بابست رهن باده کن زاهد
غنچه در گلستانها از سبو بدوشان نیست

منزلت درین کشور فرع لاف بیجی نیست
آدم از بها افتاد صفت خود فروشان نیست

جوش می خروش نی گر مکررت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل خوش سروشان نیست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست
این دیده چرا نیست که بی دود نگاهست

رونق ده جنت فراوانی عاشق
آرایش رخساره شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده ز خود تا تو در آئی
چون حلقه در دیدهٔ ما چشم براهست

شاید که اثر شانه زند زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست

تهمت با جل است عبث مفتی ملت
بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

صیاد مرا دیدهٔ من حلقهٔ دامست
مژگان تماشا نگهان مهرگیاهست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی / عذر نیست ترا توبه که بدتر ز گناه است

در دامن عزلت بشکن پای طلب را / غربال نهفت عرصهٔ گیتی همه جا هست

غم بار کشاید چو به سر وقت من آید / در ره گذرد هر که دلم قافله گاه است

تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن عمرم / هر موی تن خستهٔ من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده گداخت است حزین را / چشم و دل عاشق همه اشک و همه آه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است / از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت / گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ / تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان / بر عالمی ز دیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین / کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جوان افتاد است / جوش ایام بهارم به خزان افتاد است

در فضائی که زند موج طلب حیرت ما / کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتاد است

بادهائی دو جهان هیچ دل آرد نکنند / پیچ و تابی که در آن موی میان افتاد است

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم / بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتاد است

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما / گرم تر از نفس سوختگان افتاد است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد / راز پنهان من امشب به زبان افتاد است

مد احسان رسا قامت یار است حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتاده است

در کوی تو نقش قدمم حالتم اینست ... برخاستنم نیست ز جا طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم ... با مهر تو در خاک روم ملتم اینست

از غیرت شوقست که چون رنگ پریده ... خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را ... میگویم و خود می شنوم صحبتم اینست

پرورده زبس ذائقه را عشق بتلخی ... شربت نهم و زهر کشم لذتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر ... میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست

بیزارم ازان کفر که آموختنی شد ... بت برهمنانرا چه کند غیرتم اینست

صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس ... دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری ... گاهی اگر از خویش روم خلوتم اینست

شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی ... دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

از شور شکرخندهٔ آن غنچهٔ خاموش ... گردم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صعب است حزین از نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشقست که عالم همه افسانهٔ اوست ... خرد پیر خراباتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه گه لیلی صحرائی ماست ... هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من بیصبر و پا چشم مدار ای شکیب ... دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد ... خون ما بیگنهانی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار ... کعبه هم سنگ نشان رهٔ بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند
شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان سرم بهوای تو مایل افتادست
که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز
میان ما و تو صد پرده حایل افتادست

شهید کوی محبت شوم که هر گامی
هزار خضر درو نیم بسمل افتادست

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد
ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست

زیاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست
گرالعشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز کس بمحشر مدار
که عذرها همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر
گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی
اول قدم درین ره شد منزل اقامت

نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن
لا ینقطع المجنون من حرجة الملامت

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن
گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نبینیم مهر و وفا ندانیم
غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان سودای خاص و عامیم
زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی بلهوس و بدوران مه در محاق ماند
محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست | از خضر خامه زنده جاوید نام ماست
بالذتست کام جگرهای سوخته | از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست | این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
از باده کهن سخن تازه خوشترست | پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت | گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیاتست شاهراه فنا | سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم | بیا که رشک عنان گیرت رکابم سوخت
شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت | چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر داری
فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت | غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت
از خار خار هجر تو پای تلاش من | خون هزار آبله را در سراغ ریخت
ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی | شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت
آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان | تب لرزه بتازه نهالان باغ ریخت
عشق تو داد مغز سر هم را بخرج داغ | این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت
آسودگی بلاست اسیران عشق را | بال و پر دلم ز شکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا / گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین / اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت / زنار ساقی ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند / که عشق روی تو گل کرد و خارخارم سوخت

چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم / شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچهٔ نشگفته زهرخندی ریز / که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افگند / چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت / جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت / غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پایی نگذشت / جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

منکه در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم / نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین / این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد رخ او نور فرو ریخت / چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

در وی رگ جان داشت چنان مجلسیان را / کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم / خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل عقده گره بود / سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم
باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در ره همت آرایش دار است حزین را
لعلت بلبش بادهٔ منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت
شپره از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق عقل نشد
صعوه از صولت عقاب گریخت

تاب قید جنون نداشت خرد
نامقید ز احتساب گریخت

وحشت آرد سرای ویرانه
دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما
زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس
بسکه آرام رفت و خواب گریخت

شب هجران رسید چون بسرم
بشتاب از سرم شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت
ناجوانمرد از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب کشود
صدف دیده ام در آب گریخت

بوالهوس دور خط کرانه گرفت
غافل دزد از حساب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد
زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب به سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهدم جا خم پاکیزه سرشت
خاکم آنروز که در میکده خواهد شد خشت

تنگی خاطر و افسردگی از یاد برو
سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت

از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار
این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل بخار و خس مژگان نم خونی میداد
آخر از سینهٔ تفسیده دام این دانه برشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم
هر چه بر صفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خلقی صفت افتاده مرد است نه زن
کار بس بو العجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز
برد از کعبه ام آن زلف چلیپا به کنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین
کو دماغی که کنم بوی گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت
بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت
مرا عمر در پای یاری بسر رفت

دراز است چون زلف مد حیاتی
که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا
که مستی بفکر خماری فرو رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی
بپا شعله آمد شراری فرو رفت

برم رشک بر پایهٔ تیره بختی
که با طرهٔ تابداری فرو رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف
سواری در آمد غباری فرو رفت

کسی رفته معراج افتادگی را
که چون سایه در رهگذاری فرو رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری فرو رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست
همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماندست

در رهٔ عشق هنوزم سر سودا باقیست
بستم ار گشته تهی آبله پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی
خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست
شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نشئهٔ باده دهد گر قدحی که مراست
رشتهٔ سبحه‌ام از غنچهٔ مینا ماندست

دامن حسن ملامت کشش آلایش نیست
یوسف آزاده و تهمت ز زلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از چمنش مشکناب نزدیکست
بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده برآتش فگندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده زدنهای صبح روشندل
کنایتی ست که روز حساب نزدیکست

فسانه ز هوسهای نفس دون کافیست
دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم
گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست

بعمر بانگ درای نفس مباش امین
که راه دور و بپایی شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی غمین مدار حزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت
که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستت

ز تاراج بهاران نیست ور رنگین جلوه می‌آیی
حنا نبود که جوشان جوی خون گلزارست از دستت

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکارست از دستت

فرو برده‌ست از بیدادت مژه‌ی پنجه در چشم
که هر مو بر تنم انگشت زنهارست از دستت

حزین را گر تسلی نامه‌ات ننوشت معذورست
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است
موری مرا بملک سلیمان چه حاجت است

جوش گلست و شارع میخانه بسته است
صوفی بخانقاه نشستن چه طاقت است

در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست
برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو تر کن و ببین
کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد
رفتن بجنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزائی ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آبادی یکیست
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزادی یکیست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولادی یکیست

جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهادی یکیست

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استادی یکیست

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریادی یکیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضدادی یکیست

رخنه در جوشن جانی که نکرد است کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولادی یکیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آبادی یکیست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجادی یکیست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلخراشانه لبم ناله عبث می سنجد
پله ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من
چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست

دل دیوانه ما را که بصحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز
که قد صبح علم گشته رعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم
دلم افسرده سرپنجه گیرائی کیست

شمعها دامن جان را همه بر زده اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوه هرجائی کیست

گرفشارد دل ما در قدح بوالهوسان
سخن از چون و چرا زهره گویائی کیست

می برد دیده صاحب نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمه بینائی کیست

سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلوسوز نوای تو ز گویائی کیست

پیکان غنچه با دم مشکل کشائی کیست
بوی گل گسسته عنان در هوای کیست

ز فغان شکیب نیست در آتش سپند را
مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار او | بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند | باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

بر گرد او است کعبه و بتخانه در طواف | دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد | این نکهت از بهار خطا مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد | گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان | یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز | محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرگشت رگ جانها گرفته است | بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن | از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشر است دلش نام کرده ام | این قطره که شورش دریا گرفته است

نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند | این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگ است اگر بتکدهٔ شعر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست | مرا ستم که ندانسته بیوفائی هست

بآفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد | مرا که در نظر ابروی تیغ کشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند | کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از مژه گلگون کن است هر خارش | بطوف کوی تو رندی برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا

بوادیی که منم ناله درائی هست
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
درون خلوت دل بار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه آتش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکه دار و گیر نیست

کودک مشیمه را نشمارد بجز تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن بنجانهٔ من هم صفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار ناله گردون مسیر نیست

دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کعبه ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای
امروز به از اشک روان قافله نیست

ماییم که از چرخ ننالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت
بر تارک خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
جز تاک درین کهنه سر اسلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تن نیست — گر خار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین انچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

تن ز بادهٔ عشق تو رنگ دبو فلیست — همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد — ز جرعهٔ تو بهم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را — همین که خرقه نمی داد شست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس بست بلبل را — مرا شمیمی ازان جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد — همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم — که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجران ای صنم عذاب مکن — برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دست مرا — اگر بناز نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن — گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آئینه حیرانیم نمی خواهد — همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یار ست شیشه خانهٔ دل — ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست — دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر ست و موج در تکرار — ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود — صد هزار ست و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق با دوری — نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

نشکن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت — کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این رنگ پریده — سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت — از هر دو جهان جامهٔ داد و بر انداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم — در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شو و جوهر شمشیر نمایان — دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانهٔ شور و شکست خروشم — بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست — این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلو سوز چه باشد — نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر — ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل — ما را چه بتقصیر فلک در بدر انداخت

عشق است حزین فاش نگوییم که بد نیست
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت — در پرده نگه حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت کز افشاندن زلفش — هر نافهٔ داغم نگه بیابان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صدپاره درستی — آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر بار براهی برود از زلف خواهم — جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندیم | تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میگیرد | گر فرصت یکدم مژه بر هم زدنی داشت

از صحبت ما خانه نشینیم وگرنه | دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بو وش سخن از حسرت آب دم تیغت | در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه | در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیکار نیارست کند دست مرا مرگ | بستر ز گریبان و بچاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است | از باده مگو شیشه و پیمانه کدام است

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریب است | نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی | ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدام است

از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم | ای باده پرستان ره میخانه کدام است

سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلی است | اما نتوان گفت که جانانه کدام است

با هر سر خاری گششی هست ندانم | کاشوب فزای دل دیوانه کدام است

در بزم حریفان همگی واقف رازند | از یار ندانم که بیگانه کدام است

آن جلوه برد ره بسویدای دل ها | با برق مگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بر باغ راه خزان و بهار نتوان بست | بر روی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش می‌سرود دهقانی
که سیل حادثه را رهگذار نتوان بست

مگر کسی دهن شیشه وا کند ورنه
دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست

شکوفه رفت و قلندروش این کنایت گفت
که برگ تا نفشانند بار نتوان بست

دمی‌ست نوبت [?] بالی الصبا عثمان [?] ساقی
که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمی‌توان بشب آتش نهفته داشت حزین
نهان ز لطف [?] دل داغدار نتوان بست

یکدل به بر یاری که وفا صاحب تاج است
بی سکهٔ داغت نبود آنچه رواج است

شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد
هر سر که بلند است مرا زیر خراج است

من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم
لوح سبقم ساده‌تر از صفحهٔ عاج است

بیماری عشق است چه آید ز مسیحا
بی فایده جان میکنم و مرگ علاج است

هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد
این پیر خرف بین چقدر طفل مزاج است

ای دولت از این عرصه که مائیم گران گیر
از پا سر ما خورده بهر جا سر و تاج است

گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آهی شب داج است

کی دیده تنها چو دل آغشته بخون است
سر تا قدم ما چو دل آغشته بخون است

ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب
دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخون است

باز آ که مرا دیده جدا از آن گل عارض
از خار تمنا چو دل آغشته بخون است

زان رخنه که افتاد بجیب کنعان
دامان زلیخا چو دل آغشته بخون است

این رحم که آموخت شکار افگن ما را
سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخون است

خاموش حزین گر نفس سینه خراشست
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست

سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست

نمیدانم بمحفل انچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست

نشان زان یار هر جائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست

ز خود و چیزی که ما را می رباند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست

اگر میخواری از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست

حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست

دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خونناب اشک حسرت من تا رکاب اوست

نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عنلب اوست

آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل داغست که صحرای غمم خرم ازوست — خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست

هرچه ازو در رسد ناخوش و خوش خوش باشد — شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست

حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی — که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست

بکه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار — نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست

منت ابر بهار از رگ مژگان دارم — کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم ازوست

عشق کو شد بسرانجام دل آتشکده — قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم ازوست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل — سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا — احترام ملک و منزلت آدم ازوست

طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شده‌ست — پشت افلاک بتعظیم دل ما خم ازوست

سر سودازدگان زلف ترا نیست جدا — نگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

چشم صاحب نظران در پی نیاست که نیست — سر خط ساده دلان نقش تمناست که نیست

جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا — در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی — در کدامین سر از آن زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه ز عشق خوشا حال دلت — غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کورسوادان جهان — خط آزادگی دیدهٔ بیناست که نیست

سیل اگر درد که تا ذوق جنس صاف شود — تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص الجمل آرد لطر حف بادیه ها — زاهد از جا چو بر آید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گر بد بیغماست که نیست

مرکز نین زیک خال سویدا پیداست
در کتاب ابد دل نقطه بیجاست که نیست

سبحه خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از آن لعل شکرخاست که نیست

آستین گر درخ بوالهوسان پاک کند
سر بریدن این خسته تمناست که نیست

داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی بمیان من و تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیده سیر دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هر چه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عنبر ز چشم تو ترحم میخواست
از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است بدل
ترک چشم تو ز مژگان صف آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم دریا دل تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفته نیست و قماشش نهانست که نیست

اسرار تو با زاهد دنیا نتوان گفت
با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا مژده ز مویش / پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن / در زنده به شب تا به شب فردا نتوان گفت

مستی آن طره بحدیست که باری / احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست / درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت / ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق / رفتم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم دامنش بحیرانی کشید / کوچه راهی طی نکردیم سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد / بوی از گلزار جستم دماغ از دست رفت

تا سر آید کوچه راهی عمر ما از کار ماند / بسکه سودم کف بسر ز افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شب زنده دار رفت / دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقهٔ آن زلف خم بخم / کاری که کرد دست و دل من ز کار رفت

افسانه کم کنید که خورشید گریه ام / خوابم کنون ز دیدهٔ اختر شمار رفت

آشفته است حلقهٔ شوریدگان نگر / حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت

آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد / خاری که بود از قفسم یادگار رفت

دیگر بگو نسیم چه سبو در گلو کند / دست من از کرشمهٔ ساقی ز کار رفت

ای ساده دل وفای حریفان نظاره کن　　گل تا کشیده ساغر خود با بهار رفت
یک ره گذر بخاک نشینان نمی کنی　　عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت
زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین　　از ساز نغمهٔ تو را دو سه تار رفت

تلقین جمعیت از لب جانانم آرزوست　　من کافر محبتم ایمانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام　　با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست
چون سبحه خاطر از کف بیحاصلم گرفت　　دستی حریف چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر سر آتش جگر ببار　　پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست
گشتم تمام شبنم حیران درین چمن　　یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
ناید سرم بسدره و طوبی فرو حزین　　ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست　　چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست
روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست　　یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست
عادت بسخت روئی ایام کرده ایم　　با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان　　چشمم همین بگردش پیمانه آشناست
چون مردمک نمیرود از دیده خال تو　　مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست
در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت　　در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست
گر خط از رخت نه نشیند بآب تیغ　　این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست
چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

ما را زبان بگرمی افسانه آخنست

در شب شیب گم این قسم شده خوابی که مراست — شد جوان بغفلت ایام شبابی که مراست

ناصح افسانه چه سازد به تن آسانی من — نشتر افکار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم — با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی — حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر — در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چو شمع — از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شور است — اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن — تیشه بالیست دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق — نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان نیست — از تف عشق دل پرتپ و تابی که مراست

گردنم کج به تمنای می از تاک نشد — جز ترا دیده دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک ترا و سخنم — تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی — تا نسنجید قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی — شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

رقصد افلاک ببانگ دل بیچاره من — ناسخ حکم زبور است کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوار است پیاده است سپهر — نرسد دست مه نو برکابی که مراست

حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل — شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می بایست — لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون ریز نیست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رمیده هوشانست نی ز بینوائی ها کوچه خموشانست
رگ چو شمع میسوزد در تنم ز تشنه لبی آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست
چشم مست اگر باشد زهد پارسائی کیست کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست
تار اگر ببرید از چنگ محتسب باکی نیست گوش پرده سنجانا هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست
چون آبله ام بود دو در کف و اکنون در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست
مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرگش نگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانه یارست اندیشه شیرینی جان خواب خمارست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور زخم نمکستان شکرخندهٔ یارست
از قحط سخن سنج بلب مهر خموشیست زین مرده دلان خامهٔ شمع مزارست
برهم نزنم چشم به شبهای جدائی صد شیشه ز پرکالهٔ دل بر مژه بارست

گل می‌شکند از شرم نهان‌ست نگارین — تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکارست
غمخانهٔ دل بی‌تو چرا تیره نباشد — کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچارست

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضورست — داغ غم عشق و سر من آتش طورست
غم بر کمر مور نهد کوه گران را — در کشور لاغربدنان کار زبردست
ترسم که شوی خرج رهی عقل گرانجان — پا در سفر عشق سبکدار که دورست
ترک دو جهان گوی اگر مرد فنائی — سامان سبکباری این راه ضرورست
آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان — در حلقهٔ صاحب‌نظران بیضهٔ مورست
جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست — هر آب چشیدیم درین بادیه شورست
عاشق نشود شیفتهٔ حسن مجازی — از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفورست
کی می‌زند از نشأهٔ می موج پر باد — بی‌مغز کدوئی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی‌ست که جولانگه حورست

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست — آتش طور فروغ رخ موسای دلست
در خرابات خم بادهٔ پرزور یکی‌ست — مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل ماوای دلست
خبر از لیلی از گشتهٔ خود باز نیافت — سالها شد که جنون بادیه‌پیمای دلست
چهرهٔ حوران بهشتی عبث آراسته‌اند — چشم صاحب‌نظران محو تماشای دلست

پای هشیار نه ای بی خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای دلست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوختهٔ آتش سودای دلست

قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین
این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

ز آب حیوان غمت زنده جاوید شدیم
کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بند اند از مویت
مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت
سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت

نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

بگلشن منخرامی بار از باده چون آتش
باین نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته بسیار عقل سودای حزینت را
سمن زار بنا گوشت ز زلف یاسمن بویت

الهی بهتر بان سرگشتگانت
سرم خاکپای خراباتیانت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش بجان رخ ارغوانت

قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت
قدر تیری از ابروی شوخ کمانت

جبین اجابان بر زمین نیازت
سر سروران خاک سرو روانت

بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را
ندانم کجایی که جویم نشانت

ز سرگشتگانت زمین نقش پایی
فلک گرد وامانده کاروانت

شرف قدر باشد دل عاشقانرا
سواد سر زلف عنبر فشانت

خروشش از نهاد هزاران برآرد
صفیری که خیزد ز زاغ کمانت

اگر باده شود بدو شعله ساقی
چرا نیست پروای لب تشنگانت

به برگ گلی شاد گردان قلم را
منم عندلیب کهن آشیانت

ببر از فقیران شب زنده دارت
بسوز و گداز دل عاشقانت

بسجان حبیبت بسر خلیلت
بسجاده شیبت بفر شبانت

به زنار بندان به تسبیح خوانان
بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب حیاتی حزین را ببخشی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقست بدل شور بیابان قیامت
بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت

تا صبح تو برسوائی ما پرده میپوشان
این چاک گذشتست ز دامان قیامت

در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را
تنگست بمجنون تو میدان قیامت

امروز برد شورش دل رونق فردا
برچیده شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت
آوازه از کوی تو غوغای قیامت

هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر
هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت

بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم
هر چند که گشتم بسراپای قیامت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم
سرمست شوم رو بتماشای قیامت

از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر
در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می
هشیار نگردد به تقاضای قیامت

زان وعده بفردا دهی امروز که باشد
فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد
بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سهلست
با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست
خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که غم آلای عشقیم
این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان
آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست

هر جا که دلی بود به معمورهٔ امکان
در عهد تو ای خانه برانداز خرابست

در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن
بیتابی و صبری که درنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک
کز لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت
برق نگهت باز چرا گرم عتابست

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از ذوق می آلود مپرسید حزین را
کایام گل و جوش مل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست
بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست

حالی شده سرمست مرا بسکه تغافل
یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حرمان حباب بنظر تست
گردیده گشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده ام شکل خیالی — یکره بخیالت نرسد کانچه خیالست

آئینهٔ آن صنع بود ناقص و کامل — این قصه چه اطول و چه هم عرض کمالست

دُردی کش میخانهٔ ما شو که نیابی — در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال و بالیست

از داغ او سرم بگریبان آتش است — رگ در تنم چو شمع رگ جان آتش است

در عشق نیست غیر دل بیقرار من — پروانه که دست بگریبان آتش است

پرورده در حمایت خود شمع طور را — داغ دلم که چتر سلیمان آتش است

آویزهٔ کنار و بر طفل اشک باد — لخت دلم که لعل بدخشان آتش است

خوش باشد ای سپند ولی نتوان کشود — داریم سینه که بیابان آتش است

گرد یتیمیش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتش است

در دست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامه ات گهرافشان آتش است

آزادی ما از غم کونین گران داشت — هستی ز سبکساری ما رطل گران داشت

رسوایی ازل در غم عشق تو چه سنجیم — این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت

در پرده بتیر نگهم خستی و پیداست — هر پارهٔ این دل ز خدنگ تو نشان داشت

زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس — فیضی که شب جمعه بروز رمضان داشت

زین گوشهٔ زندان بچه تدبیر برآئیم — دل شهپر پرواز خود و ما را بضمان داشت

از جام جم افسانه مسنجید که ما را — هر کاسه که خم داد شرابی به ازان داشت

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت
زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانه چشم روزن من آفتاب داشت

میزد قدم بوادی وحشت رخت مگر
کامشب بکوچه خانه ما ماهتاب داشت

زان بیشتر که چهره بی ارغوان کنی
داغت چه برگ لاله دلم را کباب داشت

غمگین نیم که لب نه گشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت

جا داری نثار رخت شمع دیده ها
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافه چین مشکناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نبض خامه من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دی شب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکسته عجبی با شتاب داشت

زلفش بقتلم این همه سرگرم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان بیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانه ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماند از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سروی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست
گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست

یارب چه آفتی تو که دارد بعهد زبان
واداز دل تو هر دل نامهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود
دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

انجام کار عشق ز آغاز به نشد
بود آنچنین بهانه سرگران که هست

دستانسرای خامه جان پرورت حزین
سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سری با آتش سودای اگر هست
باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست

در دایرهٔ عشق پریشان نظر است
آئینه صفت چشم تماشای اگر هست

در سینه تنگ است که چو لاله گلی نیست
مجنون هم دامن صحرای اگر هست

در عشق بغیر از دل آوارهٔ من نیست
سودازدهٔ بادیه پیمای اگر هست

ایدل بهل امروز سرا پرسر مژگان
از لخت جگر لاله حمرای اگر هست

از عالم حیرت نرود آئینه بیرون
محو تو بود دیده بینای اگر هست

باشد بکف آوردن امان خیالت
در خلوت اندیشه تمنای اگر هست

با طاقت نظاره دیدار نداریم
برقع بگشا جان شکیبای اگر هست

یک شام رسد پایه آغاز بانجام
چون شمع بسر آتش سودای اگر هست

خونریده پوشیده با قسمت کس نیست
در دایره چرخ تماشای اگر هست

در گور بدان چند کنی خاک نشینی
از خویش برآ همت والای اگر هست

در راه طلب آبله فرسود نسازی
بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست

حاجت رود از خویش بدرگاه کریمان
از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

طراح خزان کیست درین باغ بگوئید / در جوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال بهر از ناز برافراز / رخسار نیازت بکف پای اگر هست

برکف دل و جان معرکه آرای شکستیم / با شیشه ما کینه خارای اگر هست

از جدول تیغست که جان تشنه لب او / در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی / باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده آرائی هست / هستی قطره دلیل ست که دریائی هست

گر غبار کدورت نکشد کلفت همصحبتیم / نگه عجز مرا عرض تمنائی هست

نبود لائق حسن این همه بی پروائی / داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

نم خونی بدلم مانده خماری بشکن / از شراب کهن انجانه مینائی هست

حسن بی پرده ز غمازی عشقست حزین / شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست / چاک جگر صبح بهر او ز رفو نیست

الوان نعم مایده عشق کشیده است / آن زهر کدامست که ما را بگلو نیست

در صحبت پیران خرابات فتوحست / خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم / گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد غبار هوس اندام فروشوی / فردوست که این آب سلسبیل بجو نیست

این باده پر زور که پیمانه دگر است / در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

این شیرهٔ جانست بهر چشمه و جو نیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشتست / بی فراغ خوان عشق نمکدان نداشتست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من / بر دوش بار منت احسان نداشتست

شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند / چشمی براه ابر بهاران نداشتست

جائی برنگ سینهٔ من شعله خیز نیست / این پایه دوزخ آتش سوزان نداشتست

روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق / تاج سر کسی است که سامان نداشتست

ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق / دیوانه که صحبت طفلان نداشتست

بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار / تعبیر نیک خواب پریشان نداشتست

جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز / یکقطره در دل غنچه طوفان نداشتست

دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ / گلشن گل امید بگریبان نداشتست

دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست / هرگز خراج کشور ویران نداشتست

اشکم خوشی برشتهٔ مژگان کشیده ام / لعل چنین خوشاب رگ کان نداشتست

از سر چو شمع سایهٔ داغ تو کم مباد / این چتر زرنگار سلیمان نداشتست

افسانه کرده است شبم را بکوتهی / زلف سیه دل تو که پایان نداشتست

یارب ببزم غمزه نگاهان چه میکشد / روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست

شرمندهٔ امید خودم لعل یار کرد / خضر این طمع بچشمهٔ حیوان نداشتست

وای دلی که زخمی مژگان یار شد / کاین ضرب دست رستم دستان نداشتست

باید کنون بخار ملامت بسر برد / پائی که غیر الفت دامان نداشتست

نشناس سیر نیست تمنای مردمی / از دیولاخ هند که انسان نداشتست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از خم زندان نداشتست

یارب آن غنچه دهان مست زمیخانهٔ کیست | عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباک که با سنبل او گستاخست | طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست
بادهٔ ناب چنین هوش نمی پروازد | دلم از خود شده جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله هست زپی قافلهٔ ناز ترا | این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

هستی غمت بشراب احتیاج نیست | با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد | خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست
کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام | در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
از جوش عرق شود فسرده برگ گل | رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد | حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
مگذار مصحف دل سی پاره در بغل | تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
صوفی چه ظرف بندد از احسان میفروش | در خشک سال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خارست | هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزون تر | در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو
خون در دل و دیده در کنار است

درمان شرار دردمند نیست
دردیست که جان به انتظار است

دریاب بسرمستی حزین را
کز لعل لب تو در خمار است

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست
چو سبزه که به اطراف یاسمین پیداست

تبسمی به لبت کرده گویا اثر که
ز التفات نهان تو اینچنین پیداست

ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم
برنگ پنبه داغم ز آستین پیداست

ز نام تقوی من بلکه سرگران شده
که از جبین تو چون موج باده چین پیداست

گرفتم آنکه نهفتی ز غافلی خون مرا
خدنگ غمزه خونریز از کمین پیداست

تجلی خویش شده شهره جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نشانم از گریه در آب است و گهر پیدا نیست
تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست

وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم
وه چه سازم که شب را سحر پیدا نیست

موشکافان جهان جسته و یابند تمام
در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست

خضر اگر بود دلم پی بنفسش نمی برد
خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
تا کجا تا بکشد کار نظر پیداست

فرسوده ز نعمت شده دندان بدهانت
لیک از گله یک روز نیاسود زبانت

فرصت که بدست تو متاع سره بود
تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
از ریگ روان پیش بجد چاه درین راه
مشغولهٔ دنیا نبود جای نشستن
صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
رنجیده شود آسودگی دولت جاوید
ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پیمان محبت نگسل زانکه قدیسیست
بخرام فرو هشته بسر طره پرچین را
خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
ترسم که رسائی نکند پایهٔ سنجم
زان جام نگه کی رسدم باده گساری
از داغ دل من چه خبر داشته باشی
یارا هوس بوسه دهد لب بگزیدن

برخاست زجا از همه سو باد خزانت
سرکش مشو ای نفس که دادند عنانت
شد سد ره آگهیست قدم سنگ نشانت
تقوی بلد راه خرابات مغانت
گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
پرورده ام از ناز میان دل و جانت
پیچید برگ جان من موی میانت
ای چشم تماشای همه عالم نگرانت
یارب تنگ شد بار دل پیر جوانت
ای پایهٔ اقبال بلند است مکانت
جائی که سپهر است ز خونابه کشانت
ای آنکه بدامن شفق البست نشانت
شیرین بنهاند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی داغ دلی چو تو حزین نیست
تا شیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
شور افکن مرغان اسیر است خروشم
تا چند توان داد نفس بیهوده برباد
گوشی بخروش من دل داده که فریادست

عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
دلگیر تر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم
ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

خجلت زده برق در این کشت مگرم
در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست

در محفل این مرده دلان شمع مزارم
میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست

عیب و هنر از لوح جهان هر دو سترند
عاشق چه عجب گر هنر و بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب تا صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد دستگیر خراباتست
علاج زهد خشکت ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن
بیا صید بطی کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدائی جلوهٔ ساقی
مرا تلقین این گردش ز پیر خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم
که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین در خود نوش مست را چون جز دو نه پنداری
تو زاهد گریهٔ محراب و داد شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست
از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی از لب هم جام میدهد
بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمیشود
تا رفته تو مجلس یاران حضور نیست

یکره اگر به پرسشم آئی چه میشود
گوئی ترا که کعبهٔ ما راه دور نیست

از حد مبر تغافل و بی مهری و جفا
این شیوه ها سزای دل ناصبور نیست

یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد
یا درخت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسر حرف عشق را

زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بما حضر روزگار نیست | جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است | دردی تبر ز دردسر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان | در ملک وحشتم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جائی در آتش است | سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد | این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم | کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان | آب حیا که در گهر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما | خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بنا گوش یار را | تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

زلفش حواله دل شوریدگان کند | هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست | این لقمه باندازهٔ هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران | آن رنگ کدام است که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش همه اندیشه خور و تاب | آن موی کمر چون رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشهٔ عزلت | در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخنست آن دهن تنگ معافست | راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم | صیاد به بی رحمتی این دشمن جان نیست

هر دم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه که مست است که آشوب جهان نیست

شیرین سخن از تلخ عتاب تو شکرم
با لعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست

در دایرهٔ گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

بیگانگیت ای شوخ جدا کرد بجانم
این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست

بارست روان محبت گردون نشود را
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز
با ما نگه یار نهانست و نهان نیست

حرفی ز دهانش بزبانست دهان کو
رازی ز میانش بمیانست میان نیست

بوئی نه و رنگیست برخساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست خزان نیست

گردد رگ او بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبق گریه روانست و روان نیست

سرگشته کوی تو شدند آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سعد و زیان انهمه نیست
سر جانانه سلامت غم جان انهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند
حاصل علم و عمل در دو جهان انهمه نیست

ای که مستغرق اندیشهٔ بحری سراب
یکدم از خویش برآ کون و مکان انهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم — پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت ست اینکه شکستست کمر مردان را — ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام نگین می بخشم — پیش بی پا و سران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم — داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

رشتهٔ الفت ما و تو بود زود گسل — فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم — چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست

تا کی از اشک کنم گونه گاهی گلرنگ — باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا بر لب کشت چمن باده بیار — تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابری بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بی‌نوا عجب است — فسون دوستیم با تو بیوفا عجب است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم نگه های آشنا عجب است

بهرزه داد بدیوان آسمان نه بری — که پیش مدعیان عرض مدعا عجب است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان — شکایتم بتو بیگانه آشنا عجب است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد — سموم را سر همراهی صبا عجب است

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملامت سحر افغان بی حیا عجب است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عجب است

داغی که ز شور ابه اشکم نمکین ست — صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

این لخت جگر از ته دندان نگذارم
چون وسمه ام از مائدهٔ عشق همین است

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم
دیگر فلک سفله چه با ما سر کین است

آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود
در دیر نگاه تو صنمخانه نشین است

ای غالیه سا طره کجا یادت هست
از دلشدگان تو یکی نافه چین است

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
آن گوهر یکدانه که در خانه زین است

چشمم بفسون رفته و آن آهوی وحشی
آسان نشود رام کسی مشکلم این است

بر شمع محبت شده صرصر دم سردش
آن واعظ افسرده نفس دشمن دین است

فردا چه بود حال چو کارت بنکیر افتد
بار تو دو روزیست که بر دوش زمین است

دلها چه صنم بسته میان چو انگیش را
ابر قلمم حامله دُرّ ثمین است

ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جای
چون غمزهٔ خونخوار بلای بکمین است

در باغ نه بلبل نه خروشست و نه قمری
گوشش همه امروز بفریاد حزین است

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیده است
آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیده است

از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز است
شمع سحر انگشت بزنهار کشیده است

دارد بره هست در نظرم عزت مژگان
خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیده است

باری بگران سنگی عشق تو ندیدم
عمریست که دوش دلم این بار کشیده است

طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست
گر حلقه بگوش مه رخسار کشیده است

کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ
جوری که دل از چشم ستمگار کشیده است

با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار است
پیمانه ازین میکده بسیار کشیده است

از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم / از دوست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز / شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من / تا کار بر نگینی گفتار کشیدست

زانروز که سر خط تسلیم نهادم / آسوده گیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظاره رسوائی عشقم / منصور سراسیمه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدنی محتشم بارم / آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بکشادی / بیدرد چرا دست ازین کار کشیدست

حسرت کش دیداری و همخانه یاری / تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست

دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را / برگرد تو گردون خط پرکار کشیدست

ساقی ز در یار خودیم خیمه برون زن / تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم زبانگشت حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست / تا همچو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوه او در چه حبابست وجودم / از خار و خسم شعله دیدار بلندست

دیریست که منصور پریشت ازین شاخ / هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست

یک رشته که بی گوهر دیگر تو بود نیست / تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مدحیات ابدی را / زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بداعی / تا ناله مرغان گرفتار بلندست

کوتاه نشد افسانه نی با همه دعوی / ما را شکرین نغمه ز منقار بلندست

نبود بهره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

زان شراری که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاتش زمیخانه برون می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ زمی باکه برافروخته بودی که ز رشک
طره آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینه چاک زبس آتش سودای تو داشت
آب در آبله بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است
شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمعسان روی تو در چشم ترم آتش زد
خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت
دل اگرهم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش زبس مجلس گرم
رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوه من شهر کبابست حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوه نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشه دلرا شکست و پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

هلاک گوشه دامان بی نیازی تو
بشمع کشته من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم
بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نافهم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کوتا بحشر ممنونم

که استخوان مرا از دل هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست | آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما | زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست
افتاده برق خرمن پندار کفر و دین | این آتشی که در دل سوزان عاشقست
مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز | غوغای حشر خواب پریشان عاشقست
باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست | دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست
گر شور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت | شیرین تبسمت شکرستان عاشقست
حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی | زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کش هزار دل ست | کمر کوه زیر بار دل ست
دل از آن طره در پریشانی ست | سر این فتنه در کنار دل ست
نه کند ناوک دعا اثری | گره مدعا بکار دل ست
چشم تا کار میکند ما را | گل اشک ست نوبهار دل ست
چمن عشق را خزانی نیست | گل پاینده خار خار دل ست
عرق شرم ابر از دریاست | دیع تا هست شرمسار دل ست
صف دشمن زبان بسته شکست | لب خاموش ذوالفقار دل ست
میگذارد چو رشته گوهر | ناتوانی که زیر بار دل ست

ز دم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که در روت هست جان نیست
همای همت ترا طعمه استخوان نیست

تو غنچه وه بپرسش من بلعل جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق هم زبان نیست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست
بهار در قدم چشم خونفشان نیست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم
سپهر بی سر و پا گرد کاروان نیست

مرو بدست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلیست داغ که مخصوص بوستان نیست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان نیست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست
جنون کجاست که جوش سپه بهار منست

ز رشحه قلمم زنده میشود دل و جان
زلال چشمه حیوان بجویبار منست

بخصم عرصه دعوی نمید هد سخنم
که خامه در کف اندیشه ذوالفقار منست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من
بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم
سپند آتش غم جان بیقرار منست

ز خاک سوخته خویش دامن افشانی
کمینه سرکشی سرو پایدار منست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار منست

خورشید بحسن یار من نیست
مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق
انیست که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم ست
مخصوص بروزگار من نیست

جز بخت دل بغم سرشته ‌ ‌ ‌ در دیده اشکبار من نیست

خاصیت عشق خاکساریست ‌ ‌ ‌ زان پیش تو اعتبار من نیست

هرچند ز عشق خاکسارم ‌ ‌ ‌ کس نیست که خاکسار من نیست

زلف تو بود بسجده شکر ‌ ‌ ‌ کاشفته چو روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح ‌ ‌ ‌ این کار باختیار من نیست

وصلست حزین تسلی دل ‌ ‌ ‌ غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست ‌ ‌ ‌ بیقدر متاع سر بازار تو جانست

گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت ‌ ‌ ‌ غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست

ته جرعه از ناز بگلزار فشاندی ‌ ‌ ‌ زان روز لب غنچه ز خونابه کشانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم ‌ ‌ ‌ دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین پیش چنین در نظرت خار نبودم ‌ ‌ ‌ هم بزم رقیبان شده این گل آنست

گلگونه دولت نبود در خور مردان ‌ ‌ ‌ این غازه گری لائق رخسار زنانست

زافسانه گرم تو حزین جان و دلم سوخت ‌ ‌ ‌ فریاد که این ناله آتش نفسانست

احساس مبدل شده محسوس همانست ‌ ‌ ‌ صد شمع فرو مرد و فانوس همانست

دل کافر دیریست زلبیک چه حاصل ‌ ‌ ‌ گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست

زاهد چو کند جامه ز مصحف مفر پیچید ‌ ‌ ‌ ای ساده دلان خرقه سالوس همانست

لب بر لب او دارم و حسرتکش عشقم ‌ ‌ ‌ دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را | زلفش بکف و خاطر مایوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت | کاؤس شد و زمزمهٔ کوس همانست
از دوست بکونین نکردیم تسلی | این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث | هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید | پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست | در رهِ سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست | بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج | با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند | لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان یار میکنند | عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین | گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند | بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشه با خست | با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دایرهٔ خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ — آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ
از علتم آزاد به عشق تو که دارم — دردی که نیفتد سر و کارش بدوا هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان — در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ
انصاف کسادست ببازار محبت — جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ
عاشق برد انه بخت بدیوان که فریاد — نگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
پیمانه تسلیم شکسته است خمارش — رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ — رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ
چشمان تو مست می نازند مبادا — قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ
برهم زن دلها نشود موی میانت — پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گر جوهر خوی تو فتاد دست ستمگر — با ما زچه رو جور و جفا با دگران هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خویشیم — دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی — دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ — قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ
هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان — دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم — مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته ام اینست | در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ
سهلست اگر هیچ نگردد بمرادم | محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ
مستی ست که در سامان دل سوخته ما ست | ساقی به حریفان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده و دل را | عشقست درین دائره در کار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح | پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده لانرا حیات | مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح
ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را | رنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را | دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است | شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح
ریخت چو بر ساخته طرهٔ شب رنگ را | ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند | شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ | رخسار ز خون خوردن بسیار شود سرخ
عروج حق منصور من سبز شد امروز | وقتست ز خونم علم دار شود سرخ
گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم | آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ
مجنون من آراسته صحرای جنون را | از فیض گل آبله ام خار شود سرخ
بزمی که تو از می چو گل از پرده درآئی | از جام جمالت در و دیوار شود سرخ
ریزی بصنمخانه اگر رنگ تجلی | از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گردد می لعلی عرق از چهرهٔ آلت — از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت — دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاود قلمم کان بدخشان جگر را — از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف — بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمم خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ — غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است — نتوان دید در ان چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق — نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

شیشه های دل ارباب وفا ریخته است — بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب تو نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ — سر آور با پریشانی درین کاخ

اگر شیری که از موری زبونی — مزن طبل سلیمانی درین کاخ

درخشان میشود مانند خورشید — جبین از سجده افشانی درین کاخ

بهار غنچهٔ کش بنخزان نیست — بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبر دار نبود — در میان این تن ویران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد / پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود

دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی / در میان من و یار اسم من و یار نبود

شمع من پیرهنی خبر پروانه نداشت / کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

بلبل از غنچه منقار بدامن گل داشت / خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود

داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو / طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود

لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت / یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین / مستی بود نگهش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود / کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود

سختی هجر زد شیشهٔ ناموس بسنگ / قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود

رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد / سینه تا جلوه‌گه شوخی صیادم بود

ترک یاد اورشش دفتر نسیانم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود

نعل در آرزوی من از حلقهٔ گیسوی کیست / که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود

پیر شوریده سر صومعهٔ قدسم منم / یاد آن سلسله موحلقهٔ اورادم بود

چشم بیدادگری جرعه زخونم میزد / مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود

چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد / چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم / قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلست و غم هجر بجا نیست که بود / دل پر از حسرت دیدار عیانست که بود

لب فرو بستن نی از ناله نفس سوخت بلند / دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیر گشت / بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن / همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست / چشم مخمور نهان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب ده تخت سلیمانی را / خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند / ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب / گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا / ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از خویشم / همچنان دیده بروی نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حزین / یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد / پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآیم / چون آینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانهٔ ساقی / بنیاد غمم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو / تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل / آهی که حزین از دل افگار برآرد

من کشتهٔ زخمی که اجل را بخجل آرد / جان بندهٔ آن تیغ که چاکی بدل آرد

زلف تو شب خون بهتان چگل آرد / سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شمعم — از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت — کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم — سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید — غزالی در هوای صید این نخجیر می آید

جنونم آنقدرها شور دارد در ره شوقش — که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید

عیار عشق چون زد بر محک اندیشه دانستم — که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی — مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید

سرت گردم شکیبا نیست از ضعف ست میدانی — اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دهشت تمنا چاک خواهد شد — حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند — نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان — بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که شک بشأن سلیمانیم کنند — زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

گر مانده اند در صفت و نحوی گران کتاب
چالاکی ز دست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای منزلم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد
شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد

سر و کارست با شوخی مرا کز ساده لوحیها
بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد

سراپا بسکه لبریز و بیم خود را نمی یابم
هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد

ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می آید
نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از غرور بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق درین جهان کاری نمیدارد
بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد

بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
که در دست اهل دل جان قدر و مقداری نمیدارد

سرم را همچو جانم غیر زانوی تو نیست بالینی
گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد

حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی
که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد

بهر کشور وفا را عمرها شد عرضه میدارم
متاع بی بهائی ما خریداری نمیدارد

بدست عشق پیدا شد رگ جانهای معشوقان
کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد

ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را
سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می پرورد بخت همایونی که او دارد

رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم
خمارم را بشور آورده هیهوئی که او دارد

جبین کعبه دیریست بر خاک نیاز او
چه محرابیست یارب طاق ابروئی که او دارد

ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار او
نگه را می فریبد چشم جادوئی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان می زند از خجلت
بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموش کار کرد

از وعده وصال غمم از دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این مشت برق تاخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ ز صیدم خطا نشد
این حلقه کمان چقدر با شکار کرد

میکرد کاش چاره بیتابی مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود ز بوصال ابد برون
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کند
حسنی که آب آینه را موج دار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینه من داغدار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبت در قفس چشم آنقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدارد

بانک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیرست و دست رفته از کارم
جنون سیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که بار زنجیرم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من پرآب زد تیغی
لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن دارد

سزد گر بیستون نازد ببازوی عشق ظالم را
کدامین لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کف بیطاقت من چاک با جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست ما پاس دل نازک
که این مینای پر زوری ز عشق کهن دارد

دل در شکن زلف صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در عهد تو بیتابند چون برگ تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب با لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را — دل بیهده در کویش شور و شغبی دارد

بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم — از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

یکتای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد — شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست — آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود زیر فلک بال فشانی — این تنگ قفس روزن در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم — این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل — جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت — نالیدن ازان نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها — یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست — نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست دلم بی قفس و بند اسیرست — زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر — در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را — این لجه بجز شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم — غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم — مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم نشستیم — این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگه این را

بی خاک رہت نور نظر ہیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد
پروای آشنایانم دیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در دو هر پست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد

بگذاشت در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ای دل درین سر کو پاس ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری
عمری و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سینه دلرا انداختیم با آتش
جز عشق مشکل ما مشکل گشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یک جامه میشناسند
نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا صبح سینه از ما در سیر من نهفتی
خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی
کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا الصید کی رحمم آید که زر بونیها
سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام بردازی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه بخت ما
که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخمم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من رو می تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگیردم اگر گرد سهرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد

شکاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهانرا دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یکدو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتش است و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چه خمم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چرا است اینهمه ساقی ز کار من
افشرده هست و باده نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما — بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد
اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش — بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد
ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را — به آرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد
کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد — بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد
ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین — دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد — دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد
بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم — ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد
سر گر در ره تیغ تو نیفتد چون گوی — ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد
دم غنیمت شمر و جام صبوحی بگذار — طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد
دوش میگفت طبیبی بسر بالینم — درد عشقست دریغا که دوا نتوان کرد
غمت اندیشهٔ یاران همه از یاد ببرد — در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد
سر قدم ساخته از خویش برو سالک عشق — سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد
گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش — دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد
دیده هر کس روش ناز ترا میداند — که ملامت بمن بی سر و پا نتوان کرد
آب تیغ تو زند قسمت ما تشنه لبان — جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد
گر گشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود — عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز — عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد
این جدائیست که هرگز نپذیرد پایان — عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست — سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد رند می آشام دارد — جم دور خویش است تا جام دارد
چو گوهر دل عمارت از لنگر خویش — درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش — ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ — مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافرست این — که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق — غمم ننگ دارد و سر نام دارد
ز آئینه طلعت یار پیداست — بباهر چه در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود — موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق — نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید — فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا — بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی — عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست — چون بشکند سپاه علمها نگون شود
در نشأه نیست عقل فلاطون کم از شراب — هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

مطرب به ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدیم بر فرق ز هم تیشه
در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان را درکار بود سوهان
انگاره چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار غمش باشد ازباده در این شهر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز دویدن آسانی از دوش کسی باری
برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد

مستی دولت را سخت است خمار آخر
زین ساغر مردافگن سرشار نباید شد

با آبله بگذارد یک عقدهٔ نگشوده
در راه وفا کمتر از خار نباید شد

از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نیی و داری دعوای سخن سنجی
ناسخته عیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه عشقست این مردار نباید شد

چون مهر نفزودی ای ناله مرنجانش
بیدرد میان ما دیوار نباید شد

گل بشنود و خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانان بیزار نباید شد

میگوییم و میگرییم میگرییم و میگوییم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یار حزین نه‌ای مصراع ثنائی را
از یار بهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد
ذکر نسیان ما سوا باشد

میرسد هر نفس نسیم وصال
خنک آن دل که آشنا باشد

ای زخت قبله‌گاه مشتاقان
کس مباد از درت جدا باشد

عاشق از دست غمزه‌ات تا کی
کشتهٔ تیغ ابتلا باشد

جلوه تا چند در جهات کنی
از تو هر گوشه فتنه‌ها باشد

کفر زلف تو راهزن گردد
نور روی تو رهنما باشد

رخ برافروز تا فروسوزد
ذره‌ایکه در هوا باشد

جلوه کن در لباس یکتائی
تا من و ما تمام لا باشد

می توحید را بساغر کن
خرقهٔ زهد کو قبا باشد

دل چو خالی شد از خیال خودی
حرم خاص کبریا باشد

هر چه عاشق کند خدا که دوست
نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
مَن رَآنی فَقَد رَآ باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد
زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد

زندان شده مجنون مرا دامن صحرا
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد

افزود غم عشق ز غمخواری ناصح
دردیست دلم را که ز درمان گله دارد

بسمل شد و نم جنبش تیغ تو میخواست
دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود تغییر لب ما — زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که سبو هم داشت — زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست — خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پشت بسر افگندگی مهر و وفا نیست — عهد تو ز مدهوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ — این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شاید صرف غبار غم دل اشک روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران در دل سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحهٔ قلمم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی — از بالش پرخواب پریشان گله دارد

اندام دهر سختی دوران بدرشتان — انگاره بد بین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف بند آتش زلیخا — خاره هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن — از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را — از بیهمی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم درمیان برق و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم
بهار از رنگ گل مینداری آتش زیر پا دارد

عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کآئینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد

نه بینی ظلمت از دامان سعی از دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر همنفس غافل بیابان گرد خواهی شد
محالست آنکه یکدم کاروان همره درا دارد

بچنگ عشق آتش دست با کم نیست از سختی
سپندم عقدهای مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر بر آوردم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

زهم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را
ورق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

هوا شبنم فشانست از بهار و خاک تر دامن
کنون در پیش پای توبه‌ها لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد / در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی / کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را / کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیه لاله عذاران / خاک قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نگردد / آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت / آن نشاء که در جام مصفای تو باشد

هر چند شد از جور تو برباد غبارم / در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران / پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما / گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد / آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خودت نیست / خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی / گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن معرکه گرم قیامت / در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد / این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز / آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار / رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد / خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جبههٔ مژگان جفاکیش تو جانا — یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم — از سینه صفیری که غم اندوز نباشد
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن — تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح زپاس دم اگر جا خوری وقتی — آن روز گدا هست که نوروز نباشد
چون شمع درین بزم محالست برآرم — هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد
جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست — مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد — هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم — هیچکس این چشم پرخمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت — دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم — عکس در آئینه ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن — قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه هست عالم بالا — کشتهٔ شمع قدرت مزار ندارد
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت — چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت — جلوه سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران — دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری — باغ جهان نخل پایدار ندارد
کینهٔ دشمن کجا حزین و سینهٔ من — سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سرتاپا بسوزد | بسازد با خود و تنها بسوزد

مرا پروردهٔ عشق خانمان سوز | شرار من دل خارا بسوزد

جنون بر آتشم زد طرف دامان | زداغ لاله ام صحرا بسوزد

منم موسی دلم شمع تجلی | زتاب سینه ام سینا بسوزد

دم گرمی که من دارم عجب نیست | که در پیمانه ام صهبا بسوزد

دمی گرمی نهان در سینه دارم | که گر آهی زنم دنیا بسوزد

امید این بود کان مه عاشقانرا | زگرمیهای مهر افزا بسوزد

ندانستم که آتش پارهٔ من | سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد | بعشق هرچه مس آرند کیمیا سازد

دوباره زندگی حشر مرگ موعود است | زخاک کوی تو مارا اگر جدا سازد

غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم | عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد

چو گل بسینه صد چاک من چه میخندی | غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد

جدا ببرگ نگردم ز آشنا رویی | که از لبم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می باشد | حباب بی سر و پا هم هوادار تو می باشد

کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری | گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می باشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی / بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد

باین خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم / که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب ازنا رفته گرداند / حیات جان ز آب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغروری حسن تو و سودای خام من / که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهات این قدر فهمیدم میپوشی از من / وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلف او سودای دگر دارد / با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی / در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد / این باده زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد / در جام نگه ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری / هر سنگ در این وادی موسای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود / در پرده دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش / کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هرچند دستی غمزه بیداد گر دارد / شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگانرا نیست امیدی / نگه ما را ز خاک آن حلقهٔ فتراک بر دارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم / که میگوید شب حسرت نصیبیها سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم / بهر جا گم شود دل طرهٔ شبرو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو غمخواران کند از درد بیدردی سحر زاری
همانا درد مان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ بنوازی
کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
عجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چو عمر سست پیمان دشمنم کم فرصتی دارد

اگر در انجمن بگذاشت حسنت از نظر بازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خوان دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمی‌پرسی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه هرزه رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده اش خط غباری بر نظر دارد
غزال چشم مستاو خماری در نظر دارد

قفس پرورده‌ام اما به بخت سبز می‌نازم
دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

فرو شد از رگ مژگان که بو شد موج استغنا
کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد

تسلی میکنم جان را بابروی عرقناکی
گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد

ز غفلت داده فارغبالیم شغل نظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل افسرده جای صد چمن بر خویش می بالد
که آغوشم لبم بوس و کناری در نظر دارد

مهی در هاله خط دیده ام از دور و میدانم
که چشمم گریه بی اختیاری در نظر دارد

بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی بتیغ کوهساری در نظر دارد

چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را
چراغ دیده شب زنده داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
از و هر قطره اشکم یادگاری در نظر دارد

بزیر تیغ او آسوده چون در سایه بیدم
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل
که از هر پاره سنگش لاله زاری در نظر دارد

بهمت دستگاهان بر سر نارست پنداری
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد

بود آن زنده دل دل کنده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد

کهن ویرانه دنیا بجغدان باد ارزانی
همای همت من شاخساری در نظر دارد

نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم
که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد

خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد

درین دار فنا سربازی منصور شیدا را
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

نیم زافسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد
شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان تہ جرعۂ کز ناز بر خاک رہ فشاندی
ہنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

ہر افسانہ بگشا از نگاہ آشنا روئی
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار دل بلبل بشکند در دل
خروشش دلخراشی بلبل ہا در گلو دارد

ندارد طاقتی ہر شیشۂ دل تاب فروغ او
شراب خام سوزی عشق در جام سبو دارد

مبین صوفی و شیخم دردی کش کوئی خراباتم
ز می چون گل ہنوز این خرقۂ صد پارہ بو دارد

ہر انصاف اگر داری بیا بنما بمیت ناصح
کہ جیب دلق تقنیع شہر بادہ جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسردہ خاطر شد
چراغ کلبۂ ما آستینی آرزو دارد

دہد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد
بود گر جلوۂ مستانہ این مستور نگذارد

بافسونی طبیب عشق درمان کرد درد را
محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد

دران بزمی کہ من پیمانۂ توحید پیمایم
خمارم قطرۂ در ساغر منصور نگذارد

عمارت بر نمی تابد کہن ویرانۂ دنیا
چرا سازم کہ سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر بگذارد از کف کاسۂ کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

بصدق دل اگر آید جانب میخانہ من ضامن
کہ ساقی عقدۂ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا ہرگز نمی باشد
کدورت در دل بی مدعا ہرگز نمی باشد

ز خاطر بادۂ دل می زداید زنگ ہستی را
نماز میگساران ریا ہرگز نمی باشد

ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را
بکوی می پرستان نقش پا ہرگز نمی باشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد
بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد

کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان
سیاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود بیش از طلب همچو جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه ام بوی شراب آید

ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد
بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست خراب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید

حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را
اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

سمند ناز را یک لحظه نمای عنان داری
ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون
اگر طرز نگاه چشم آهو را بخواب آید

سیاهی میبرد از نامه های ما گنهکاران
نمی آید ز دریا آنچه از چشم تر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید
که تا میخانه هم با خرقه تزویر می آید

مزن دم همچو آتش نفس در شکر افشانی
ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید

دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی
اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید

نظربازی مرا گر مست با خورشید رخساری
که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید / رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید
اجل کی می زند مهر خموشی بر لب مردان / غزال از نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بشست و شنید
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید / ناله بر لب پی فریادرسی می آید
سینهٔ چاک چه سازد بشکوه دل ما / فرس عمر کجا در قفسی می آید
آتشم گر زده شمع صفت خندانم / شکر جور تو کنم تا نفسی می آید
خشکی داغ بیداد ستمگاران نیست / قهقهه زان نرگس بیمار سببی می آید
محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست / کز دل چاک صدای جرسی می آید
تهمت آلوده نشود دامن از غیرت عشق / هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می باشد / بدل کار محبت زین سبب دشوار می باشد
دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری / نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار می باشد
شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم / بود گر محرمی آیینه را زنگار می باشد
عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو / گریبان پاره چون گل بر سر بازار می باشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار می باشد

نه هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا گهر خونی
کز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد

ای آنکه کنی سیر آتش دل تنگ بدامن
خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد

عشق تو زند راه خرابات و زهاد
این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد

در دامن شب طره سیه مست کشودی
بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد

مانند دل تنگ نه آزاده نه بسمل
هر صید که در دام تو بیداد گر افتاد

در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست
اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد

آمد بخیالش غلط نکهت زلفی
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

تا با که رخ از باده برافروخته بودی
کآتش بدل عاشق خونین جگر افتاد

آمد بمیان قصه از سلسله موئی
در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد

آتشکده عشق دل سوختگانست
بپرهیز از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز جا بکند سستی دل در کفم خار ز بون افتد
ز برق تیشه من آتشی در بیستون افتد

عنان بر تافتم از کین گردون ناله خود را
نیالایم بخون خویش تیغ چون دشمن زبون افتد

گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم
مبادا گره من در کف ناخن دون افتد

نفس در سینه من بست و با کم گرد همگیرد
چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی‌بایست دل از دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی بفرستاد
دیریست که مستانه پیامی بفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم / این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد
چون سرمه بچشمم مین ازان طرف بناگوش / مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
فریاد که از بند لکیم یاد نیاورد / تشریف قبولی بغلامی نفرستاد
مرغ دل وحشی صفتم را باسیری / بال از رگ جان بسته بدامی نفرستاد
بوئی که کند خاطر ازان نافه گشائی / آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد
با باد صبا گر خبری هست بپرسید / از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد / در جیب من شکفته تر از گل بهار کرد
هر خون که جنچ کرد چو مینا بکام من / بیرون ز دل بگریه بی اختیار کرد
غافل ز دیم آهی و از ما دلت گرفت / ز آئینه بیخبر نفسی ما غبار کرد
گر پیرهن خیال تو گردم که از وفا / آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
در خون کشیم دهن از رنگ شکسته را / راز درون پرده دل آشکار کرد
چون کبک مست خنده بکار از میرودم / افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را شره است شرمسار کرد

طره ناز را دو تا کرد که کرد یار کرد / دل بده و عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت / کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد
ور دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست / جلوه بهرچه بیش و آشنا کرد که کرد یار کرد

نایی نای عاشقان بود که بود یار بود | ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد | عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم نیم‌خفتش | طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بجای وفا بداشت که واداشت یار واداشت | جور بجا جفا بجا کرد که کرد یار کرد

رندی عشق و میکشی بر گل ما نبشته است | دیر مغان و گل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ نازقامتی کرد چنین قیامتی | اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه‌زا | رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا | جان و دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت | خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

حاصل شکیب و دین و دل برد که برد یار برد | جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست | ناخن غم گره‌گشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره مست سوخت که سوخت یار سوخت | از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت | جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت | دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق بخرمن آشنا ابر نگاهش آشنا | اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی سرمایهٔ آمال می‌باشد | گلستان زیر بال مرغ فارغ‌بال می‌باشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده است ماه نو | علاج تنگدستان جام بالامال می‌باشد

کتاب بخت ملت مانده در طاق فراموشی
مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال می‌باشد

سکندر کو که بیند دولت نخچیرگاه ما را
سر زانو مرا آئینهٔ اقبال می‌باشد

نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران
بهار آشفته سامان گل پریشان حال می‌باشد

بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم
رم آهوی صحرا گرد در دنبال می‌باشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرأت حیرت نصیبان لال می‌باشد

نالم باثر گر غم او یار نباشد
گر هیچ نمک دیده چو خونبار نباشد

بخرام به بالین من ای آئینه سیما
دارم نفسی کآئینه را بار نباشد

لب میگزم از چاشنی درد نبیند
خون در دلم از لعل لب یار نباشد

از وادی غم شیونم آید ضعیفی
ای اشک سراغی دل بیمار نباشد

آن نخل وفا از بر من میرود اما
روزی که مرا طاقت رفتار نباشد

خودداری یار از دل صد پاره ناشکیب
زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگرت در کف دزدیست
بیدرد بجان تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود
گر روزگار پشت نمید او مرد بود

یک کس نفس به داغ بگرمی برنخورد
تا بود همدمی به نفسهای سرد بود

چون زعفران خزان من آمد بهار عشق
اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود

از باد سرد و چهره ست افسرده در فراق
داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود تا صبح بر رخ همه در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک در یار نیاز گشت سرو تو خوش خرام به گلگشت ناز بود

تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود

بینش نگر که آینه محرم گرفته است رویی که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار دل سوختن تمامی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد مهر لبم که غنچه بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد
زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آینه ام پرتو رخسار تو داشت سینه آتشکده حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن جگرسوز تو داشت داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه برهم نزدم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت سر سودا زده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست در حقیقت موج ما موجه دریای تو بود

نشأه را داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
در دو میخانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودا زدگان ریگ بیابانم بود

بستم از تنگی دل تهمت گریبان شد چاک
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بسر پنجهٔ خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پری و دیو بفرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز نمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آینهٔ چشم سفید بود

در دیده هی طپید چو بسمل نگون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم خراب بادهٔ گفت و شنید بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
گر شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری ما محو رحمت است
دل از تو شیر مست شراب امید بود

میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز دیدهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که باده عشرت بکام بود | دوری که خوش گذشت بدور جام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست | مستانه جلوه‌های تو ما را تمام بود

دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو | جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امیدها | دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت بی تو بما تیره روزگار | روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود دهان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود | صاف پیمانه عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو ملک هوایت دل مسکینم کرد | گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانه آن چاک گریبانم گشت | شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار اند | آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشاء در طینت می چشم فسون ساز تو ریخت | ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ | دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان است بپای تو سجود | شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایه دیوار تو اند | چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدمی از خلوص حزین
حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

همت ما در پی [illegible] خواهد بود | خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهره جان افشانی | آستین کرمت را چه زیان خواهد بود

عکس بیرون نرود ز آیینه حیرت ما
دیده تا هست برویت نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست ز خونها بکشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور چسان بند توان بود

نه گریه ابری نه شکر خنده صبح چیست
امروز ندانم بچه خورسند توان بود

غفلت گرانسنگ جنونست سبک سیر
کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون زهر گلوگیر بود گریه تلخم
شیرین کن این می بشکرخند توان بود

دلبسته بهور دگران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فائده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینه خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود — بی ناله‌های زار نی استخوان نبود

گلزار حسن تست کز آدم دمیده است — هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود

زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم — هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود

خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی — تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود

آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید — یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل منست — آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس — میزد پیاله لیک بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید — کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ توئی وگرنه بکویت ز دیده‌ام — هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

دردت نصیبهٔ دل اغیار هم رساند — هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

سر تا بپای محشر زخم تغافلم — تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذراندم بهار و دی — کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آن غمزه بوده — یاد زمانه که وفائی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود — غیر من یادگری عشق ترا کار نبود

دل سودازده روزی که گرفتار تو شد — یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم — غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم — هرچه بود بدل حاجت اظهار نبود

داشت اندیشه زلفت دل سودازده‌ام — گفته‌ام مشکل این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش / گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر / سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت / ورنه محرومی از آن آینه رخسار نبود

هرچه آمد بسر از پستی بخت است مرا / ورنه کوتاهی از آن یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین / تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بشیوهٔ پریشان نظری بود / خونابهٔ آغشته به لخت جگری بود

در دام تو افتادم و از او نشستم / اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم / سامان سبک خیزی ما آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل / هرجا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را / هر پارهٔ دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود / شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود

از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب شست / اشکی که ریخته گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن سخرابات از دلم / ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل / از فیض نغمهٔ مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما / در شور عشق پنبهٔ نمکدان داغ بود

هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید / چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت / در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست / پروانه پر شکسته پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چو بردم ز بوی تو / از جوش رنگ دیده گلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوش نوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز بستر مستی ما را چه باک خواهد بود / چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بجنگ آرد / چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد / که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده اهریمنان بخاک نهی / سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود / با داغ چشم نقل شراب نگاه بود

ماورای حادثات شبستان زندگیست / فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال / در ملتی که شکوه عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست / با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو
روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

کشتم چو آه دل ناتوان بیاساید / خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید

محال دیده نم شودن درین غبار کجاست / مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید

فغان که در نعم عشق اضطراب دل بگذاشت / خدنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را نخنده بر چیدند
چگونه بلبل این بوستان بیاساید

چو موج قافله عمر را درنگی نیست
کسی چگونه درین کاروان بیاساید

بگوش رشک برد دل حدیث از شنوم
برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کو تا بریده پیوندم
چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن باده زلال دهد
که شیشه ره به پریخانه خیال دهد

فسرده از نفس سرد خود ستایانم
سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد

بغیر جذبه بخاطر که خضر این وادیست
به بحر قطره ما را که اتصال دهد

بحشر نامه اعمال مجرمیست سفید
که شست و شو بعرقهای انفعال دهد

صدف بابر چرا تهمت سخا بندد
ز گوهری که بسعی کف سوال دهد

شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا
که بوی باده دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسی ست
که عنبرین قلمت نافه غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد
آتش سوزان برق دود ندارد

بت ز فریبت گرفته کیش برهمن
کیست که پشت سر سجود ندارد

نقش تعلق ضمیر من نپذیرد
عکس در آئینه ام نمود ندارد

جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل
جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم
این برق را به بین به نیستان چه میکند

بیهوده هست بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

از پرده حجاب بر آفتاب حسن
این دور باش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود تا می جوان با او بصد جان عشق میورزم
مریدش میشوم از صدق آن چون پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم
بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

نخوردن روزگاران ست خواهش را بیالایم
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلک طفل دبستان ست طبع نکته سنجان را
کبود از سیلی من روی این چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن من دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

ما را ضعیف چه باشد که کوه را
عشقم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل
بیجا ستیزه با می پر زور میکند

پیداست در میانه که سود و زیان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصله طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود
چرخی و نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکده ما شکوه جم
ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی نگهیهای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور داده بود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گرد باد بگردت غبار من گردد

برهگذار تو چندان ز رخ امید نهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نهفتنانی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر گر ز ره فتاده کیم
اجل کناره کند گرد و چار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار حزین
شگفته روئی ز خم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه گشتی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزان را
بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگساران را
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجه دل مرده بین که روز و شبش
بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشیم از فلک چه کشیم
هر آنکه دوش ساغر بدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد

عیبم مکن که حوصله سوز است مستیم
پیمانه نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب
گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امید وارم ابخت سبز خویش
آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد
سیلی که روز خرابه دنیا بهم خورد

از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان
لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را ز هم
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بسست حیات اعتماد نیست / امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد

از پهلوی سخن گسسته رابطه‌هاست آن / پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دستی دل حزین

ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد / باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد

پیمانهٔ نگاه تو از ما اثر نه هشت / این ظرف مجلسیست که ما را شراب خورد

کوته ترست از نگه نارسای ما / دور از تو بسکه رشتهٔ جان پیچ و تاب خورد

بر هر چه تافت نور محبت صفا گرفت / پاکست هر زمین نجس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین

آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بتاک میکده مست و خراب مرد / آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

چشمی بلند هر سگ کاسه سیر نیست / اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد

اوضاع زشت عالم دون بلی بود / آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد

از جهد بیحساب تو جاوید زنده ایم / زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی بهاست عاشق خامی جواب را

جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند / در فیض بدلها ز در مصر لقا بگشایند

ای خوش آن بخت که در وصل شبهای دراز / شب‌نشینان گره از زلف دو تا بگشایند

وه که از حسن دل افروز تو نگسست / دل هر رنجی تو چو دیده بد ابگشایند

صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا عقده ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
نتوانند زبان را بسزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه پی کی بصدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خود بین
در دل را نگر از مهر صفا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می کشا و آمده محراب نشینان ترسم
در دکانچهٔ تزویر ریا بگشایند

تو تیا شد بره خوش نگهان پیکر ما
چو د آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
بر رخ دل در این دور نما بگشایند

سر رازی که بد از صومعه‌داران محجوب
در ته میکده مستان بملا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران
غنچه خسیان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین
همه نازک بزبان بند قبا بگشایند

لب تشنهٔ تنعیم ز گهر چه گشاید
دریا کش نعیم ز ساغر چه گشاید

در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت
همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید

تا یار شد از دیده نهادم مژه بر هم
شهباز نظر دوخته‌ام پر چه گشاید

دارو ندهد سود به بیمار محبت
عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید

تسکین دل از دست دل آید چه بطوفان
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهد بیهده برباد نفس را
دیوانهٔ عشقم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت صدامت
آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است
زین بیش بر تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید
پادشه رخت بویرانه درویش کشید

سر بجیب دل آتشکده بردیم گفتم
که چها ناوک آن شوخ جفاکیش کشید

فلک افتاده من بود بهم انداخت
عاقبت کین من عافیت اندیش کشید

پس ازین روی بهی مهر نخواهد دیدن
هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفاها که زبیگانه و از خویش کشید

هوای عشق بر نیم رنگ و نام کشید
بتوبه نامه من یار خط جام کشید

خوشا حریف شرابی که ننگ نام نداشت
نهاد لب بنشاط باده تمام کشید

زعشق پاک بهر شیوه گوه مشتاقم
بچشم کین نتوان از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم
هوای دانه خالت مرا بدام کشید

زمن حدیث وفا و جفای خویش مپرس
که پاس راز زبان مرا زکام کشید

زکوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
برای جا نتوان منت از لیام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خسپ است
نسیم صبح بگوشش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک و اسیار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران نمی خیزد — رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد

نگردارد نشان بوسه لعل آبدار او — که نقشی از نگین نامداران کس نمی خیزد

ز چشم سرمه آلودش شد تیره روزگار ما — کدامین فتنه زین چشم غزاله داران نمی خیزد

تغافل شیوه من بگذرد مستانه از راهی — که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد

بدور آن خط ارادت بخشی لعل می آلودش — غبار خط ز روی گلعذاران بر نمی خیزد

ز سر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی — کسی از حلقه پرهیزگاران بر نمی خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی — نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم — چو من شوریده از دلفگاران بر نمی خیزد

باین مستی که میخیزد صریر خوش نوا کلکم — صفیر بلبلی از شاخساران بر نمی خیزد

بناشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را — صدائی از شکست بردباران بر نمی خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی — غبار از رهگذار خاکساران بر نمی خیزد

کدامین شمع را دیدی بلند آسا درین وادی — که بیتاب از مزار بیقراران بر نمی خیزد

بناشد ناخنی چون تیشه در سر پنجه عاشق — که با دعوی به تیغ کوهساران بر نمی خیزد

باین شوخی که میخیزد نگاه از دامن مژگان — خدنگ از شست آئین عاشق شکاران بر نمی خیزد

بدلهای فلکفرسان جدا جام محبت را — که دریاکش نهنگ از چشمه ساران بر نمی خیزد

شتا خون جگر از دیده من تا تو می آئی — باین تمکین نهال از جویباران بر نمی خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان تو سیرابی — که دود از گلبن آتش عذاران بر نمی خیزد

خبر چون تر شد دماغ خشک ... از نوای تو
چنین مستانه بوئی از بهاران بر نمی خیزد

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم با جام کردند

سحر خیزان صفای صبح محشر
ازان چاک گریبان وام کردند

کجا حیلش که یارب نیم‌جان گفت
که خودکامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک نشئه از فیض عراقیست
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

با ابروی تو پشت به پشت است در جفا
چشمت که بست فتنه در آغوش ناز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه هیچ برآید
نخلی که دران ریشه کند بید برآید

بی فیض تر از میکدهٔ ماه صیامم
تا از افق جام مه عید برآید

نه جلوهٔ برقی نه هوا داری ابری — بی برگ گیاهم که به امید بر آید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی — بانگ طرب از خم جمشید بر آید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو — مقصود از این بیت به تعقید بر آید
ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می — ساقی چو شود جام جمشید بر آید

ما راست حزین بهر ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید بر آید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید — مسیحا جان همی افشاند که بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد — تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد — شب ما روز کردن از مه روی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را — علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم ما راست دارد ذکر توحید
بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد — ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
ز بس در جستجوی آن گوهر نایاب میگردم — گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیا در روی آن گل پیرهن شب چون کشم آهی — کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من — نمک در دیدهٔ مخمل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سبز کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز گشت لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دهن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت
طوفان چاره سوخته‌ام شکم جهان گرفت
گیسوی عنبرین گشت پریشان برگ غم
چشم جهان چو شبنم گل در به پدید نیست

چون خانه حباب هوایی نجبار شد
چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد
رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
مینا خراب گریه بی اختیار شد
حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان ضعف نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد بر همن از کیش برآورد
جا در دل تاثیر کند تا لب سوفار
غم یار غریبیست که دور از وطنان را
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را
زالایش هستی شده‌ام پاک که عشقت
گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصاد

آتش شرر و دود هم ز دل ریش برآورد
هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
بیر یده ز بیگانه و از خویش برآورد
از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
صد بار ز ننگ خودیم بیش برآورد
پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی برده ز تقوای حزین را
مینای چمی از خرقه درویش برآورد

عشق آمد و از سینه من دود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را
بنعیم حسنی و کتاب الله خطت

گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
جانی که بلب بود مرا زود برآورد
دود از دم آن لعل خط آلود برآورد
اسرار که در پرده نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثهٔ بستر سودا آورد

عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد
هر غباریست ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت و لطف تو ساقیست فراخ
جرم من بندگی خلق خطاپوشش باد

یارب آشفته مکن طرهٔ اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تاب است
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشائی گل مستورش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خونم اگر باده حلالش باشد
زنده از شیرهٔ جان ساغر گلنوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان است
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن زیان بود
جانرا کسی بهرچه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون صبح باده در رگ تن ما روان بود

غافل مشو ز نشاء عشق کهن اساس
حیف آنکه سال خورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف نااهل جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
با چارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حسرت دست تو بلب اگزید باید
گر لب نمکی شدی حسرت کشید باید

در عشق ناخوش است خوشی رایگان بدا شد | باور دچون دل ما خوش آرمید باید
ساقی می صفائی در جرعه ریزد مارا | مطرب دم رسائی در نی دمید باید
شاید دهد دلش را با دوست آشنائی | در خانقاه صوفی یک خم نبید باید
آشفته روزگارم جائی قرار من نیست | بزمی که با حریفان گفت و شنید باید
با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم | گر ذوق وصل داری از خود برید باید
زلف سیه فشان شب را بمشک تر گیر | طرف نقاب بکشا گر صبح عید باید
عشرت اگر بکام خواهی آئینه را بگیر | عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین ثنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد | دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد
بجرم بت پرستی از نظر افگنده مارا | چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد
نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را | در آن وادی که خارش ناخن مشکل گشا باشد
فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی | خرابات از هم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد | چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد
چه میشود گره بوسه دل ز من بستان | متاع خانه ملاکتاب میباشد
خیال زلف نهفتم بدل نمیدانستم | که بوی پرده در مشکناب میباشد
گشاده روی بود در ایست آئینی | نفس گره مطلب نقاب میباشد

زاشک تلخ من احوال دل توان فهمید
همیشه نکهت گل با گلاب میباشد

من از سکوت فلک تیره که مدعا گفتم
لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد
که سراغ حرمم تا در ترسا برسد

ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند
آتشی کو که بفریاد دل ما برسد

از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست
عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد

تلخ کامم لب شیرین شکر خا بگشا
که بدردم دم جانبخش مسیحا برسد

دل و دین را چه کنم عرضه بسودا نگه تو
مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد

دوستان در صف هنگامه گرم جمعند
کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محروم ز خونابه دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
بی پرده گر بدیده در آئی حیا کنند

می بینم از تطاول سیمین تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند

آنها که باختند بعشق تو نقد جان
یک جلوه ترا دو جهان رونما کنند

گردی نمیشود ز نمکدان عشق کم
بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند

جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند

رازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت
مستی سمش بمیکده ها بر ملا کنند

وردی که دولت ز خلق جدا مرا
باشد مگر بگوشه غزلت دوا کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چو سبحهٔ کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقت است بشکنیم دکان شیخ شهر را
بت قبله گان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می برند دل شاهان در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی نمی کند
مطرب کجاست تا دم عیسی بنی کند

یک عیش و عشرت است ولی نشترش دو تاست
عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کند

نگه بفال سعد بر اوراق روزگار
تا آگهست ز قصه کاوس و کی کند

دقت عزیز خویش باندیشه داده
غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رهیست
این نیش خند ناقه آمال پی کند

دندان حرص کند تر شی نمی شود
چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شاهنشهی ست عشق و درویش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دوست میکند اعضا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کند طمع برید
آزادگان بخبث مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این ست دولتی که تمنا نمی کنند

بر وا من رضاست سر خستگان عشق
افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطرت
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان | سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند
نقد ست قسمت همه دلها ز جور تو | ارباب جود وعده بفردا نمی کنند
خاک مراد دیده ورانست گرد غم | این خاک را بکاسهٔ دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را ز نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند | بیگانگی حیا بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار چکید گر چنین دلم | نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم بدورباش نگاهت که روز وصل | نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند
این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده ام | ترسم کند آه مرا نارسا کند
رشکم عنان زند ره یک شهر بوالهوس | حکم غرور نازت اگر خود نما کند
گیرم که زیر لب شکنم بیتو ناله را | هر موی من بزخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فقد بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند | عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی | سراسر دو جهانرا کرشمه زار کند
رود چو موج ز دستش عنان خودداری | حرام ناز تو آنرا که بیقرار کند
گسست در خم زلفت کمند تدبیرم | ترا بمن کشش دل مگر دو چار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند | دگر چه با من افسرده روزگار کند
خوشم آن خزان زده بلبلی که در فراق چمن | ز چاک سینهٔ خود گشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزوها هست | ز خون کشته من تیغش ار نگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس است | زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند | بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق | تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معجز نگر که کشته شمشیر عشق را | صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده | تا هم پیاله مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دیر که در بند غیر را | صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه ببرق فنا نداد | حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم نهست حزین در حریم دوست
افسانه گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تجمل بر نمے آید | بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگیرد بمستی آشنا چون پاس مستوری | تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید

نه آن مرغ است دل کاسان گذارد آشیان خود را | بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله | بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قدح خم دیده ام بر دیده طوفان حوادث را | کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چون سنگین | صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان مستی

ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شور رم را بسامان کرده می آید — شرابین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها — قدح بیهوده گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی — نگارین جانها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشایی — سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پیمایش — ز مستی تکیه بر جانب مژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد — که بایدت بدر پیر میفروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم — سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بکشت گلستان و جامم دادند — نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید — از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان دهم عجب مدان — که خون مشرب یکرنگیم بجوش آمد

کسی زبان نتواند هزار عیب کشود — حزین بقافله اهل دل خموش آمد

برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر — که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست — که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین — که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد — این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را — افسوس کزان لعل فسونساز نیامد

خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن / از گریه نگه داشتن راز نیاید

رفتیم که نویسیم سخن دادره حرفی / از مطلب گم گشته خبر باز نیاید

روزی که بدل ناله گره بود حزین را / ناقوس صنمخانه باواز نیاید

تا بی بسر زلف تو دو طره بخم داد / اسباب پریشانی ما دست بهم داد

ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد / چاک عجبی سر بگریبان حرم داد

حسرت شکن از لقمه اشکی ست گلو سوز / بو باده شیرین مزه نخل الم داد

فریاد که زاد سفر از خویش ندارم / مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد

عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین / گردون هرگران سنگی این بار شکم داد

از زهره شیر آب خورد بیشه معنی / آسان نتوان عرصه به بیکران قلم داد

دارائی عشقست که از کلک دوانم / در کشور پر شور سخن طبل و علم داد

مژگان تو گرد از دو جهان خیمه است برآرد / دامن بمیان بر زد و فرمان بستم داد

هرگه که بیاد دهنت غنچه نشستم / اندیشه سراسر به بیابان عدم داد

چون شمع ز هجران تو در آتش آهم / برقی برگ و ریشه زد و دیده بنم داد

بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است / مشرب بزبانم صمد دل بصنم داد

غفلت زده عالم آب ست چو ماهی / آن را که غلط بخشی ایام درم داد

برگشت حزین از کرم حبیب دو عالم / خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد / غبار توبه ام از دل شراب بردارد

رهین منت دریا نمی توان گشتن — بگو بابر ز چشم من آب بردارد

برنگ نافه کند خون بجان اسیر ترا — چه عارضست اثر از مشکناب بردارد

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ پشت خزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد — شبیخونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد

شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد — چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد

باین آشفته حالیهای خود امیدها دارم — پریشان طره شاید دلم را در کمند آرد

بفرما عشق آتش دست را در گرمی بزم مستان — پی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد

شب هجران سیاه درد را شور خزین تو
درفش کاویان از ناله مشکین پرند آرد

بسر ترنم آن نوگل خندان آرید — سست پیمان مرا بسر پیمان آرید

چاک این سینه بداماًن قیامت زفتست — تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید

دل بود منتظر و شوق نمی آید باز — هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید

زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقه من — کفر زلفی بکفم آید و ایمان آرید

موسم شادی اصحاب و غم اغیار است — محرمان را بسراپرده سلطان آرید

باده نوشان مغان دیده انجم شور است — نور چشم قدح از کوری ایشان آرید

باده سرخ تر از خون سیاوش کجاست — که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید

چه شود خاطر آشفته ما جمع شود — خبری از سر آن طره پریشان آرید

خامه شکرشکن از عارف ربست حزین
طوطیان را بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
همارا در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

چسان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض بر افروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگر داری
سر ره چون بآن بیگانه خوئی سرگران گیرد

که از شرم یکسر ژاله سازد نرگس مستانرا
نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد
بدمست تماشاست بدیوانه در افتد

شکست تلاش دو زبردست مبادا
می با نگه یار حریفانه در افتد

چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را
کی لائق برق است که با دانه در افتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه در افتد

گو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنک ظرف حریفانه در افتد

حیف است زبردست زند با همه کس دست
آن زلف نبایست که با شانه در افتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو با فسانه در افتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاوش ایام خبردار نبودیم ۔ هر جور که میکرد بجا خوبی تو میکرد
کوکو زنه نیش بی طلب گم شده نیست ۔ قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد
گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید ۔ محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود ببازار تو گر یوسف مصری ۔ نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد
غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست ۔ هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد
فریاد حزین از دم گرمت که خروشی ۔ ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل بار توان کرد ۔ دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد
من مردم و یکبار بجا کم نگذشتی ۔ این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
کس شغل محبت نرساندست بپایان ۔ دل چون رود از دست چه قدر کار توان کرد
صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای ۔ بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد
صد عقده بود بر دلش از بار علایق ۔ این سبحه بگردن سر زنار توان کرد
بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم ۔ شادیم که خاک قدم یار توان کرد
شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست ۔ مصراع نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود ۔ چه عجب است اینکه نصیب دل احباب شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را ۔ ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت زدن آن نرگس تمست مرا ۔ که خم ابروی او گوشه محراب شود
غفلت افزود ترا زاهد از افسانه عشق ۔ نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ریا گرد برآورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد — موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب — تا هم به آبروی چو گوهر خمیر شد
روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز — پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چو یافت بدگهر از وی کناره گیر — درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد
تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق — داغ جگر شگاف‌تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند — هرکس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشمم تا پیاله ز خون دلم گرفت — این نازنین غزال حزین شیرگیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذارست ببینید — این باده که بی رنج خمارست ببینید
شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف — گردی که از آن راه گذارست ببینید
آن یار که چاک است ازو جامهٔ جانها — آسایش آغوش و کنارست ببینید
جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین — حسنی که در آن خط غبارست ببینید
مستغرق وصلند درین بزم حریفان — دل آئینه یار آئینه دارست ببینید
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما — گلها همه آغوش و کنارست ببینید
در پرده زلف است تجلی گه رویش — شمعی که فروغ شب تارست ببینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

که آشفته تر از طرهٔ یار است ببندید

کی از ما چشم صحبت بین مردم حال می بندید — چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می بندید

از آن روزی که من در راه عشق از پای افتادم — غزال چشم شوخ یار در دنبال می بندید

خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی — بکف داغ جنون را جام مالامال می بندید

مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سر خم شد — ز جام خود اگر جم صورت احوال می بندید

بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی — مگس زنبور را شهباز زرین بال می بندید

لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را — تصوف را همین در خرقهای شال می بندید

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بندید

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد — خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد

از هر دو جهان باز نیامد خبر او — دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده زدم سردی ایام نگردید — آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد

از منت پیریست گرانباری دوشم — لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد

یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد — دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد

خورشید نبرده است بچوگان سعادت — گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تردامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد — سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

عکس خود عشق بلبس از مردم دنیا دیدم — جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام
رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد
از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرده گریه ام ابر بهار را
شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را
تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را
اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ام بالب جانبخش یار را
حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند
ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند

با پستی سپهر نیاید فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند

تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر — شد شور محشر از قفس بلبلان بلند

رحمست بر درازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند

خوش سبک شد دهن ناز این سهی قدان — دست شکستی نشود از میان بلند

بال و پری کجاست که با همت رسا — پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجایی نمی‌رسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند — جایی که دود حوصلهٔ طور شد بلند

شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنه — گرد خرابی از دل معمور شد بلند

هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند

کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب — هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند

یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود — باز این ترانه از لب منصور شد بلند

یارب که دید سرو سهی پیکر ترا — کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ درست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بشکفت شاخ ز گل جام رسید — شاهد باغ بمی آشام رسید

خاک را خلعت خضر دادند — غنچه را حلهٔ گلفام رسید

ابر با چتر فریدون آمد — لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس زکاوس گرفت | برق با غنچه بهرام رسید
کج نهاد افسر دارا ب سخن | زلف سنبل بسر انجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد | سرو هم با علم سام رسید
موج را درع ز ریحان دادند | سیل با دبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت | شحنه بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست | خسرو گل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد | یک شکر خواب بیادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد | دل بیتاب بآرام رسید
زهد را خشکی اعصاب فسرد | توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید | بعد الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست | بروای عربده جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسر آیم پس ازین با دف و چنگ | محتسب رقص کنان از در خمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم | که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
سر زد از طرف رخ یار بهار خط سبز | می بیارید که دور گل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد | ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

بپایان نرسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
تا رسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار در تست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن نهم از دوری گل
چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپای علم دار نیاوردش عشق
سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه ز رشک
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود

عطار زلف او چکند با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نشکست پای سعی
با دست خالی از در دنیا برون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست
از چنگ بدر رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت
در میکده از درد کشانم چه توانکرد

در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها
سر حلقهٔ سودازدگانم چه توانکرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی
پیشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد

فرمان ترا هرچه بود سیکنم اما
من صبر بهجران نتوانم چه توانکرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توانکرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد
آمد امروز بار درین کوچه و اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش از شادی ما
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود ننگ به تردستی ابر
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد
عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب
شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد

مرحبا عشق که زو قطرهٔ ما دریا شد
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد
پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو
ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خط شور عاشقان
نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود
پیمانه که چشم ترا مست ناز کرد

نگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر درازکرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل — به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست — یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت — صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش بتیغ حسرت یارب حلال بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمت بر اسیری کز گرد دام الفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین ست امروز کوه صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد — غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

با مداد ان بکنم پارهٔ گریبان چه کنم — سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم — خضر شد خط و سرانجم نمکدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من — سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو — نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت — پیچ و تابی بر گلم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من بغیر رخ یار نگنجد — در آئینه جز پرتو دیدار نگنجد

اوگرم عتابست و من انجم که مبادا — در حوصله ام انچه آزار نگنجد

زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید — در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم — در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید — دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت — جز در صف رندان گنهگار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم — آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو ز اندازه برونست — ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد — بنازش و دمی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پالیش از آب روان رنجد

نظر وز دیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی — مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد

نخواهد پاکشیدن از سر کویت بصد خاری — کجا دلخوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری — غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر یکنفس خامش کنم دل میکند یادت | گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان نوائی تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپید | در خون طپید و لیک نه چون دل بخون طپید
در شیشه خانهٔ دل هر کس پری خلیست | از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپید
ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله سان | در هودج نخیز بادیه محمل بخون طپید
دارند زیرکان بخیال تو زندگی | صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپید
در راه عشق کز دم تیغ ست تیز تر | باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید | غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید
شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما | سینه چاک گریبان بنظر می آید
دل ارا سایش دوران نشود جمع مرا | زلف ایام پریشان بنظر می آید
پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب | این چه از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید | که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید
برنگ شمع ز سرم خار پا برون آمد | چها که در ره عشقت بسر نمی آید
نکوست هرچه کند با من فلک زده دوست | که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

نگه برنگ سهوی بکام ما رسیدند
ز دست بسته ما کار بر نمی آید

حزین بیخبر از خود ز خود خبرداریست
ترا که با خودی از خود خبر نمی آید

طرب ای دل که یار می آید
گل عشرت ببار می آید

چو گل آشفته کن گریبان را
که نسیم بهار می آید

عشق معراج سر بلندیهاست
سر عاشق بدار می آید

گل عزت بود عزیزش دار
بنظر هرچه خار می آید

هیچ دانسته که بیکاری
چه قدرها بکار می آید

هرکجا ذلتی است در عالم
بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار می آید

خرامد سرو من مستانه هرجائی عیار آید
نگه یکبار هم از کوچه راه انتظار آید

گوارا نیست آن زندگانی بی حریفانم
بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببار آید

شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم
دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید

کهن اوراق ما جانا همایون فال میباشد
نگهدار این دل سی پاره گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هرجا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید
هرجا قدم گذاری بر پاره دل آید

کو قاصدی که سویت آرد و گر پیامم
آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

ز آئینهٔ سکندر وز جام جم خلاصیم | تا دیده میگشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی | لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید

جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما | باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد | خورشید در حسابش یکغیر و باطل آید

تن را بهر چه دادی انجام کار نیست | دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی عیب است خودنمائی | جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شوئیم گر باشدش نشانی | در حشر اگر ببستیم دامان قاتل آید

از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود | چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم | جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را | آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

تا بینی که سرشار ز ده از میخانه می آید | نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را | که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را | مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را | همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستند از نو خرابات محبت را | مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف دو دعوت بگوشش همی آید | دلم بزنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما | که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب
کدام رند ز مستی بهوش می آید

زتاب می مگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر و صال آنقدر گلو سوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم
مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار بر آید
ز گرد و هستیم آن نازنین سوار بر آید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بر آید

ز سر گذشته بهمت نشسته ایم که تا کی
نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید

بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتشی ست حزین آنکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل هزار بر آید

چون نخل تو از تازه گرانبار بر آید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار بر آید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بران یار که از یار بر آید

شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار بر آید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار حزین از کف خود بادهٔ پندار
تا ساغرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت غربت جا چو از تن جان برون آید
عجب شاهی بسر یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

سپر گردد مانع تیر قضا گر دو تواند شد
که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید

بپای خم من مخمور بر لب خاک میمالم
سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید

ز کودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

ز بس از درد هجران ناتوانی گشته دشوارم
رگ جان بیتو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان مهر در کار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بکشا تا ز غربت جان برون آید
برافشان زلف را تا نافه از انبان برون آید

دهد گر لعل سیرابت بنادم جان گدازان را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید

فرو خوردم بهم خونیت از بس اشک خونین را
ز چشم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم
صبا آلوده بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید

زند چون خار خار عشق سرگرمی شعله در جانی
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را
فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید

چه عنوان از نیام آید برون تیغ تبسمش
نگه خونریزتر زان نرگس فتان برون آید

سپند من ندارد تاب رد گردم چون شبنم
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بکه رفتی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زبان شمع گلعذاران هر جا سخن برآید — پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید

گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سر ز بویش مشک از ختن برآید

در هر زمین که گردد سیراب عشق تنهاین — گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته غیبت حرف از دهن برآید

دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را — مانند شمع فانوس آه از کفن برآید

چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن — با اشک پاره دل از چشم من برآید

احسان عشق با من افزون حزین از آنست
کز عهده سپاسش کام و دهن برآید

عشق سرکش نفسان یُرد اثر ناشاد آید — این سپندیست که از شعله بفریاد آید

تهمت آلوده تشنیم که گلشن زادیم — پر و بالی نگشودیم که صیاد آید

خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — یا دلم الفت دیرینه غمم یاد آید

طفل خامیم و ستمگاری ایام بجا — ادب آموزتر از سیلی استاد آید

غم بود قسمت دنیای فراغت طلبان — هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آید

در گه پیر مغان خاک مراد است حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آید

نسیم حالت آور پای کوبان در دماغ آید — بپیمانه وقت دست افشانی گلهای باغ آید

کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می ترشد — بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آید

رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را — بشارت زاهد گم کرده ره را از چراغ آید

بیا صوفی ببین جدّ گل و رقص درختان را
برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطرهٔ تیغی نماند دست برافگار
مگر در دانهٔ دل را توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود انفعالم آمد

بیرحم ترست غمزه امروز
گویا رحمش بحالم آمد

یاد قد اوست قسمت من
شادم که الف بفالم آمد

از حسرت خون دل شناسی
پیمانه کشی حلالم آمد

عشرتکدهٔ عدم کجائی
از هستی خود ملالم آمد

آبی ای ز چشم تشنه بردار
اشک دریا نوالم آمد

گفتی نظر از جهان فرو بند
کانینک رخ بی مثالم آمد

از سهم مژه زین اشارت انگشت
بر دیدهٔ اشتمالم آمد

خورشید رخ تو شد مقابل
جانی به تن هلالم آمد

چون آئینه وصل بیحجابی
از حیرت آن جمالم آمد

افسرده دهان حذر که چون شمع
حرفی بزبان لالم آمد

از دیده و دل کناره گیریه
وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی باده ز قدر و شرف کام میبرد
پیر مغان مرا بادب نام میبرد

جمشید را نگشته میسر بجام خویش
کیفیتی که خون دل آشام میبرد

مشت غبار ما نهد گر فلک بباد
از ما بکوی یار که پیغام میبرد

دل را فگنده عشق بمیدان امتحان
گوی از میانه زلف دلارام میبرد

با مهر ذره پیرو فیض ازل یکیست
هرکس بقدر همت خود کام میبرد

یک قرص بیش بر کف چرخ لئیم نیست
کز صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد
آلودگی ثلاثه غساله می برد

پیداست حال عشرت گلگشت روزگار
از داغ حسرتی که بدل لاله می برد

یاری که باری از دل ما کم کند کجاست
گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بند رخ چشم گشوده بار
اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد

ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام
حسرت بجان شعله جواله می برد

جای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین
ز آتشکده فسردگیم ژاله می برد

دردت مباد قسمت این تلخکام کو
فیض از شکر لب تو که به تبخاله می برد

خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل
زین فوج فتنه تو که بدنباله می برد

خوی ستمگر تو در آغاز گیرودار
کار از کف ملایک عماله می برد

بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را
در ده که دزد حاصل بنگاله می برد

صورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال
کز کار دست قوت فعاله می برد

آخر خط از جمال بتان کامیاب شد
فیض از وصال ماه رخان هاله می برد

نفست ربوده مایه شیطان بنزده را
دزد آنچه واگذاشته رماله می برد

گر زانکه ریشش نگاوئه از چه سیاه مری | هوش از سرت غنچه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد | بر سبزه نهم گل چه توان دست بسر زد
گویا بجبین تند وزیدست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طرهٔ طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فرو رفتن تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم | آتش بجهانی شود ار نیم شرر زد

میسوخت حزین را شرره در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد | گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان | ز آشفته صفیری که در آن لعل دوتا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم | آن روز که ما را ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت | آلودگی دهشت در خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنهٔ غیور است حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که علم عشق بود مهر پذیر است | یعقوب خمش گشت و دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو نشست

هر چه بار تهی زد نی کلاک تو بجا زد

بجا موسیقی صفیری آشنائی میتوانم زد
چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین من ماندهام در قید تنها از دل و یکان را
که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم
که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نوا سنجی خموشی کی پسندد از من این محفل
که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم چون جرس بر پشت از دوش کسی باری
همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار زنهاری جگر دارم
چه بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد

عبث خون جگر ضائع مکن ای چشم بی پروا
ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد
هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

خیال عاجزیم کن بحال من تغافل شو ناوک
بخون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد
ما را ز باستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی
خود فصل با جدا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور را زد
نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنائی تو باشد

گذارد هر که پا بر جسم خاکی
بطور عشق موسای تو باشد

شنیدم کی دلی در سینه تنگ
که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل ما دردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی
نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام
ز مژگان صف آرای تو باشد

سواد سومنات اعظم دل
خراب چشم شهلائی تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین
بدامان تمنائی تو باشد

ندارد ناله در چیزی که تاثیر
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان
نی کلک شکرخای تو باشد

گدا این آتشین رخساره گرم خودنمائی شد
که اخلاص مغانی ملتم در جبهه سائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم
بنای دیده روشن سواد من حنائی شد

من از شکر سخن پرورده ام با شیره جانش
که سرجوش مصرع برجسته شیرین ادائی شد

شدم تا سر بصحرا داده وحشی نگاه او
غبارم سرمه چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده ام دامان زلفش را
ز بخت تیره من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او
ز داغم ملکت سرمایه حسرت فزائی شد

در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم
از آن روزی که دلها را محبت آشنائی شد

بذوق قتل من هیچ نشود حشر منیر بدخاکش
بخون غلطیده گور زخمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه زخمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران نگار آمد
سر انگشتی که در گستاخی تیغ کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ تا چیزی برون آمد
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل تبخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

فراموشم مکن کز معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

جونی خنجر باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سپه مستانه کلکم رهبر بستانسرائی شد

در کارگاه غیب چه طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز آنکه در روی محراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز بادهٔ مرا پیر میفروش
دروش درین سبوی سفالین حواس شد

بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بهراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
پروانه که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا و لی
آئینه در میانه ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گرد اگنم پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سمندر بسازد آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر ته پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی
گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که بر گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشأه دست نپنداری
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

تبار آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

ز اشک و آه بیتابانه ام روشن بود کامشب
فدائی جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را گشتم نمیدیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود
ز چشم رنگ تماشا رم غزال شود

چو طور بوم و بر من شود تجلی زار
رخت چو شمع سیه‌خانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانه لب و دل تا بکی جدال شود

روان ز دیده بلبل درین چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانه غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنه لب آفت قلم و دل
گرفتگی است دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در خلد ای طلب فردا
بعرض حال زبان گسسته لال شود

بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید
چو من بریده دل ریشه‌ها زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک آن دل گلگون
قفس و بال بمرغ شکسته بال شود

اندلم سرخ است دود بر آسمان آید پدید
گر وی ز خاطر فشاندم خاک بر آن آید پدید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد — داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی حیرت معشوق گردید آشکار — جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بسیر پایه مجنون خراب افتاده بود — برفشاندی دست دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد — حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان همی داد از الفت تن تا تو رفتی از میان — آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد — سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جان بیقراران داغ داشت — رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار — یک اشارت کردی صد داستان آمد پدید

دیده بیگون ساختی سنجابها در گرد شد — گر به مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت و بست غم حزین دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخچیر دلم هم غمزهٔ صیاد میلرزد — ز جان سخت من ابرو چو تیشه فولاد میلرزد

برد از جا نهیب ناله من بر مجنون را — ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوه عشق بخشیدست بازوی ضعیفان را — که تیغ کوهسار از تیشه فرهاد میلرزد

رگ گلها گر خنجر هم بطپد از غنچه لبیان را — ز کلک خوش صریر هم خامه فولاد میلرزد

زبان عشق تر سازد دم مسیحی اخلاط — که شمع شعله در دهر نگهدار از باد میلرزد

نمیگیرد بجایی پای قصر قطریان محکم — بحال این سبک مغزان دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاک نیست آسایش — زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جاییکه آن قامت قیامت جلوه آرائی — ز بار دوش او رایات شمشاد میلرزد

حزین از سر و سیر عقل بیرون ناله سر کن
که سرها خوردگان را در گلو فریاد می‌لرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند

جلو فطرت و طبع رسا خدا داد است
که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد
رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را
نه هر چه قطره گی آموخت گوهری داند

ز خود گذشته کند درک واردات سلوک
گدای میکده‌ها قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر
شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان سرو یار چه است
وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی ما ها ز دوست مخفی نیست
شه معامله رس خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
کسی که خسته عشقست داوری داند

غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد
که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم
که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا به سبزه خط نسبته پیوند نیست
وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده که کشد عشق توتیای رضا
غبار حادثه را جلوه پری داند

قبول خاص نگردد بهجر و صلت کسی
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند

تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
که خود به از همه کس ذره پروری داند

سپند انجمن عیش و سوز و ساز خودم
ولی ز اخگری و سینه مجمری داند

حزین تویی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد / کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد
پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست / خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد
خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم / از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
سینه دلرا چه خیالست کند زندانی / زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد
با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم / که ز میان کلفت روزان و شبان برخیزد
هر جفائی که کنی رحمت جاست ولی / رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد / خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه دولتیست که در پای خم خود بنشینم / بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش / بصید دل نگه جان شکار برخیزد
باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری / هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز ریزش مژه گر فیض عشق سیرابست / هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت ناغافل نگاهی سبز زند / دانهٔ دل بطاقت من اشک و آهی سبز زند
من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو / حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سبز زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد / زین چمن میخواستم هر دم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خود آرائی چنین / شعله تم سم ره هر مشت گیاهی سر زند

از قفا [illegible] می گردم یا رب بسم حزین / آه بیتابانه از [illegible] خواهی سر زند

بهار جلوه چون ره به گلستان تو اندازد / صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

کمش ز نهارام فرو از کف افتاده در دامن / که کار خویش فردا هم به پایان تو اندازد

همین چون نیم کفن صد پیرهن هان غنچه می بالم / بجا کم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آن روزی / که شکر خنده شوری در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزه سیراب خطت عشرتی دارم / سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا بشگفاند غنچه امید زخمم را / چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نیارد [illegible] / خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری / ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت لعلش خبر نیست هر زخمش / نکوشد گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سرم را [illegible] / سر شک گرم من اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین / سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را / چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان / بهر جا سایه کلک عنبرافشان تو اندازد

شراب اشک نخم چاشنی از نقل تر گیرد / گران شیرین لبی با دام چشمم در شکر گیرد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین پیش چشم تر گیرد

اگر رفت اشک بی تشویر دامن محشر
محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد

سمندر را ز صنعش میکند آتشکده آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب نخواند بر کتاب چهرهٔ گل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق برگیرد

سهیل اشک من پرورده آن نخل ریحانرا
خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خارئی
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

غریب خلوت بلبل خورده‌ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

غرور حسن کی بیجا زند راه نظربازی
هوس دنباله این کاروان بیجگر گیرد

صداع از بوی گل خیزد و شعر آسوده مغزانرا
خلاص از دردسر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

هر رشته صبری که ز دل رفت نهان شد
با رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از هجر بگشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که بی روزه گشایم رمضان شد

اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را
این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد

در شام غریبی بطلب لقمهٔ بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل بنشاط باده شود زاهد سگ پاک
بیجا دو سه جامی همی پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
ز عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد / برق بیباک حیا نیست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا / بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب / که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائے / گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چو شمع / که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر مذهب عشقست بپردازی دل / گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گر دداغم نگه زاهد خاموش حزین / چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد / محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست / از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته / آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر / از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را / از بیسر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول / مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار فتاد ست حزین را / از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد / عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش بے خونریز نگاهی / تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم / نالیدنم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست ــ تا طره گرا نافه گشا داشته باشد

جان میطلبد از من شوریده خیالت ــ ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد

کو تیغ که ما فرق فلک را بشگافیم ــ تا چند مرا از تو جدا داشته باشد

در سینه دل سوختگان جای نفس نیست ــ دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد

ما همنفس آئینه زانوی خویشیم ــ یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم ــ شمعی بمزار شهدا داشته باشد

کوتاهی اگر میکنیم از ناله عجب نیست ــ یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد

با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم ــ خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را ــ تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد ــ بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

گر مثل سنگ طور آئینه گردد ــ طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو گر دو خار مرا گل ــ فیض شمیم صبح برشگال ندارد

پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست ــ بلبل ما عیش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چو گرد در کف بادست ــ دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته ام از وصال او بخیالش ــ ای صفت اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مصفا ــ شیشه گردون می زلال ندارد

خالق جهان بندگان لذت نقدند ــ هیچکس اندیشه مآل ندارد

جلوه دنیا کند چه با عارف ــ آئینه آلیشی از مآل ندارد

خنده صبح است وا نماید نه دل — خاطر روشندلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را نمیده ایم بگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیدست — گل بچمن این عذار آل ندارد

کرد حزین از ترانهٔ تو ز جا شد

زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من خرده بر خوشاب ندارد — سفینهٔ غزلم موجه سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم — در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد

کشوده است براه نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید — چراغ عمر کسی انقدر شتاب ندارد

عنان کشیده ترا فغان کجن ای جنون ز فن بلبل — کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بکشائی — کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشاء حزین از کدام رطل گرانی

سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا رو کسی از قبلهٔ ابرو بگرداند — که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

برغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی — الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم — که گرد دم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل — اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم عاشق بغیر از جلوهٔ صانع میکنی تا کی
محبت آشنا روش شهر عشقم کرده میخواهد

عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
دل رسوا مرا در کوچهٔ گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گل از محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد
کم از گردم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
لباس عاریت گر دید سلطان زاده گر دیبا
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم

که دل را وحشت از گرد و غبار خویش میگردد
گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد
تو در نکته عشق از میکنی چه عجب
بجو دسری نتوان کوچه گرد شد زاهد
ترا سنجاک فرو برده است همت پست

صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
خط شکسته و جنش سواد میخواهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در پیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را بر سر شور جنون سازد
نباشد بیقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین
بقتل گر دل نیرداز دبشیرین کاری حرفی

ملاحت کو که بر داغم نمکدان از نگون سازد
دل سنگین یار امردمی باید که خون سازد
هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچیم
غرور طبع من تا خنده با بخت زبون سازد

بوجد تنخانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکید
مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکید

بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم
بجای اشک ز مژگان من شراب چکید

سیاه هوش جهان زاد هر بموج فنا
کرشمه که از آن چشم نیمخواب چکید

اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل
سپهر خون بشود از چشم آفتاب چکید

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکید

بیابان از رشنی چون شمع دارم خصم جان خود
من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود

چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود
همای من قناعت میکند با استخوان خود

شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل
خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را
بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود

جنون تر دماغم تازه گلشن بر نمی تابد
بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد
بیابان هر گم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی
چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از نه عشق و جنون سلسله جنبانی چند
در بیابان تا دل آواره بیابانی چند

دررهٔ شوق من و سینهٔ نالان جرسی
عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری
می‌نمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند

میزنند مشک بداغ دل ما منتظران
شکن آموزی آنطره به پیمانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند
من و بلبل بسر آئیم بدستانی چند

زخم بر پیکر صد پاره ام از گل بشکست
میفروشم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینه و آب مرا پاک پرست
پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان میخرند
کف خاکی بجهان مانده و بیگانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی
خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست داغیت بدل از لاله عذاران زاهد
خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
در ته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم بر گرد سر شمعی
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن
چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی
گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من دانم و دل گر تو در عشق چها دیدم
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا اما من تو ز حد بردی
باید دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو گر زمزمه ای امشب
ور دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع یار اینچنین باید — نگه در دیده تر سوخت خسار اینچنین باید

طپیدن در بر اندازد ز جذبم تازه شمشادش — غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید

خمار آلوده مستم از ساغر و مینا — شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه‌ام باشد شرر در سنگ روشن تر — سیه روزان هجرانرا شب تار اینچنین باید

حزین از دامن پاک نفس صیقل زدی دل را — غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از ان لب گل خساره نگسلد — فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد — از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جانها بتیغ او — پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد

شب برقع افگنی چو ز روی عرق فشان — تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه کو بربود از کفم حزین — پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند — خوبان متاع جور و جفا میفروختند

دربیع گاه خنجر ناز نگاه او — جان قدسیان بنرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که بیک جو نمی خرند — شاهنشهی اگر بگدا میفروختند

ننگ آمدش و گرنه بکس بالتماس — دولت بزند بیسر و پا میفروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور — چین جبین ببال هما میفروختند

گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین — خارے اگر بآبلها میفروختند

دون همتان سفله شعار جهان حزین

ما را چه بهشتی که بها سیفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد | زلف تو به بخت شب دیجور فروشد
هر شب بخیال مژهات چشم من از اشک | الماس بزخم دل ناسور فروشد
جنس ارنی مایه آن شد که تجلی | نازی بخریدار سر طور فروشد
یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش | یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره شرار نگهت کار نماید | خود را بعبث چشم تو بیمار نماید
آن نیست که بالاتر از آن دست دگر نیست | دستی ست که جا در کمر یار نماید
تنها مروای بوی گل از طرف گلستان | یک لحظه که این قافله هم بار نماید
در بزم زمین ست بسی تعبیهٔ دام | غافل مشو از راه چه هموار نماید
در دیدهٔ من غفلت از افسانه دنیاست | خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال نهان از روش شخص عیانست | عیب قدم لنگ برفتار نماید
بود اثر تیغ زبان بد گهر انرا | این خنجر چوبین چقدر کار نماید
رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید | تا چند بما جبه و دستار نماید
برغنچهٔ این دل که بود در بغل من | پیغام نسیم سحری بار نماید
برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا | با همت نامرد تو دشوار نماید
این پست و بلندی که شهانند و گدایان | فرداست که با هم همه هموار نماید
وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات | مستانه برون آید و دیدار نماید

ما جز نفس از سینه پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار برآید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید / نغمه جدا گریه جدا ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار / زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عیدست در میکده ها بگشائید / همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کهن سال انرا / قامت خم شده را زلف دوتا میباید
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز / عیش این غمکده را برگ و نوا میباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا / بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بینوا از شکوه ندارد نفسم کوتاهی / چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخبر در انرسد عطر کلامم بمشام / سخنم نافه بود نافه گشا میباید
عشق و عقل آنکه ندارد می اندیشه ده / هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا میباید
تو سبکسر چه توانی که دهی هین شراب / رطل میخانه گرانست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند / خون مژه از دهن پا کم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غمم کیست / از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را / از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت / ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

ریزم سر پیشش بار دگر جان حزین را

گدآن سگ که بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند
طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز
نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم
اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر
عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

در بیابان محبت بعوض ریگ روان
پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند
فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی
آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

بر خاک چو از ناز کشی زلف گرهگیر
سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه ناز است
خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دلهاست کمابش
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهار است
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت
صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر
دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود
خونین جگران در صف مژگان تو یابند

تا نگه حسرت و آه دل گرم است
شمعی سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه کشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید
چشمی که بخاریش سر و کارست به بینید

هر کس نشود پی نفس سوخته راکم
دل تا لب من آبله دارست به بینید

از نرگس او دیده وران مست و خرابند
این نشاء که در جام خمارست به بینید

گر دیده زره پوست بر اندام شهیدان
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید

بخشیده خط سبز که تشریف قبولش
این حله که بر دوش بهارست به بینید

هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشادست
طراح بهاران بسجه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که زخونش نگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید
جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم
چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر چگونه برد
کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید

دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران
چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند
با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند

حسن بتان بساده دلیها نمیرسد
آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند

دارند هر طرف چو صف جرگه در میان
صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تاک میکنند — رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم — تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیده نیست — از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

در دل سراغ لیلی صحرانشین شود — خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت — دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار این گسستن می در رگ خمخانه نگذارد — نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر اینست در هر گوشه دست اندازی زلفش — بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد

ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوه بیباکش — روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا بار دل نازک کشم ناز طبیبان را — که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد

نمیگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی — بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهانی از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی — بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

دران محفل که بند از گریهٔ مستانه بردارم — بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

بآیین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم — دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی بسامان جنون چندین نمی لرزم — مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را — چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گردد داغ جنون تا شد — سرم هرگز خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم | ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم | مرا در آفتاب این ابر دامن وا نگذارد

گره وامیشود گر ناخن مشکل‌گشا باشد | بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی‌نالم ز درد هجر تا اینقدر گویم | که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن ثبت است نام من | چه مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار میگردد | نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد

برهمن زادهٔ بر دست ایمانم که در عشقش | رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم | مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد

پریشان زلف و مژگان بخیر لب پیکان داری | با این آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی | لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند | کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما | پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می‌پرست شوم | که دشنه در جگر روزگار می‌شکند

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم | که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار | که آسمان گهر آبدار می‌شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند | صف کرشمهٔ نگه‌های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی
بدوش و بر اگر آن طرهٔ دوتا شکند

شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی
که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند

برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر
چو من بدامن غربت کسی که پا شکند

کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند

بچاره عقدهٔ دل در میان سینه ترسم
که مفت ناخن فکر گره گشا شکند

فلک بدرد کشان سنگ فتنه میبارد
دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند

چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر
رواج جور تو بازار خونبها شکند

رخ فرنگ تو ایمان برهمنا گیرد
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوهٔ که ز گلبرگ تر چکد شبنم
نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی
صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد

خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبیم
که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بکاوش مژه نازم که از جراحت دل
بخاک کوی تو خون یمین فرو ریزد

به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم
که پارهای دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بیتو بما نا حرام گشته بدل
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند　　جز زاهد که در بزم مستان نشیند
نشیند خیال تو در گوشهٔ دل　　چو یوسف که در کنج زندان نشیند
دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع　　بهر جا نشیند گدازان نشیند
همین بسکه در فکر شبهای مجنون　　سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل تو ناسوخت
بنجاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم شتابم قدمی چند　　از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند
حیف است تن و جان شود از وصل حجابت　　تا کی بمیان فاصله مبنی عدمی چند
غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی　　کو بهر چشم آهی که طرازم علمی چند
تا وادی شبنم ز نگجا سر بدر آرد　　طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند
ناموس مسلمانیم ای یاس نگهدار　　بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند
[illegible] کیسه گمان کرده همانا مژه ما را　　کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند
نوک قلمم کند شد از موی شگافی　　بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند
در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست　　این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوانکرد
در ره من دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه چند　　بسوزان شمع من پروانه چند
خماری نیست خون عاشقان را　　سرت گردم بکش پیمانه چند

فغانم گوش کن امشب که فردا / ز من خواهی شنید افسانهٔ چند

دلم داند بپاس آشنائی / جفا دید از وفا بیگانهٔ چند

گران خوابان غفلت را شکستیم / خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند

بهر دفتر ز کلک آتش آلود / ز ما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس / کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد / عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

خدای را نخرامی بگشت باغ مبادا / دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی / که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش / بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش / که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد

تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم / چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند لبالب غم هوش فرشته داروی مستی / تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی / بسعی خیزد و دامان هم نشین تو بوسد

حزین از این غزلت تازه گشت طرز فغانی / سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بی دماغ میماند / پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق ز زنده رهٔ فقیر و زاهد را / کدام مرده بکنج مزار بی چراغ میماند

بغفلهٔ عالم افسرده باد ارزانی / خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

زخوی آتش عشق نخیوری بو العجب ست
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموئی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کنم تهیست حزین
خوش آنکه دُرد میش در ایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد

خروش بحر هم آغوش اضطراب گفست
ز ناله ام فلک بیقرار میلرزد

بمهر دهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینهٔ که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی مرا تلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور و عجز من و یار رو برو شده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت هم کار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد زلف رقم را کسی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شلائین گشتش مست شیر آلوده را ماند
نگاه ناز او ز مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشم نیشتر زد یا رب تیغ ناز او
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگون را
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند عشقش
رخش در شام خط با سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریه طوفان نسب دارم
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

سخن در دل میطپد از سرگرانی های ناز او
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شیرنگین دارم
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

ز ابنای زمان باید گشاد کار محتاجان
که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز رفتن با چشم داغ ناسورت
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان
دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم بسمت گردم
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب حرف و صوت خضرم از جا بر نمی آرد
که آب زندگی لعل ترا از زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی
که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
دران خرمن که برق بی مروت خوشه چین باشد

تبسم شکرین زان غنچه خودکام میبارد
عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی
ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم
دهان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل
که از همواری وضع گدا ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری
ببین کز نقطهٔ آغاز ها انجام میبارد

نفس پروردهٔ خون ساز تا رنگین سخن گردی
ثمر از نخل های تشنهٔ اکثر خام میبارد

حزین از ریزش چشم نماند این خشکی
چو باران از ابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد
زبان آه مرا گوش داغ میفهمد

بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما
فریب عشوه فروشان باغ میفهمد

ببوی گل نکنم التباس بوی ترا
نسیم پیرهنت را دماغ میفهمد

ز دور دل طپیدن نه هر چه حالت این
غریب کوی ترا ای سراغ میفهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ میفهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید
داغت بجبهه دارد رخسار مینماید

هر بار زند بعشقت از مهر نعل وارون ما
جوزا برهمن تست زنار مینماید

تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی
در چشم عندلیبان گل خار مینماید

صافی دلان ندانند آیین پرده پوشی
آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب بده نوا هر راه نفس شیدن
از دوری بهشت ما را آواز رحمی نماید

خاکستریست غبراء و دودیست آسمانها
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید

سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر
در چشم این لئیمان بسیار مینماید

تا کی بافسر زر نازی چو شمع سرکش
این آتش است آتش دستار مینماید

تاریخ اگر بسنجی یکروزه عمر دنیاست
در چشم کودکانش بسیار مینماید

آئینه عید مستان و ان عیش تنگدستان
گر دیده پاک باشد دیدار می‌نماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش
درمان ماست اما بیمار می‌نماید

خاری که در گریبان باشد توان برآورد
خاری که در دل افتد آزار می‌نماید

یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد
چون موج هرچه گفتیم تکرار می‌نماید

اسرار عشق و مستی ست اشعار عارفانم
گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار می‌نماید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود
خون مرا چه باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه‌چاک
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس متاب که مردان راه حق
محراب طاعت از خم لبی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله‌گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند
زندانیان چو سلسله‌ها از جنون کنند

بیرون خرام در صف نازک‌نهالها
کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق لیت و وصل تو عاشقان
کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوشِ بهارِ خطِ تو آفاق را گرفت / شیدا دلان چگونه علاجِ جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیرهاست / ظالم بگو که در غمِ عشقِ تو چون کنند

بارِ غمِ عشقِ تو مرا پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خورِ این جور ندارم / عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خرد آشوب نبوده ست / این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست / زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست / صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زدِ مخلص و منکر / در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو رازِ نی کلکِ حزین را / این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد / آهِ دلِ سوزان اثری داشته باشد

خورشید ز دودِ دلِ ما پرده نشین ست / این تیره شب آیا سحری داشته باشد

بر سینهٔ کس دستِ رد آسان نگذاری / شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم / کو در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان / وقت است که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق / پیوند بموی کمری داشته باشد

رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع / آهی بامید اثری داشته باشد

مژگان ز بر دستِ تو بیکار مبادا / تا خنجر نازش جگری داشته باشد

بنود گنهی گر ز شراب نگه تو | پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سر انجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد | شاه پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد
اول عطا که بخشند دل را متاع هستی | تشریف از حمیدی طفل از حواس پوشد
بر قد تست قامت کوتاه جامهٔ زیبا | اندام ناقصان را دولت لباس پوشد
آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا | کز آب زرد روزی عیب نحاس پوشد
ابلیس وقت خویشست با حجبها و باطل | آنرا که چشم حق بین بر ای قیاس پوشد
این حله بلاغت کام روز و در بر ماست | صد گنه زیاده باند گر بو فراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان را شکر و سپاس پوشد

گر تسبیح شری در پروانه زدند | آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان | باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و بساغر کردند | لاله ساان سوختگان تو چو پیمانه زدند
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان | در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت | آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا بر هم ریخته است | در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند
آتشین چهره بتا نرا چو دیده والی | صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را بخود از شیخ طربگی | شعله در جان ودل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند | آتشی بود که در خرمن پندار زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع | آتشین لاله درین بزم بدستار زدند
شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر | آستینی که بمژگان شرر بار زدند
حال جان سوختگان سوخته جانان دانند | رهروان را بله آبی بخس و خار زدند
عید دیدار مبارک بجگر سوختگان | که عجب نقشی از ان روی عرق بار زدند
خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا | داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند
دل غم خوش که صفیری بخراشش جگرم | دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند
خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر | در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند | آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند
عشقی از نور بکف خاک من افگنده بساط | باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند
باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق | طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند
میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم | نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند
بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا | بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند
میشود از نفسم زخم جگرها تازه | از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد | فشرده جگر از چشم تر برو نچکد
که قطره بلبم می چکاند از یاری | اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد
ز باده که دماغ امید تر سازم | اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا | بتیغ اگر شدم خون من فرو نچکد

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکید

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد | هما نا این هما از استخوانم لذتی یابد
بقتلم چون کمر بندی مکن آگه ترحم را | مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد
فرامشم میکند یارا بعجلت چون رسد قاصد | شود بیگانه از یاران نی چون دولتی یابد
مرا دل کلفت آلود است در کاوش تامل کن | مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید | بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب نشیع در روز قدر وقت بدان | طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید
معاشران به نشاط بهار خنده زنید | محال نیست که گل ساغری به پیماید
بدست کوته آن طرهٔ رسا نفتاد | چه شد که پرچم آهم بعرش پیماید
بیابانگ بط و می بادهٔ مغانه بکش | که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح بر افشانید | پیاله گر بکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلدهای ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود به لخلخه سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانه خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم زدا دل را
غبار کلفت ایام در میان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند بمستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط تماشیه دار سکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بدآموز وفائی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را آبه دهن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دل درمیان بوار میداند

نباشم امت مشرب اگر کام ایمن
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان
که دوشش بیدماغان بوی گل را بار میدانند

ز کف در عاشقی سررشتهٔ دانش رها کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دیده دل دیدار بینم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند
این مرده دلان فیض شب تار ندانند

جانسوز دیاریست محبت که طبیبان
رسمست که حال دل بیمار ندانند

ما باخته دینان ادب کفر ندانیم
نوبرهمنان بستن زنار ندانند

مغروری حسن ست که در جلوه گه او
جانبازی یاران وفادار ندانند

بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند
بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند

دارند حریفان هوس خاطر شادی
دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکدهٔ فریاد نداند
نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند

ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
آهسته بنالید که صیاد نداند

میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست
این نوگل خندان دل ناشاد نداند

ناخن بخراش جگر خویش شکستیم
این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند

مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست
پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند

چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد تیشه گشادست حزین از رگ الما

کار غلطست نشتر فولاد ندانند

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند — تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم غیرتست که در خلوت دیدار — بی پرده در آرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان — تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر — ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را — در جام بریزند و بمینا نگذارند

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش — تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آه من از دل — وسعت طلبان پا بمن صحرا نگذارند

از قافلهٔ اشک سبکخیز تری نیست — این گرم روان پا به بدلها نگذارند

زاهد گم خود کو بمغان چه نشستی — بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبان از سر دست بجائی — تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دوریست که خون با دل کس گرم بجوشد — شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش بکش خار تعلق — راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

پای بستند و ره سعی نشانم دادند — دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

جان سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت — خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند

العطش زاست درین وادی تفسیده دلم — جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

برخ خرقه کشان هم در رحمت باز است — بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها برده‌ام از صدق بخاک شهدا
تا دل و دیدهٔ خونابه چکانم دادند

اجر صبری که بهجران گلستان کردم
چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میگرد
مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه بیداد لب تلخ عتابش زهرم
دل تسلی بشکر خندهٔ پنهان میکرد

کرده بود از سفر تو مصر فنا را معمور
ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو نهان
خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد

دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست
که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد

رخنهٔ دام بروبیم در فیضی می‌بود
گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینهٔ چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چه هوای گل و شمشاد کنید
لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید

خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند
ملک دل زان شما شد بستم آباد کنید

بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه
بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید

من بنا ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل
سینه‌ام را هدف ناوک بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار
به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید

سر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق
هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بصبر و یارا که خبر کرد
در خلوت خورشید سحر را که خبر کرد

من بودم و داو فارغ از اندیشه غیری
اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب انگنده بدلهای پریشان
در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد

شادست بجان دادنم از محنت هجران
از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل سکینه پیدا شد
پی غارتگرم در خانه آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر سر وا ز حباب من
گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل
بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد
جمال فقر ما در خرقه پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم روزی
ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

نبادیده فرو شد میخانه و امروز در مستی
سر هر خم گشودم باده پارینه پیدا شد

حزین از نعل وارون دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد
شب روشن سواد از خط صبح تجلی شد

شنیدی شکوه‌ام از شرم طاقت آب گردیدم
بحرف گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد

بسعیم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم
بوصلم مژده دادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن روز افزون بهشت نقد را دیدم
بفرقم سایه رحمت فگندی شاخ طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی

دماغ آشفتگان را عطر گیسویت تمنی شد
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده عبا شد پر افشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد
مستم درین مرض که ز یاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند — طپیدن دل من آسمان بجنباند
بس است خاموشیم وقت آن رسید که دل — کلید نالهٔ قفل دهان بجنباند
بگوش پنبه گذارد درای آهن دل — هجوم نالهٔ مرا آشیان بجنباند
سماع زمزمه بیخودانه پاے مرا — بهر زمین که بکوبد جهان بجنباند
به تربتم گذرد یار رقیب ازان که مرا — ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند
گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوه فراق — چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک مردون چه بیغما ستاند — این سفله چه داده است که از ما بستاند

سودای گریبان همه سود است که نیسان
گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم سر دشنام سلامت
دل کام خود از لعل شکرخا بستاند

از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر
هر قطره که خم داد ز مینا بستاند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش
خاری که نم از آبلهٔ پا بستاند

انیست حزین از کرم ساقی امیدم
ما را بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد
بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که منعش خون ما را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را
دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من دیدار بین با دورباش غمزه چون سازم
نگه را از سر مژگان سیدن باز میدارد

لطافت بسکه میجوشد ز پیکان خدنگ او
دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

زهر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی
دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را
چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

زبس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را
نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن
لب افسوسیان را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکر خنده اش تلخی هجران شد لذید
زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذید

شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن
با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذید

آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند
بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهرست به
خونم بحل کرده ست این تشنهٔ دیدار را
با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال

از درد مندی بیشتر در عشق درمان شد لذیذ
خون دل و لخت جگر در کام دهان شد لذیذ
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذیذ

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار
ایجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را به پردهٔ شبها نگاهدار
هر عقده بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار
خواهی چو داغ لاله بهار توگل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاهدار
هر گوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را
آئینه وار محو تماشا نگاهدار
یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار
تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار
سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار
خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف
دامان وصال هوس ده دله بگذار
دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

از حوصله بیش است خمرین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر
با می دمار از خرد ذو فنون برآر

از نیشتر بملاج رگ جان خویش کن
زالماس کام خاطر داغ درون برآر

دریای خم نشین و می لعل نوش کن
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر

شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن
ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

بپسند زیر دست فلک خویش را خمرین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته از لعل لب یار بیار
گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار

در جبینش اثر مهری اگر هست بگو
مژده پرتوی از عالم انوار بیار

دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن
هر چه می آوری از خاک ره یار بیار

بهواداری ازان سیب زنخدان بوئی
گر توانی بمشام من بیمار بیار

باسیران نفاکیش چه سر داشت بگوی
خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار

سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی ست
جای گل آتشم آرایش دستار بیار

ای که از سیر چمن بال فشان میگذری
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار

گل با غم نکنی گر بگریبان باری
بوی جانبخشی ازان رخنه دیوار بیار

لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی
چون رسد دور بمن میکده بر دار بیار

چند بر دوش توان خرقه ناموس کشید
مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه خمرین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بی تو در پیرهن نامیه خارست بهار	چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار
تمنای تو ای نسترن آرای بهشت	پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار
بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست	پایش از شبنم گل آبله دارست بهار
رنگ از و بوی از و حسن لطافت همه از و	بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار
تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند	بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار
آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد	حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار
سر و رعنای مرا حلهٔ طراز است چمن	ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار
غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم	زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعلهٔ خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار	ای جنون من سرشار بهارست بهار
سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین	سر یا وره خمار بهارست بهار
دیده ها بحر بست پر آشوب جنونست جنون	مژه ابریست گهربار بهارست بهار
مطرب با ناله جانسوز که شوریست بسر	ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر	هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر
نرگس اگرچه خود را مخمور می نماید	چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق نکمو نکرده تقصیر
ابروه بتیغ بازی مژگان بکار دیگر

صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم
بازت بمعرض آرم جان فکار دیگر

تا چند سرگرانی با بیدل حزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر
نیکنامی تو ره خانه خمار مگیر

عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش
کافر عشق توام تو زنار مگیر

شمعسان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم
کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر

گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت
باری از تربیتم دست بیکبار مگیر

من اگر نیکم اگر بد بصفا آئینه ام
که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر

گر بگستاخیم از سینه صفیری ده سر
رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر

صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت
یک سخن را ز دل نازک خود بار مگیر

عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود
آتشست این عجب ار گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد رومست که گفت
من ببوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر
شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر

گرچه بیگرد از پرهیز روئی هست
درد دین را میکند پرهیزگاری بیشتر

ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را
ای خوشش آنچشمی که دارد ذوق زاری بیشتر

ناز را عاشق تو از مهابت در خور نیاز
هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر

نفس شیطان سیرتش را سر نمی آید فرود
میکشد عزت طلب هر چند خاری بیشتر

هر کجا پستی ست فخر دون گشت زارعجاک را | میکند دهقان حمت آبیاری بیشتر

در خط مستی فزای حسن جانان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار | در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | برگ و بر تاک نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر بسر آبله خود از دره جدائی | سرمایه اشکی کن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان من اکنون | ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

بگذار حزین قاعده صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمالی خویش نالم لی زجور روزگار | زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
معصیت را خوار مشمر در دیار بندگی | عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
یاد من گر بگذرد از خاطر او دور نیست | آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار
تهمت عیش از می گلرنگ بیجا میکشم | گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار | پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی | ساقی قدحی بهر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش باسیری | خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار
بر جور بغیر آشکاران قدر عزیزان | یوسف مفروش و بته چاه نگهدار

پا میکشد از بزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگه دار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر

ز بهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همای گو نبخشد دولتی از دو مگس بهتر

مرا جام التفات آن تغافل پیشه در کام
شکر از نارسیهای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد نیشش بهتر
ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

حزین از بوم دنیا نه پا را بدامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنش آنرا صد نافه چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانه لعلش را کوثر ز سیه مستان
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر

بتخانه مویش را صد باخته دین هندو
آتشکده رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینه پیرانجم
حسرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکش نشنودش حزین از ما
عیسی بفلک برشد قارون بزمین اندر

مزد تر دستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفرهاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ نازش بمداد رسید آخر کار

عاقبت کار بجنت جاوید ان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

تا الهامی من مخمور اثر داشت حزین
غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پاره عشاق نگهدار | حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار

زان تیغ که آلوده بخون دگرانست | ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار

در چشم عدو راست نشان تر ز خدنگند | خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار

ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار

کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست | ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر | دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر

زلف کدامین مه جبین از دگر قبایش خونین | بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | درویش کیش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

دلها بحسرت سوخته خویش زین هر جانفزا پیکش | نازگران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

سرو صنوبر قامتان ز ارفند رشک آب روان | با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین بار گهی
چشم گران خواب الش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسرین سبک عنان بر خیز | بیا بپای گل نشین مست و میکشان بر خیز

کرشمه میبرد از خود نهال و جلوه سمن | نگار من بی تاراج گلستان بر خیز

پا میکشد از بزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر

زبهر بلبل نوائی برنخیزد صید زاغ اولی
همائی گو نبخشد دولتی از روی مگس بهتر

در جام التفات آن تغافل پیشه در یابم
شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد یاورش بهتر
ز داد آسمان فریاد ای فریادرس بهتر

حزین از مردم دنیا نه یارا بدامن کش
زباغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنش آنرا صد نافه چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانه لعلش را کوثر زسیه مستان
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر

بتخانه مویش را صد باخته دین هندو
آتشکده رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینه پر داغم
عشرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
خیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکن بنیوش حزین از ما
عیسی بفلک برشد قارون بزمین اندر

مزد و تردستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ نازش بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبه ما جنت جاویدان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار | حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست | ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار
در چشم عدو راست نشان تر ز خدنگند | خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست | ناموس غمم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر | دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر
زلفت کرا این مه جبین دارد گرفتارش چنین | بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر
ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | در روش نگهش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلها بهجرت سوخته خوش نازنین هر جانفزا سایش | نازگران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر
سرو و صنوبر قامتان بی ارز از رشک آب روان | با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یار گهی
چشم گران چه النش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز | بیای گل منشین مست و میکشان برخیز
کرشمه میبرد از جد نهال و جلوه سمن | نگار من بی تاراج گلستان برخیز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد — شراب کهنه بنوش کن جوان برخیز
برآستان گدایان شبی سری بگذار — بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزد چو گل دروزه حیات — شگفته باهمه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد — بهار گو برو و مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز — سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت — با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان رست هوای وصل جانان — ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فگنده زلفش — ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست — اے دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی — با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز — یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند — ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو — زین آئینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارست — برخیز باختیار برخیز
گردون سر کار زار دارد — تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز کردست — ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمات مخالف
تا صافی می کنم زدا را
ای دل چه نشسته فسرده
گل بر سر خار می نشانند
انداخته سایه بر سرت یار
ساقی گفت ابر نوبهارست
پیمانه ات آب خضر دارد
کی قدر ترا رقیب داند
برخیز برقص گیت فشانان
ناسوخته سدرم بجز سدرم
از وعده بخون نشاند یارت
جانانه ره وفا ندانند

ای زخمه کج ز تار برخیز
ای پرده زروی کار برخیز
برخیز بعشق یار برخیز
زین مسند مستعار برخیز
ای عاشق بیقرار برخیز
ای رحمت کردگار برخیز
مردیم درین خمار برخیز
ای گل زکنار خار برخیز
ای سر دگر شمار برخیز
ای رشک گل و بهار برخیز
ای صبر بزینهار برخیز
از کوچه انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزه جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا دو را یاغ ریزه
از زهر خشک مهر و وفا گل نمیکنند
از غیب گشتگان الهی لطالعم
مشکین عنبر از من یحیین طرح رقشان
هرگز نگو بیت آنکه یاران ز بسند

در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
خون نیش بخاک شوره زمین فراغ ریز
شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز
بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز
خاری براه پای اسیران سراغ ریزه

ای دل درین بهار ز نظارهٔ جنون | اشکی برنگ لاله بدامان راغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مستی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز | این آئینه را طاقت دیدار میاموز
ای کبک دری پای باندازه خود کش | طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز
طوطی عجب از سادهٔ لبهای تو دارم | گفتار بآن لعل شکربار میاموز
بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد | خونریزه بآن چشم جگر دار میاموز

ای رند تنک حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز | در عشق محرمیم بنا محرمی هنوز
افسرده بود رنگ خزانم بهار را | خون میچکد ز ناصیه خرمی هنوز
با آنکه کشته ام نمکستان خنده ات | نالد دهان زخم ز بی مرهمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سوز است سینه ام | در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانه خواب تغافلست | دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز
با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام | چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

زین رستخیزی آن نازنین سوار هنوز | هر انجمن بلند ست از مزار ها هنوز
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد | چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
نمیرود دل و دستم بهیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرمم که یاد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر و ز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

توئی که چاره دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوختی
آتش زدی بشهر و شراری ندید کس

سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند
در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بزم ما می نابی ندید کس
غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست
لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

دیده بهر گوشه که توان زیستن کجاست
اینجا بکام چغد خرابی ندید کس

خنجر مرا که در دل صد پاره من ست
در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب
زین جام سرنگون همه آبی ندید کس

مژگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
گر پند عاقلانه عذابی ندید کس

ای مطرب و می چشم تری را چکند کس
پیمانه خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نه گردد
چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود
دیوانه بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
پروانه بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگه داشتنش نیست
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق سخن من زده از خار بیندیش — حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی سر و سامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل آواره درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس — دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار — در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم — در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسهٔ لعل لب او بی شرمیست — گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

مدح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس — از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس

با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست — چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس

با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل — در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بهر گل باغ تو زبانیست حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سودازدگان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر — دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران است — گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس

حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست — بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس

عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان — عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین

داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش — جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش

تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست — این آب رفته باز باین جویبار بخش

دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند — میخانه را بیا بمن میگسار بخش

تا کی بقید عالم صورت بسر بریم — آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش

آرام سوز حوصله کن نصیب ما — یا بحر بیقراری ما را کنار بخش

مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم — ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر

ته جرعهٔ ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش — پر بزادم دل بی کینهٔ خویش

عنانم در کف طفلیست خودرای — ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بود عمری که میبازد چو شیران — تن آزاده با پشمینهٔ خویش

بامید گشاد تیر نازی — هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش

نیاراید بساطم را متاعی — چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش

نمیباشد خماری مستیم را — خمارم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آئینه خویش

قیامت شد بپا از جلوه نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خدادادش

شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

بر آرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو
چه گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس ور زیر پر دارند مرغان چمن زادش

دل شوریده من منخرو شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتاد است بیدادش

حزین افگندی از کف خامه شیرین نوا اما
چه بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوندش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نواییها
ره دین میبرد زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطره آبی
چه تنهاست بر گردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
بتیغ غمزه نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گر رفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرد صحرائی
سمن را رنگ گوشش بهار خط مشکینش

ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان نگینه
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز گوشش ناله عاجز شد ز بس تیر نیش پسنگ آمد
چه سازد بیقراری های دل با کوه تمکینش

باین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم
که بخود میرود از کف چو دل امان تحسینش

چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که میباشد
اگر تلخ شراب زندگانی جهان شیرینش

سراپا خوانده ام دیوان دل در مکتب عشقت
گل اشکیست مضمون مصرع آهیست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانت بالینش

بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
بشرط آنکه بنمایی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد رنگ می آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینهٔ من بسکه شهید است تمنا
دشتی است که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دیده
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بیتیغ طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر
تیغ سیاه تا بست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپیدست
سامان طرفه داد عشق تو چشم ما را
داغ تر از غزالت مانند لاله و گل

باشد که بسر آید آن نازنین سوارش
بر کف عنان دریا پیمای آستین بهارش
از دست تا همی بر بانیده دلهایی بیقرارش

از سوز دل خبر نیست از بس که بیت چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفایی رسد از دوست نشان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
گر یار تو ئی باک ز اغیار ندارم

با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
یک ساغر می درکش و از بیخبران باش
ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش
چون دست دو تو ئی که همه کیش و ستم جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش
مباره همچو سیه چین با ابروی مردی
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند
به تنگنای خرد پای بست نتوان بود

بمدعای دل کافر و مسلمان باش
بدست غم نفسی بنیت گریبان باش
بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

باید از ناله جانکاه عصا دار دلیش
بسکه دشوار بر آید نفس از سینه ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دیده سر افگنده بپیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش
کاوکاو مژه‌ات بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند
که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در هر بن مو میخلد از هجر نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش
هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت
چون گل همه هم کاسهٔ میکش و خوش باش

بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی
جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست
مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین شکرین نکته فرو ریز
گو سرکه جبین زاهد از این شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
صد رنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش که این جلوهٔ جلالش
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای
تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد
حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم چاشنی عشق و معشوق هم شاهد است و مشهود
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش / جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم / گردون دون نتازد دیگر با فسر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا / گرد است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای برنیارد / آب گهر بنازد از موج لنگر خویش

برده است بو دماغش از نشاهای واهم / هر کس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را / گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پارهٔ دل آید / از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آید با آشیانم / صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش / ما میزنیم قرعه بمشت استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش حسنم جان تست / چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد ره دلت کشد بمن اما چه فائده / یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من / حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند / بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش

بازلف شانه را نه کنی آشنا اگر / دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن شود حزین که ببالین تست شمع

هوی بزن ببال و پر ناتوان خویش

داریم که داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد
چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیاید آیت نومیدی بروی کار
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از قطره اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میدزدم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایه بهار جنون نیست رنگ بست
بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جانیم حریف سوخته جانی نمی کشد
داریم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم نازنگاهی ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزدی سخنم تازه و تر است
چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پرافشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشگار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش فرجة الطمه خورد است ز دست
هر که از داغ حزین نکند مجمر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت همنفس ما همه آشوب شد است
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شده است
هر که در راه من تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
هرزه خاطر نکنی جمع بکشت زر خویش

سرکشانرا فگند تیغ مکافات ز پای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
داده با مژگان جفاگستر خویش

بیخود از نشئه دیدار خودی میدانم
مست من ساخته آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوخته از رخ چو آذر خویش

هر طرف می‌نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوه داد برون داده از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

بستم نگر چو عنقا در بی نشانی خویش
بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محرم
دل نیست تا که گویم درد نهانی خویش

اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار مست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نمرد دیده شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

چون در امید وعده وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دولت هنوز
بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز گلی نمیکنم از دشمن غیور
بر دیده سپهر فشانم غبار خویش

با غسل توبه را لب شط باده میکنم
ازبسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

وعده امروز بفردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی تن من بکه تو خوشتر ز همند
خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده گشا افتادست
خاطر آبله بادیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد
سر شوریده دلانست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خوش
باشد چمن بسایه ابر بهار خوش

چون شیشه شکسته در افسرده انجمن
می آیدم ز گریه بی اختیار خوش

هر جا معاشران تو باشند اهل دل / مستی خوش است و زهد خوش است و خمار خوش

از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال / سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد دلم بخواسته کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش / چون صبح پیرهن چاک چون شمع شعله بر دوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض / وز لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آرزو / وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند بارگ جان / شمشاد خوشخرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق / پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

افغان شب نشینان افسانه سنج نازش / پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش

از تاب جعد پرچین دام بت و برهمن / خوان وفا بگردن نه ناز زلف بردوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده / ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت / تا وقت باز گشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری / دستی نمیگذاری بر سینه های پرجوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش / کنج عزلت چه دهد دست بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس ست / سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله میخواهند / تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا گشت دل با دیده — خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای مست ترا از پی عبرت دادند — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هر چه خواهی ببرای ابر بهار از مژه ام — بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کی طاقت دیدار آرد — جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون بازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق بتسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش — جانان نشود ز جان فراموش

شیون نرود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینه دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی — مارا مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفگن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری برآ مستانه میرقص

سرودی نیست به از قلقل می — بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی در ره عشق — بیا هوی دل دیوانه میرقص

تا گشت حزین از دو ره عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض / شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض / ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض
بیز خم نادکی چه خوشی صید عشق را / دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر / عامست دور چشم تو در روزگار فیض
در زدم به تیره بختی خود عشق در نهان / تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست / دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط / حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید / شاید بر آرد آن گل رو از حجاب خط
محروم میم ز رحم تو بسیار دور بود / جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رحمست موی را رسد از شعله پیچ تاب / زانرو نمی شود بخود پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ / بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار / بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل بدیده خلد خار بهر چیست / دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم	از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع	گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم	پروانه پیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود	هرگز کسی نکرده به تیغ امتحان شمع
تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود	میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیباک شام زلف که عمرش دراز باد	رحمی نکرده بر قطرهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت	تا جسم تیره را نگذارد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد	نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان	حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام	گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

گردد ز شوق شعله خوئی ریشه در جانم چو شمع	از نهال آتشین خود گذارانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من	کز تف دل آتش آلود است مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را	میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار	اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد برسوائی ما
که لباسی نشود جامه عریانی شمع

غم و شادی همه یک کار کند آتش عشق
گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله در شبگیرست
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد به بزم تو که سوخت
رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل روی تو رقم پروازم
بر سر خامه زنم لاله نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

نی می سرود با دل پرشور در سماع
افسانه که آمد ازو طور در سماع

فتوی نویس شرع نخوانش ترانه سنج
دل از طرب بسینه منصور در سماع

انگنده آتشی بجهان هایهوی من
نزدیک مست بیخودی دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موئی بتن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ
بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غم هجران سر زلف بجوشیم
آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ

از مشک سوادیست بدنبالهٔ چشمش
کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر سفله مهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوی هما کنند
زانعام چرخ بر لب خندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم امّا نه بر جهان
بر آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیز اند ابلهان
یکسان بحال هر یک نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میبرد ز خنجر جلّاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطرهٔ شانهٔ شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را برید نشتر فصاد بیوقوف

نقشی نزد امید ز دور و سحر که هست
تسبیح من چه چهرهٔ نرّاد بیوقوف

با غیر ساخت دلبر ناساز کار ما ند
جان کندنی به تیشه فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حساد بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف
صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما
عمر چون سیل بهاران رفت حیف

نور جان در ظلمت آباد بدن
چون چراغ زیر دامان رفت حیف

از بیابان رفت تا مجنون ما
شوخی از چشم غزالان رفت حیف

دل بامیدی درین وحشت سرا
از پی آهو نگاهان رفت حیف

بیشدی بتخانها تعمیر کرد
مشت خاک ما بجولان رفت حیف

دین بعبرت نالیدیم ما
عمر در غفلت بپایان رفت حیف

بوی عشق از جیب جانی بر نخاست
زین سفال کهنه ریحان رفت حیف

شیشه ها شد از می روشن تهی
نور چشم می پرستان رفت حیف

نالهٔ عاشق نمی آید بگوش
از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سر و سر مغان خیز و بیار چنگ و دف
جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف

مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم
چهره مرا اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف

کرده سرود بلبلان مست دخترا گلستان
نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف

واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان
نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی گلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیزد بیار چنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق

بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان می طپد دل در بر عاشق

تغافلهای دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد به پیش آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گردی زنی بر سرگرمی دل را
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان چین بند دل درد سر عاشق

چه استغناست یارب نشاء مهر و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بند دگر گو مبست از پر عنقای عشق

دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق

هان تو که بر ساحلی همچو فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق

مغز تو در میکده از همه مخمورتیست
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق

لعل سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنا حیرتم کلک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
شادی جانهای پاک ده دهلهای عشق

یکشت سعله مانده بجا از کرام خلق
بشکست در زمانه زبان زنام خلق

چون زهر جانگزای گلوگیر می‌شود
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس کمالند ناقصان
پوشیده تا تمامی عیب از تمام خلق

تعظیم گاو خرکه بانسان حرام بود
اکنون فریضه گشته بپا احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل
زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق

در گوش حزن رود نفسها هزار پاست
آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لایق
آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازهٔ انا الحق می آید از در و بام
این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق

نه هر خدا شناسی خود ناشناس دارد
مارا بخویش بنما یا کاشف الحقایق

از انجذاب ذاتی در جست وی عالم
با آفتاب تابان هر ذره هست شائق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد
کامیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینه جمالت گشتست سر عالم
راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بلبی این خلق مختلف را
در گوش سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست می مستی عشق
بی خمار ست ذوق مستی عشق

ما کجا دامن وصال کجا
وست ما و درازدستی عشق

صوفی آسا برقص می آرد
توبه را های و هوی مستی عشق

ما کفان صوامع قدسیم | طاعت ما صنم پرستی عشق

شور پیش آفتاب حزین
هستی هست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق | زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فگند پرده انکار را | میچکد از دهنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام | صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست | امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفسیده ام آبله بند خیال | گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست | آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چه آید ز وال | مرغ همایون دل از پر و پیکان عشق
عقل سیه نامه گو اشک ندامت بیار | خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
هر نفس از گلبنی است شور صفیرم بلند | نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن | این همه دستان من گلبست زباندان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

هندوستان غربت بادا بما مبارک | هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک
بوی بهار بر خاست ما خود اسیر دامیم | مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده | ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران ما را است پیمان | بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر غمم گرم طوفان من از اشک
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک

آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینه سوزان من از اشک

تا رفته گرامی گهر من ز کنارم
چون دامن دریا شده دامان من از اشک

خونابه چشمم دهد از درد گواهی
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک

از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم
شد صبح قیامت شب هجران من از اشک

گفتم مگر از گریه برهم کینه ز یادش
ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل حیا نیست
افتاده چنان کلبه ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شود اشک
گلپوش تر از صحن گلستان شود اشک

بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد
کو عشق که آویزه مژگان شود اشک

از جلوه مستانه آن سرو قباپوش
چالاک تر از سیل بهاران شود اشک

مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست
تا صف شکن زنده فروشان شود اشک

از حسرت نظاره آن ناوک مژگان
در سینه گره گردد و پیکان شود اشک

ویرانه عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شود اشک

یا بدیع الجمال هذا هوئیک
قلبی المبتلی سجیر فیک

بلغ الدمع وصلا لد باه
لو هم سنو بالهجرت من ادریک

لو ملکت الملاک بارضی
بعد ما قد قدرت رق ملیک

قد حکاه الوشاة من نصبی
فاتانی وقال یا یبکیک

قلت دار المعاد یاسکنی
قال وصلی رجوت ان یشفیک

ودونی من وسلوتی وردی
لی حدیثا بحظه الفتیک

قال ما تبتغی فقلت له
یا مسیح مدامة من فیک

فتنافی وقال لست تری
میتة بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل
کند از لب توبه پیمانه گل

گریزانده دست را بکوه و کمر
دهد عرض لشکر دلیرانه گل

سوار است بر اسپ چوبین شاخ
بود گرم بازی طفلانه گل

چمن مجلس میگساران بود
صراحی بود غنچه پیمانه گل

اگر تنگ غنچه خاطرم دور نیست
شگفته است چون روی جانانه گل

جنون چاک زد خرقه خاک را
بهاران کند شور دیوانه گل

خم غنچه لبریز از شبنم ست
کشود است دیوان مینای گل

سر شمع را در بهار و خزان
نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامه ما گل
باغ از گره غنچه دهد دی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار نیست / خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار / تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد / از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست / چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری / از دست غمت جامهٔ جان کرد قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم / یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدیم لاله داغی بجای گل / داریم گریه که بود خونبهای گل

ما و سرود نالهٔ درد آشنای خویش / تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بباده لوحی ما خنده میزند / تا تکیه کرده ایم بعهد و وفای گل

تا جرعهٔ شراب صبوحی کشیده است / از جام غنچهٔ تو لب دلگشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو / بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مهمان مست را / فرش دولتیست سایهٔ بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین / گریم به های های که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل / خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل

بفکن بعنان جلوهٔ گلگون ناز را / تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجای خمار خویش / بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت حیا از حجاب عشق / تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

جوشش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد / شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل

با حسن شرمگین بهکند چشم شوخ عشق / آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوته رگ ز تاب شود بوته گداز / آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین / خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل / ز خط غالیه سای تو مشک ناب خجل

بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم / که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل

بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم / هر آنکه توبه نمود از رخ شراب خجل

دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره خست / نگشت آن لب بیگانه ازین کباب خجل

ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد / شده است نرگس از آن چشم نیمخواب خجل

حیات یکدمه هم صرف پوچ شد چو حباب / کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین / که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبهٔ بی صرفه در بهار خجل / مباد از رخ پیمانه میگسار خجل

نمایه داری اشکم خوش است خاطر دوست / خدا کند نه کند دل مرا ز یار خجل

نکرد پیش گرو باده از گرانجانی / شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل

فگند چهره به ششدر مرا تهیدستی / نشسته‌ام ز حریفان بد قمار خجل

دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش / چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل

نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی / چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل

باین دو قطرهٔ خون میکنم گل افشانی
اگر نگه دهم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خنجر کوثر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا برا لب پیمانه بر لبم دارید
گران خمارم و از دست عشه دار خجل

چه شکوه‌ها که ندارم زبی سر انجامی
چه دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکار است از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نوا سنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاهان را بیابانی
کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید حیرتش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد بر خیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که بنشیند توتیای چشم آگاهی
چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بی حاصل بود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشگفاند نوبهار دل

فسرد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد
زخم در سینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از سعی شهیدستان ما ز این محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می‌پرورم نخل ترا در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی
ببلبل چاره خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی می‌شود عاشق
اسیر از نا صفیری می‌نهم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولت سراست دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصه دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آمد بسیر از ستمت هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کند
ای گل بپاکدامنی ما گواست دل

سودای عشق مایه نقصان نمی‌دهد
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم بمددکاری دل

خویش را یکتنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننموده جگرداری دل

تیغ خونریز جفا از کمر ای عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

بشنوی ناله زار دل صد چاک حزین

یاد آن روز که بود است سر غمخواری دل

از یاد می‌خند سبکی عشوه یار دل — یاران کجا بریم درین روزگار دل
دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من — دارم نگه چسان بکف عشوه‌وار دل
از آتش درون بهم غلغل نمانده است — ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب — کرده است بیقرار مرا بیقرار دل
ای طفل اشک پا ادب نه که ریخته است — چون شیشه شکسته مرا در کنار دل
پشتم بلند قوی است بگیتی که میکنند — با بدسگال کار دم ذوالفقار دل
جوش نشاط خون من از می گذشته است — تا داده ام بغمزه خنجر گذار دل
هر سو نشسته غمزه خدنگیست در کشاد — دارد درین میانه قدم استوار دل
شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات — بستم ز ناخدا بخداوندگار دل
آتش بجان عشق فتد کز جفای او — خون گشته دل ستمکده دل فراغدار دل
پیغام دل بسلسله مویان که می‌برد — آشفته دل فریفته دل بیقرار دل
ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را — خارش نکن چنین گرت آید بکار دل
انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو — تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش نگار دل

ای از رخت مشعله را چشم حیران در بغل — مانند صبح آینه را خورشید تابان در بغل
هندوی خالت را بود چین چین حسن زنگین — زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل
از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن — دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوشش ترا میخانه ها در آستین / خط زره پوشش ترا صد جوش طوفان در بغل

حشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند / در می پرستی شیشه را دارد زمستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را / چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن / گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان / داغم هم آغوشش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بنا گوشش ترا خورشید تابان خوشه چین / داغ سیه پوشش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم / کام دل ازان لعل شکربار برآرم

کارم بجبین وعدهٔ دیدار تو باشد / باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان / آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش / ای هجر دمار از تو ستمگار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده / کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پایی / این آئینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران / تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان / تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را رست ز گلزار برآرم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم / آنجا که نفس نیست که فریاد برآرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو باقیست
کی دل وهم تا غمت از یاد برآرم

از یار باغیار که برده ست شکایت
هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی
دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم

تا عرصهٔ تاراج متاعم شود از تو
از کلبه چراغی بره باد برآرم

باشد که خرامان بتماشا گهم آئی
مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آزر بتخانه عشقم
هردم صنمی زین صنم آباد برآرم

هرگه بیادش از جگر افغان برآورم
آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانه شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحر خوان برآورم

گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از خامشی کشوده نشد قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر قطره طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی
داغ ترا از پردهٔ پنهان برآورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من
دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را
صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی و داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران ازو دعوی کجکلاهیم

کوثر شفقت ار کند رحم بحال مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نه حدیث خاطرت با غم سینه گو ببین
گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم

از نگهی که سرگشت کرد بکار عاشقان
صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو جز بجان بود اینهمه امتحان چرا
گاه بآتش افگنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره کرد دلم گر دالم نمی برد
شورش اشک نیمشب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک همین بدل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دور است از آنجهان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

سره ام در قمار سربازی
حبذا سود بی زیان که منم

چشم صورت حجاب اگر نشود
عین معنی شود عیان که منم

نوبهارم خزان نمیداند
خرم این باغ و بوستان که منم

ستم افلاک چه می تواند کرد
مرگ با جان جاودان که منم

بر سرم سایهٔ همائی هست
سنگر این مشت استخوان که منم

چشم بر راه جلوه بودم
زد بدل حلقه ناگهان که منم

رهزن عقل و هوش حیرانست
گر شعیبم و گر شبان که منم

طالع و طبع کیمیا دارم
بو العجب شهرهٔ جهان که منم

غنچهٔ قلم نساخته تر
لب ازین چشمهٔ روان که منم

تشنگی مشرب سراب خوئی
دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندیده حزین

خسروانی خم معنان که منم

با صیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چه می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض خروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کام صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهید آن تغافل را
نفس در دیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر میدارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدی جان سیرم کمینگاه شهادتها
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چه می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردهیم ز هوش
از های های گریه بر یخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که قهقها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که زهر تار موی خویش
طوفان رشته در دل سیلاب میزدم

بر سر چه شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از فرقت فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی پایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دامن کتان کمینگه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم　　در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل　　بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد　　مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی بنود مائدهٔ خون　　مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را　　پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد　　خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین　　دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت　　در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان　　یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست　　گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم　　دهن زخم را رفو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست　　با تو دل را چه رو برو کردم

من گدائی در خراباتم　　هر چه دادند در کدو کردم

سیر چشم ز نعمت دو جهان　　خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار　　دهن شیشه را چه بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست　　دست در گردن سبو کردم

بی از لوث زهد خشک حزین　　دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم ‌ ‌ ‌ تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم ‌ ‌ ‌ تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم ‌ ‌ ‌ تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از رد و قبول دگران چشم ‌ ‌ ‌ تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت ‌ ‌ ‌ ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف ریا از دهن ما ‌ ‌ ‌ گفتار به اندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم ‌ ‌ ‌ از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است ‌ ‌ ‌ از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر نفس خویش گرفتیم ‌ ‌ ‌ در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نور رخش نظر مهر نگردد ‌ ‌ ‌ در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا ‌ ‌ ‌ این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست ‌ ‌ ‌ عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد در ره سر منت صندل ‌ ‌ ‌ این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند است پر همت ما را ‌ ‌ ‌ گردون بته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم ‌ ‌ ‌ از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب بیا رهی بسنج که از جا برون دویم / تا دست دل گرفته ز دنیا برون دویم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار / بر کف نهیم و چون شرر از جا برون دویم

عاشق بشهر بند خرد چون بود بیا / دیوانه وار رو بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم / از زیب و زینت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد / دامن کشان ز چنگ زلیخا برون دویم

مستانه جلوه های جنون راه میزنند / از قید عقل سرخوش و شیدا برون دویم

شبنم صفت بذیل ولای زنیم چنگ / زین خاکدان بهمت والا برون دویم

این خاکمال قطرهٔ ما را سزا بود / ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای یوسفند / ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن / ساغر زنان ز میکده رسوا برون دویم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت / چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی است / برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم / این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم / شد نام فراموش بیابان چه نویسیم

مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد / ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی / ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد / از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم / از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میکرد و غباری مرحمت فرما
براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم

برمن رتبهٔ دیگر بود در عیب پوشی ها
بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم

عجب نبود اگر باشد زجا جنبیدنم مشکل
که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی
سفال کهنه ام از بادهٔ دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خرابانی نژادم دلق شیادانه دارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین دیاه بی برگی شوم همخانه با بلبل
که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

زیاد نشار حسن دلارامی خوش آغوشی
چو چشم خویش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان بخشیده ام بنیاد عقبی را
گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن
بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دستم اگر گیرد
اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت گلش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبه صیاد نگردیم
هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافله ما
خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن
گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بسته بکام دل یار است
آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست
آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز به شکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بسرم
تا رسد آفتاب من گرم عتاب بسرم

پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه
ریخت حریف یکره جام شراب بسرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو
پا نکشم که شد یکی آتش و آب بسرم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی
باده ناب در کفت شور شراب بسرم

وارهد از کف اجل جان فسرده حزین

تیغ کرشمه رسید گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سیه دار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاه هست
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور توای شور قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سرمه نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاک ترا تا همیشه داریم
ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیه طالع ما نقش هر آنچه هست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

دیوانهٔ عشقت حزین جان دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدار است میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیار است میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوار است میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن غمزه پرکار است میدانم

سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمار است میدانم

علاج هیچ و تابی که غم افزاید رگ جان ما
چو کاکل گرد سر گردیدن یار است میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری
نمیدانم چه شد آن طره طرار است میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیداد گر جائی
که از پهلوی دل عاشق در آزار است میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلاد است میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیاد است میدانم

ز تیر غمزهٔ سندان شگاف او خطر دارد
بسختی گر دل آیینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیده مِن وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بیباکی گل عشق است سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموشی و ترا یادست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا ما را
بنای عشق و حسنت دیر بنیادست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا
که در گوشت حدیث سوختن بادست میدانم

کجا سر تختهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب بخت شمشادست میدانم

ز قهر عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
تراشش ناخنی مشق فرهادست میدانم

حزین آسان گرفتم مشق ربا سخن جاهل
قبول خاطر دلها خداداد است میدانم

ز خود دور آن دلآرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد از هر خاره
نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان شوق با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر حرفی مگیر ارشاد کن بیگانه کیشم
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد
ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بکونین التفاتم نیست زاندک التفات تو
فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کند فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دشوارست از غیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم

کشاید بال بر هر قطرهٔ می مینا شکن باشد
شگون از شکست شیشهٔ دل را به بنیادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

ز راه شب نگذاران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقراریها را
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمی‌سازد
گره در دامن مژگان چو خون پالا نمی مانم

باین ضعفی که من دانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده ام ساقی چه دل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گور ست عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ دبستان دانهٔ من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم بیکسیها را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا گر دیده ام که شمع تربت پروانه ات گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نیاید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پر شور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

نوا آموز از خونین آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چنان با اختلاط این نفاق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم

کم از کرشمه نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان‌ها خورد از خسان نخور شد گوشم

چو با این مرده طبعان نشسته در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبت‌ها
ز حرف ریزه خوابان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زهر صحبت گرم اختلاطانم
ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر ریزه‌ها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که با همه تن چشم انتظار تو ایم
چو نقش پا به ره شوق خاکسار تو ایم

اساس صبر ز جور تو پایدار تر است
اگرچه سر برود بر سر قرار تو ایم

چرا خموش نباشیم بدور نرگس تست
چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم

ببوسه لب با موج خنده گوشه کن
که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار تو ایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی می صبوحی
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو بی وفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل — شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری — زان غمزه جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست — زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوه حسن نوخط یار — طوفان گل و بهار داریم
از مهر نهم ترا به از دل — در سینه دل غمدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی زجگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقه زهد نه شستیم به آب تر خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمه در شکن طره یاری نزدیم
شبنم آسا زرخ آب ندادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت که چرا — ساغری از نگه باده گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم — حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله دارم که بگیرم چو گل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان افتاده است — ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال | صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم | آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت | بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل | تا زلف تو در کنار دیدم
دل را البته از عشقبازی | صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده های دین و دل سوز | در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت | آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک | در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون | افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم | خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طره از کلاه و کمر شود | از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار | از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیرتر ولیم بهوس میزند صلا | از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار | از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران | مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکیم

صبح آیینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر کدام است
ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل و هر خانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیار نمی باشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده تو ای پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه سراپایم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم
با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من کافر زناری زلف تو بدلداری
سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه
تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون
غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

زد بجان حزین من چون جام نگاهت لا
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی کز قضا بست با این کاروان باشم
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم

بقید سخت ره یابم ملایم طینتی دارم
چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم

درآب و گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را
فلک میخواست چون گل دست فرسود خزان باشم

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین غربت بافسونهای مهر آشنارویان
اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

ز همراهان ندارم بار منت یک سر سوزن
درین وادی چه افتادستاز خارکشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم | مایهٔ احتشام را نازم
می پزم با خود آرزوی وصال | سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهم دل ریش ست | آن خط مشکفام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش | نشاهای مدام را نازم
خاک را خواند و یا عبادی گفت | شیوهٔ احترام را نازم
مسرفم خواند و گفت لا تقنطوا | رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم | سجادهٔ ورع همی ناب تر کنیم
چون حلقه چند در پس در میتوان نشست | درهای بسته باز بآه سحر کنیم
از حد گذشت سختی ایام و جور یار | آتش شویم در دل خارا اثر کنیم
آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند | تا شکوهٔ ز کوتهی بال و پر کنیم
از دل غبار توبه بافیون نمیرود | دل و ورع مگر بنشاط باده بر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلک | زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم | من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم
در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما | بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم
در عشق چه سازم که نصیحت نه بسود | تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش
از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید
یک ره بغلط گر بزبان قلم آییم

آموختهٔ داغ توام لب که چو لاله
آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جملهٔ جهان بیشیم و از خویش کم اییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم
ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

بدرد آورده ام پیمانهٔ مستانه کوبی را
برقص افلاک را زین باغ سرشار می آرم

صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را
چمن را آب رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی
در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی
که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی سرانگشت منکره دارد ز چمن پیرا
نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپندم من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی
مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکینم جعبهای غمزه خالی گشت و خاموشم
اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد سر تار زلف او تدبیرها کردم
ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش
بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد
جواهر سرمه در دیدهٔ تصویرها کردم

نشکار زرها در فتراک سعی آسمان نمی‌آید
کمند سبحه را در گردن زنارها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه پیدا شد
جهان از سخت جانی با دم شمشیرها کردم

چو دیدم برنمی‌تابد رخ من گرد درها را
غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سر تا قدمم از خون جگر غیرت باغم
گل‌رنگ‌تر از لاله بود پنبهٔ داغم

در میکده دردی چو من نیست حریفی
جوشد ز لب خویش چو پیمانه ایاغم

دارم دلی آزرده‌تر از خاطر مجنون
آشفته‌تر از طرهٔ لیلی‌ست دماغم

تا شور جنون داشت دلم در دلکی بود
از عشق پرآشوب‌تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد ز ره راه‌نما را
صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم

منقار ببندند ز مرغان چمن سیر
خاطر چه گشاید ز نواسنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خود و بهار خودم

مایه‌ور تر کنارم از دریاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینهٔ مزار خودم

بسمل افتاده‌ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشئهٔ عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفته‌ام از خویش آمدی چو تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من
صلح کل کرده‌ام بخلق جهان
مهره دل در آتش است سپند
نه برندی خوشم نه با تقوی

سخت در قید اعتبار خودم
مرد میدان کارزار خودم
گرم جان بازی قمار خودم
همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش ست حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد
طعنه بر بیدل و دینان هنر ای زاهد شهر
سر و سامان بود از زاری ناقص خردان
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم

غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
من گرفتم ندهم صف مژگان چکنم
دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم
بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعله بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم
آن اخگرم گداخته‌ام کز شکوه دل
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن

خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم
از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای مستیم | باید بجام باده گساران فرو چکم
دارد بخون من طمعی خاک تیره دل | از جویبار تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم | چو چشم خویش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری | ز ایمانم چه پرسی گبر آتشخانهٔ خویشم
دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد | چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم
بیک عکس ست چشم آینه تصویر را دایم | همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها | بذوق آشناییهای او بیگانهٔ خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را | خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را | که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی | گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خویش غناییها | من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم
آبا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد | فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش سینه چون سیلاب وارد پای کوبانم | طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزان را | فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم | از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا بکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بسی — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت گردن مژگان تماشا نکشیم

گرچه دانیم که مهلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از مشرب بیهوده سالوس چه فیض — خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین — منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده قمار زیادم — از چار جهت بسته فلک راه کشادم

آب گهرم ساخته باگرد یتیمی — جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست — چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپردند ببادم

سر رشته تدبیر من از دست برون نیست — باشد چو نفس در کف دل بست و کشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لاله رخسار تو داغی — دور از تو نشسته است بجان نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست — شادی چه ازین به که بانده تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را — از دل چو برآید نفس پاک نژادم

چشم ترا زجور پشیمان نیافتم — این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت — تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود / جای نفس بکالبد [?] ویران نیافتم

رفتم که از شکنجه گردون برون روم / راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری بغلکن [?] خاک میکشد / آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست / هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز جیب گشاید جنون عشق / فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفگندم براه تو / این سر سزای [?] آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم / غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی / هراسان از سواد نامه اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده حالم چه میپرسی / سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشه صبرم نزنی [?] گر سنگ بیتابی / باندک فرصتی بازیچه اطفال میگردم

دل آزرده دارد یک بیابان خار در بختش [?] / تو پنداری که در گلزار از فارغبال میگردم

طمع از تنگ چشمان دانه ام آب حیا دارد / من لب تشنه گرد چشمه غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

غمی کناره گیرد اگر از میان روم / خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما / همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز رنجه دولت وصل تو رو نداد / هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بما زدی
قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم
بپای خود بآیین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش
سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

بمن نگذاشت دوران سکندر قوت پائی
چو موج از سینهٔ زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گمره دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم

میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود
باین نشانه که از خاطر وفا رفتم

گدا سرشت وصالم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا
به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید
که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بپای تسلیمست
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

من و شستن روان غافل بزندان بدن رفتم ❊ کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جانی نبستم در گلستان چون سبو پا در گل ❊ سبکرو خانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی ❊ بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را ❊ وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد ❊ بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم ❊ صد دجلهٔ خون پیچ هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت ❊ ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست ❊ از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی ❊ یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست ❊ خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت ❊ آتش زده خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ چشم شاهد نظاره ام آراست ❊ هر دانهٔ اشکی ست در گوش نگاهم

مستست چنان کز می و ساقی خبرش نیست ❊ از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا ❊ شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ ناموس ننگ پاره کنم ❊ بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصار چشم غم دنیا و آخرت دارد ❊ ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم ❊ برغم مدعیان مستی گذاره کنم

ز رشک غیرت خورشید و ماه را ساقی / بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل بر افشانی / پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم

ز عشق من بعتابی بنازم انصافت / بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود / رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه / ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار / بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل داوریی / چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد / بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم / لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان در خم چوگان تست / بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که بزهر ستم انباشته بود / بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست / دیدهٔ بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا / پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید / مدتی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او / کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست / عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هرچه گفتم حرفی از دولت آن لب گفتم / هرچه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید / مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم — سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بار گران جانیها — تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا — منت بیهده از عقده کشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز — گر بود کوه بدین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آشنایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کمر دارم — بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند — درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد — که با هر قطرهٔ اشک گرم خون لخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشیدست هر گامم — خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم — جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازی که میسرایم — پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم — دل غرق شوق دارم سر مست شور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست — در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضه فولاد ندارم

ای شیشه طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکده ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانه عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند نجویم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزینم توام ای دوست وفاکو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم

جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر یا صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم | بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم | خوشا روزی که زین محنت سرا بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را | چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم
در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را | بدر ها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم
ز دستوری پریشان خاطرم کو شور سودائی | که دل در شهر بند طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
باامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر رهش نی پاس راز گردانم | شکایت تا سر مژگان رسید و باز گردانم
بدل نگذاشت یارا از غرور حسن من دل را | برآوردم بگرد آن سراپا ناز گردانم
نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد | سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گردانم
رقیب از محترم شد خواری من عزتی دارد | گز و تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم
قلم فرسود و عمر آخر شد و مار سخن باقی | بسی انجام این غمنامه را آغاز گردانم
خمش کردم لب از خامه ام می آید آوازی | بدل بسیار میزد زخمهٔ این ساز گردانم

حزین این بوستان از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گردانم

زبس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم | بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم
ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر | همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

زمین چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد
نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

زیاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه‌ام کز زنگ خود آئینه‌دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی گران نامهربان دارم

نشوید غیر چون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بود دانی
نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهره آل که میگریم

درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابر حیرانم
باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم

ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فروگریه
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم

شاید غرور سبحه‌ام از دل برون کند
ساغر بدست برهمنی بازار داشتم

آتش زنند مغبچگان شبی بمیکده
یک خرقه وار رشتهٔ زنار داشتم

از حیرت جمال توای برق خانه سوز / آئینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین / گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین حسرت سرا میداشتم / برق میکشتم اگر نیروی پا میداشتم

در دریا یاران منت بر دل ما می نهند / آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم

گر امید التفاتی بود از خاک رهش / دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

گر بکار من نمی افتاد از منت گره / دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین / راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم / لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم

در خانه غارت زده را باز گذارند / تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر / جز قبله ابروی تو محراب ندارم

جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست / پروای چراغ شب مهتاب ندارم

عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان / ویران کده در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشک ز آغوش شده دریاست / آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم

خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست / مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد / چشم تنک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم / بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی
اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم

عجب نبود که بگشاید جبین محراب بیداری
که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم

چنین لب بر مزن انگشت بانگ در خراشم را
که در نای دل آوازه سحر نالیده دارم

تو از نادیدگی دنبال هر موری تگاپو کن
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم

نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم

ز تیغش زخم سیراب است و لب تشنه کی مانم
درین تفسیده صحرا ابر باران دیده دارم

هم آواز هزارم ناله شور افکنم بشنو
هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آسوده‌ام من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم
شراب عشق ترسا میرسانم

سراغی میدهم از حسن لیلی
که مجنون را بصحرا میرسانم

چو پیراهن دماغ آشفتگان را
پیامی نکهت آسا میرسانم

درین ره دست دلها از غم عشق
بدامان تمنا میرسانم

منم بستانه دردانه اشک
نژاد دل بدریا میرسانم

شعار تقوی و آیین اسلام
بناقوس و چلیپا میرسانم

برهمن زاده حسن طلب را
برهبان کلیسا میرسانم

چو شبنم قطره خود را ز پستی
بآن خورشید سیما میرسانم

نژاد گل نورانی نسب را
بخاک آن کف پا میرسانم

نیفتد گر برون از پرده دل
فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سر رشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سرابیم درین وادی خونخوار
هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گم شدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدیم تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هرچند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافرکیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

بر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کردهای خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم بر خساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد خبرمی
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فگن ای نور قدیم
رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل انست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوائی سر زلفت
سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکر خند در آ از در یاری
مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد
فرض ست که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفر ست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
کشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تهی در استخوان دارم
که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری
بدام افتاده این شتهای سست امالم

زبی پروائی ناز آفرین سرو بلند افرازی ... درین بستانسرا چون سبزه خوابیده پامالم

خزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد
به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم ... نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم
زخجلت سر به پیش افگنده ام نه عجز و نه عاری ... گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم
رقیبان از وفا در لاف و من خاموش آری شاید ... درین محفل تنزل کردن از اغیار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکوی هر سحر ترسم ... که هستم محتسب پندارد و انکار نتوانم
ترا تا دیده ام گلشن بچشم خار می آید ... توانم دیده از گل بست از آن خسار نتوانم
اگر ز آلایشم آزرده اول قدح درده ... بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم ... بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد ... درین وادی نفی غنچه وارگی از سینه چاکانم
نه دست هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل ... همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید ... شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیچد آوازم ... شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم
نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل ... زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان کرده بود یارب کم خصا شمیم سنبل | و بانغ آشفتگان امیم دل بود آوازم
نفس در سینه ام گر نیست داد از دست کی دارم | که از بیهوده کیهای خود فرسود آوازم
باین افسرده حالی باد دامان زنایم بین | زمغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم
نشانیده است دلم انجم بخاک تیره بختیها | چو سیل سر به سر میخیزد غبارآلود آوازم
زناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را | گرت گوشیست اینک زیر لب جود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دورگردانم | وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا | کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم | خاک در کاسهٔ بی مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب | تار و پود کفن و توبه احرام کنیم
یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون | بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید | گریه آغاز بناکامی انجام کنیم
از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما | آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم | نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

عیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق تهی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم | واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم
عاری بود از عکس خودی آئینهٔ ما | آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی | ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت | پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم
نبود خطر از برق فنا حاصل ما را | با خود دل و دین باخته همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
با نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم | نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم
سر از احوال من عقل گرانجان برنمی آرد | سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند | نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم
باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید | قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم
ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر | که تعلیم سخن ناداده است لوح سادهٔ عشقم
بچشم یار ماند مستی دنباله دار من | که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری
که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت برنمی تابد ملامتخانهٔ عشقم | نمی خواهد کسی آباد هم ویرانهٔ عشقم
ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود | ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم
پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید | مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم
قدم گر میکشد اشک از پیم سیلاب می آید | خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم
بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را | مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم
گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید | قلم در کش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از تشنه سرجوش معنی هستیم خالی
تهی هرگز نمیگردم زمی میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بپائید بدیدار زنیم
برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم

هر رخ غیر نه بندیم در خلوت دل
کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم

در شود در سر مستی تهی از باده کدو
شیشه لقد بدر خانهٔ خمار زنیم

داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست
شمع سان زآتش دل لاله بدستار زنیم

ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
سینه ها هست چرا تیشه بکهسار زنیم

خامه ها برگ تار نفس مضرابست
دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو هشیار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد
موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد
سنگ در حادثه هرگز در یاری نزدم

به سرم فوج خزان از چه سبب تاخت تا زد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من غیر امیدی نیست
تیرکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
در ره عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان باشد تا ره جنون نزدم
سخن نشانه نشد تا نفس ز خون نزدم

گرفته است سبوی مرا به سنگ چرا
گلی به شیشه این چرخ آبگون نزدم

به نرد شعبده بازان پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند و افسوس است
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگر پاره ها گسسته حزین
گره به رشته این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یاد سفینه پر آذر اندازم
دل بیچاره خود را به کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشامم اشارت کن
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
که دوزخ در بهشت العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیب است از عالم بر اندازم

قدح پیمای مینا رهی اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کمین ویرانه دنیا
بگو تا کار عالم را به مژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خود به روزنه قال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است
از بس گره به رشته آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده به رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پاره دلی که از او فال میزنیم

گلگون بچشم بولهوسان جلوه میکند — از بس بلا بپنجه مریخ اقبال می زنیم

این سایه بلند ز سرو ریاض کیست — عمری درین هواست پر و بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزه قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمه پیکان فروختیم — ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم

رنج تو بود راحت ما دل فتادگان — ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم

دادیم گرد هستی خود را بسیل اشک — ویرانه که بود بطوفان فروختیم

کالای رشت نیست پسند مهاجران — آگاهی که بود به نسیان فروختیم

چیزی که داشت سعی بمهیدت در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختیم

دارائی خرابه دنیا که میکند — این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم

مرهم بهای عمر طبیبان که میدهد — ناسور داغ را بنمکدان فروختیم

بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو — خاطر گران مدار که ارزان فروختیم

غفلت علاج تفرقه روزگار بود — مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم

گریه بجان سینه ناپخته کار دل — ما این تنور سرد بطوفان فروختیم

کاسد شدست در همه بازار خلق ناز — از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم

اندوه روزگار بسویدای دل گرفت — آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که غمی تازه در کنار کشم — ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی کشیدم از آسودگی خمار شکست　　سری بان مژه های جگر فشار کشم

زکوی عشق توان خاک ما بلب مالید　　چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بپاس تن ندهد اشتیاق روزافزون　　اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که پر از خون حسرتست حزین
پیاله برخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم　　از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل　　مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یکچند میکشم گرو باده رخت خویش　　تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دوست حسن ساده آزادگی دلم　　بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم

بر دوش از خمار سرم بار میشود　　تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم

جائی به از چمن نبود میگسار را　　دامان تر چو ابر به گلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

به تن ز مشت استخوانی توشهٔ راه فنا دارم　　یک افغان آرزو با خود ز راه آه پیا دارم

بر و سر بستهٔ مکتوبی از ان مهر آشنا دارم　　گل بشگفته در دامن باد صبا دارم

خیابان سواد عالم گشته ام در عشق مبارزها　　که گر آیم بخاطر یار آواز پا دارم

ثبات عهد گل بر دور عیشم خنده ها دارد　　بکف پیمانه سهل طالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی　　سرت گردم گدا اینم ندارم چون ترا دارم

بچشم کج نه بیند محراب تو زاهد سر نمی گیرد　　که نذر سجده در قبلهٔ آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید — رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دست گوشی بحرفم کن — گدای این درم عرض مدعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت — بگردش از کف افسوس خم دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکباره طالع بار میدادم — بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام را می بود ربطی با سر زلفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

نوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر — رگ جان را تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد — که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را — اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم — در کوی تو خاموشی از آنست شعارم

این مژده رسان بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نارس نگهی بودم و آشفته ترم ساخت — ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

بیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون دل نطپید بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دم چند برآرم

محرم حزین از دل چون آینه خویش — افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من به پهلوی دیدار بسته ام — خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بمشرب پروانه الفت است — آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم
بر خویشتن ره گرمی بازار بسته ام

شاید شبی شمیم بگلی ره نما کند
چشم طمع بر خنه دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است
راه نظر بدیده بیدار بسته ام

بی می لبم چو غنچه بگل فرامی شود
عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند دیده با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل وا شود حزین
از دست سبحه داده بزنار بسته ام

چقدر ز نوک کلک و نامه خبر نهان فرستم
بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد بسر عرش تکیه گاهش
ز غبار جبهه سایان بتو سرگران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش
قدحی بیاد سایان ز می مغان فرستم

بدر وزه عشقبازی ز بلند همتیها
نه ذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه
چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد بی عذر میگساری
که بجا کبوس تو به لب می چکان فرستم

ندهم بجیب دل جا رگ و ریشه هوس را
بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بمشام بو شناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانه دیدار فرستیم
این نامه سربسته بدلدار فرستیم

یک سجده مستانه که سرخوش نیاز است
از دور بآن سایه دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان
این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد
گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستیم
این لاله بآرایش دستار فرستیم

وا پس نفرستیم تهیدست صبا را
تا بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش
این خرقه پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیز نگاهت
تا هم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان
پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروه تقدیس بلورین خاکی
ناموسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق است
از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره مارا بنما تا همه از کار شویم
آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست
ای خوش آنروز که مست از پی دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد
مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آنروز که دین سر زلف تو کنیم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم
درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن
بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو امی قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آواره در ها نکرد از گوشه غربت
چه غمها که بسر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز فغانم
من غنچه نیم هستم از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون نخچیر تو موجود ندانم همه دانم

گر در زنخ حرمان بودم جای تو گر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بهر تو نیست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکده عشق حزین نقش دوئی نیست
خود باده سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن نخوش بر دوشم
هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم

بیاد دامنی از خاک بردارد شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم

شب افسانه زلفش نبارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جام در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوه آن قامت و رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طره طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشأ آن ساغر سرشار خرابم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد | فریاد که آن نازخریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان دلم آمد | از کاوش آن غمزه خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب | گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو تو در حیرت خویشی | از حال تو ای آئینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت | چون کشور سلطان ستمگار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش | چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان | از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم | سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم
یک ذره نیارند بجا حق نمک را | این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان | خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست | هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم نغمه شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم | که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خار اتیغ را دندانه میسازد | نسازد کند کلک دغل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را | بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوستانسازان ز پریشانی | چو از شیرازه بند رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از وفور حکمت تپر و بانرا شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم

ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم

گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره سنجاک
نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم آستین بردار تا سیل دمان ریزم
جگر پرکالها از دیده های خونفشان ریزم

شود سرسبزی نخل وفا در وصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم

همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهارانرا بدامان خزان ریزم

نیارم پای کم با ناتوانان از تهی دستان
ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم

بعمر جاودان پی برده ام از همت ساقی
شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان تفرقتی دارم
خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم

نمی آرد دل آزرده تاب نکهت بنفشه
دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم

سر صحبت به پیش افگنده ام از کرده های خود
به بیکاری بسر بردم عمر را تا فرصتی دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را | که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو امی قمری کوته نظر بنشین | که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان | من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن | نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آشتی رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم | رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند | دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیار ای دیده لعلی باده اشکی اگر داری | درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آواره در ها نکرد از گوشه غفلت | چه غمها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم | کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست | یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل | برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

دریای علم فتح و ظفر روی نماید | بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم | من غیر نی نیستم از تست فغانم

۱۰

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ هجران بودم جای وگر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بهر کسی نیست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بیاد دامنی از خاک بردارد شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قباپوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بنا گوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آئینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوهٔ آن قامت رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشاء آن ساغر سرشار خرابم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان دلم آمد — از کاوش آن غمزه خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آئینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ وزدان جهانست خیالم
یک ذره نیارند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا زمن و فخر و مباهات از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بستهٔ دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجستهٔ دیوانم
کلام من چو خار از تیغ را دندانه میسازد — نسازد کند کلک و نخل حسودان خستهٔ دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوستهٔ دیوانم
چه غم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی — چه اوراق نه بر رشتهٔ گلدستهٔ دیوانم

حزین از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق — تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات — سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک — نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم آستین بردار تا سیل روان ریزم — جگر برکالها از دیده های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او — بس این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها — اگر نقد بهارانرا بدامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان — ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم
بعمر جاودان پی برده ام از همت ساقی — شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر خمخانه کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم — خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش — دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سر خجلت به پیش افگنده ام از گرد پای خم — به بیکاری سر آمد عمر تا فرصتی دارم

نه جانرا وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی
من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی
ز زاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم

نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بندد راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقه مجلس کمند وحدتی دارم

حباب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا
گران خوابم بمحشر هم سر از جا بر نمیدارم

کباب طاقتم که همنشینان مانده ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید
اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم

وداع از خود کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد مشربم بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام پنجه مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون ای زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن
که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خال توکی در سبزهٔ خط میتواند شد | اگر صد پرده پوشی نافه غماز ست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پر شکست وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجاز ست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم | جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم
حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم | ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم
در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند | راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم
هیچ‌گه از غیرت افزون گـ غفلت بدل | نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم
آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد | در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدر ما بیخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم | غم جان نیست جانان می پرستم
زدیر هستی من گرد بر خاست | همان آن نامسلمان می پرستم
چنانم داله ان شعلهٔ طور | که آتشگاه گبران می پرستم
بر آمد گرچه از پروانه ام دود | هنوز آتش عذاران می پرستم
دمید از تربتم صبح قیامت | همان چاک گریبان می پرستم
چنانم بهره از شهد شهادت | که زهر آلوده پیکان می پرستم
زمین گیر فنا شد دانهٔ من | هنوز آن برق جولان می پرستم
سرم سودای جمعیت ندارد | من آن کاکل پریشان می پرستم
جنون گرد استخوانم سرمه نا | همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل — خروش عندلیبان می پرستم

برهمن سر دشنه ز آتش پرستی — همان رخسار خوبان می پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم — که بازیگاه طفلان می پرستم

عبث زاهد میارا بزم تقوی — که طرز می پرستان می پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو — من این آتش عذاران می پرستم

هر اندیشه تعمیر دل نیست — که چغدم ملک ویران می پرستم

نگردد دیده ام آلوده خواب — که صبح پاکدامان می پرستم

درون جان ندارم غیر جانان — من آن جانم که جانان می پرستم

براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست پیمان می پرستم

بچشمم در نمی آید صف حور — من آن صفهای مژگان می پرستم

خلد خارم بدل از مخمل گل — قماش گلعذاران می پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را — برغم خودپرستان می پرستم

سخن از خاطرم بی عقده نگشود — اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم — تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله بسر سید که خاموش چراست — بدل تنگ نگهداری راز آموزم

بر جنش راه نظر اشک روانم نگذاشت — چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

لحظه رخصت نازی به پریزاد خیال — طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم دم ز خموشی بلب شکوه حزین
تا نگیرد رحم، بآن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دعای سحر خیزان
دم گرمی نگاه آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها
بیک ساغر علاج عقل پر تزویر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن بشنید اگر یکدم دچار من
حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم

بیاد زلف مشکینش بمن شد برده سر شبها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گر چه در سینه صد آتشکده آتش دارم
لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ لبماعست حزین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب بعرض شکوه خامش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون دل پای
قدمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد چو چراغ طور خندد
نه تقای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نهیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم
بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل
بصحرا می‌فتد گنجینهٔ رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری
نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم

شرر بر هستی پا در رکابم خنده‌ها دارد
رود دوست تغافل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم
گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم

خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند
نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم

مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی
بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم

تشکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق
گدازد شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه افکندست آشوبی
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته دارد تار زنار برهمن را
درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم

بحسرت میکند در کام من خونابهٔ دل را
چه میخواهد نعمت از جان ناشادی که من دارم

نمک پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی
گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جنون امروزی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر دست شکر ز تلخی ایام میکشیم
از زهر چشم روغن بادام میکشیم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در میانه چو گل جام میکشیم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشیم

از طائر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشیم

در چشم روزنم نخلیده ست پرتوی
منت ز بخت تیره سر انجام میکشیم

ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
صد رنگ خاری از خرد خام میکشیم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشیم

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طور از ما
خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود ولی
ما گرم تر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دوری تو سوختم

برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و نعمت را اثر یکی ست | چون شمع من به ماتم و سوز تو سوختم
با خاکسار خود همه نازی و سرکشی | ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم
آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی | ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم
از من بگو بآن همه سرگران حزین | خورشید من ز آتش دوری تو سوختم

سحر اشکم خروشان بود و آهم شعله افگن هم | دل شوریده ما نالید و ناقوس برهمن هم
نه تنها چشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن | سرشک از دیده می بارید ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را | که چشمی تشنه ام آب او از دود گلخن هم
شب و روز دگر پیدا بدیم از زلف و رخسارش | شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم
بمحشر می برم سرمایه زهرآلود پیکانی | که چشمم التفاتی داشت تیرش با دل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان می دهد یادی | پریشان سایه های بید در دامان گلشن هم
محال است آنکه از افسانه با خواب آشنا دارد | براهت دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم
فراغت گوشه ها دارم بهر جا خوش کنی نشیمن | دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی ها | نیفشاندی که خاکم مرد در چشم دشمن هم
تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها | پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم
حزین انصاف اگر باشد جدا گل افگند گوشی | نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن | از غیرت شمع خویش چو پروانه سوختن
نهان کرشمه ایست ز آه شررفشان | کونین را بهمت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی / تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش بر زلال چشمه حیوان عاشقست / باید یکیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان / باید چو چشم لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است / از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آتشین / تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوه آن شمع آشنا / می بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان پیش زلف تو / باید ز رشک محرمی شانه سوختن

ز ساغر وصال تو آتش بهستیم / خوش دولتیست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو / خواب مرا بگرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن / دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها / در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم از وفا شرمسار / دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز مهربان نبود زیر بار ما / آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات / چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعه‌های زهر که بود در زبان / شیرین نموده ام از شکر خوی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد / چون تیغ تر بوده ایم از جوی خویشتن

بود نظر بسرمه هر دم سیه مرا / چشمم نشست در خاک سر کوی خویشتن

در غنچه بسته که نفتاد و گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین است همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق
خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشکسال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است
در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقهٔ تقوی ز شرم هم
بودست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه‌ای شیرین شمایل در خیال من
حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
نداری طاقت بار دلی نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد
هلاک خویت ای بیدادگر رحمی بحال من

تنم دل شد دل من جان جانم همت ساقی
بیک پیمانهٔ می جام جم کردی سفال من

نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی
نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

خشمت از ناز نه بست در راز بمن
رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن

مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد بار
چون خریدی بده ای شوخ مرا باز بمن

سر نوشت دلم از داغ سویدا پیداست
روشنی انجام شد از نقطه آغاز من

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست
تا بکی زندگی تلخ کند ناز من

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا
اینکه نگذاشته حسرت پرواز من

باز ای سخنم گوش نگهدار حزین
چشم جادو نگه آموخته اعجاز من

نقاب از چهره بکشا شور محشر را تماشا کن
درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجوهر گوش وظاهر کن عیار کامل صبرم
برنگم بین وعشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن
ز چشم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی
قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده دلرا شور آه آتش آلودم
ببال شعله میرقصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد
بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب لطف می آید
باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگسترد از کرم یکره بفرقم سایه لطفی
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم
غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها
بچشمی در نیاید صید لاغر را تماشا کن

زمرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نوا سنجان چو مینا نغمه در گوشم
چو خم مطرب شود نفشین و عرعر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گر دست ناموزان

دم از انفاس عیسی میزند خمرا تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن ‌‌ — ‌‌ بگذار دل ز دست و بساغر شتاب کن

مطرب کفیت ز دامن مطلب جدا مباد ‌‌ — ‌‌ دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن

زان بیشتر که گردش دوران کند خراب ‌‌ — ‌‌ ساقی مرا بکید و سه ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگذار بسر زند ‌‌ — ‌‌ بشکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست ‌‌ — ‌‌ ای دل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشت اگر درست نشیند درین کتاب ‌‌ — ‌‌ آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن ‌‌ — ‌‌ شوریدهٔ غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یک نگه گرم بهره‌ور ز ‌‌ — ‌‌ روغن ز خون شعله مرا در چراغ کن

شمع ترا هم مباد گل چشم کنند ‌‌ — ‌‌ آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن

یک برق جلوه زان نسبی خانهٔ دلم ‌‌ — ‌‌ در چشم اشک را اگر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم و زخم شگفته رسته ‌‌ — ‌‌ یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

وادیست تا بهر که نهد پی شمرده تر ‌‌ — ‌‌ ای خضر راه گم‌شدگان را سراغ کن

کیفیتی است نالهٔ زار ترا حزین

زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن ‌‌ — ‌‌ شاخ خزان رسیدهٔ خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز می‌شود ‌‌ — ‌‌ این دانهٔ سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود دشت خون من
بیطاقتی کمال دهد کار عشق را
از ساغر کرام نصیبی ست خاک را
دیوانه راز بند شکوه دگر بود
همچون سبو بجرعه میم در نگاه عزیز

ای شوخ سرگران کف پای نگار کن
اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
ته جرعه بکار من خاکسار کن
دلرا اسیر سلسله تابدار کن
میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کف تردامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طره سنبل بتاب کن
تنها ز باده پیچ غارت نمیرود
خواهی اگر گشاده دل کار بستگان
زاهد عنود در تقویت از سر نمیرود
خواهی ز شور حشر فراغت شود و لیت

در دامن نسیم سحر مشکناب کن
یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن
اول گره کشائی بند نقاب کن
مغرت زمی تهی ست کدوی شراب کن
سر رانخست خم نه و آسوده خواب کن

یارا بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما بی گلفام چه خواهد بودن
گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی
ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی سنت کریم
در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض

آبروی خرد خام چه خواهد بودن
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن
خار خار خم ایام چه خواهد بودن
آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خوش خوش گذران بامی و معشوق حزین

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن — باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون — صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست ست — از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گیرم بر کف که ننگ ست — آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین ست
از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایه آرایش غم آشامان — ز آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غمم ای تیغ ستم رحمی — سرم را پیش ازین مپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرط ست ابر دیده عاشق — مخندای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود — نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان و غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن — امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن
گاهی در آن زلف دوتا افتاد که در دست و پا — یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
زینسان که هست از هر گذر وحشی خرامم جلوه گر — دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم — پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
امشب حزین شعله را خواهد فتاد آتش بجان — از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او — جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زنیسان اگر آسان کند شور جنون شوار ها
سر خار راین وادی بمن همره همین خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بهر نغمان همین بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین پیرخنه از سوز جگر خواهد شدن
نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود
هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن
رنگ غمازست و ز نالان مژگان خونفشان
عشق بازیهای نهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان
رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین
صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین
طرفه دستی ست محبت که بخراش جگرم
تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت
چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ آئینه صفا تاب ترست
یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند
نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن
کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیازست بلند
چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین
بکش بر چشم خود آب وضو پس آن چشم شهلا بین

بر آ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن
پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین

بدشت سینه ام گشتی بزن ای پیر مغان بنگر
بهر یاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین

گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشمم ترم آشوب دریا بین

بر نگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن
درین یک مشت گل چندین هزار آشوب و نجه نما بین

نمی سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن
نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بیحیا را بین

غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد
خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین

ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن
قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل
دل اگر می بایدت جیده و عاشق پیشه کن

غنچه شو یا شیر یکسان جوش زن با خار و گل
نخل خویش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

ناله می میرد آگاه گردان هوش را
نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون دلت داری بفکر تیشه کن

ساقی بده خمارم در انتظار چندین
گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین

رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند
نالم چسان بسر آرم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتست این کاول نبود در عشق
جان ناشکیب زنیسان بی اختیار چندین

هر بوالهوس غنیمت صد زخم کاریش هست
اخلاص جان سپاران نامدبکار چندین

بروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خلعت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم به دل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را بند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

ای می زلال کوثر بهرست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

هر جا بفر ذرهٔ فیضست گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان

دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را بی باده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطه جام دار السلام گردان

در شرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم زنغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بحرمت می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را انشاء پرستیم را
مشهود خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی
تیغ جگر شگافی از غمزه وام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
کیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان رم خوردگان تعلیم
وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردی　　تاریک روز ما را زان طره شام گردان

کنعانیان ببوی از مصر حسن شاد اند　　پیغمبر صبا را از فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز وا دار

در محضر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من　　ای بت دلفریب من صبر من و قرار من

گوهر شاهوار من مایه افتخار من　　باغ من و بهار من راحت روزگار من

جان من و جهان من امن من و امان من　　عین من و عیان من سر من آشکار من

زهر غم تو در جهان نوش دل نشاط خستگان　　تلخ تو در مذاق جان باده خوشگوار من

دل ز غم و سبوی تو مست بهای و هوی تو　　مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من　　دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من

دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من　　لطف تو دستگیر من خواری تو اعتبار من

دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو　　مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من

دوش که شمع سان تنم مایه اشک و آه بود　　آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من

گفت بگو چگونه در غم من حزین من　　بیکس من غریب من خسته سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو

سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من　　بود در پنجه برق تجلی مشت خار من

شکوه بحر را در قطره گنجائی نمی باشد　　نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من

جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد　　سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازانرا
بخونم دست و تیغی سرخ کن یعنی گناه من

بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین دارد کدامین بر از خونین دل
کمان ناز بر زه کردهٔ عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می بود زلفش را نجم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر پشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیقرار من

پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق
منقار بلبل است نی رعشه دار من

روز حساب میرسد ای لطف کج حساب
آشفته تر ازین نکنی روزگار من

مژگان ز گریه ریخت اگرنه درین بهار
میریخت پارهٔ جگری در کنار من

شکرت چگونه گویم ای قدرهای دراز دست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روشنی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخی عشقم که با داوود تنها
زبور ناله می سنجید کلک خوش صریر من

بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشمم را
سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا
سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من

ور آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نمک پروردهٔ شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را ‌ غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را ‌ سبوی باده کهنه ست پیر دستگیر من

به آب دیده پروردم گل و خار گلستان را ‌ خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم ‌ بسنگ از سخت رویان آید اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من ‌ کنند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من ‌ تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل ترا زدیم اما توان نمود ‌ سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت ‌ بر شاخ گل نبود گران آشیان من

وز ناشنیدن سخن خلق نشاء هاست ‌ گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد ‌ چون تیغ از غلاف برآمد لسان من

باشد سر بدن از سگ کوی تو شکم ‌ مغز دف است در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین ‌ بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چها کرد غم با دل من ‌ رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی ‌ تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا ‌ خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد و گر مست ‌ از کس ندارد پروا دل من

کرده ست جانان در جان تجلی ‌ در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم بر دیا قد تو تنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت وغمت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونه بهارست خوناب دیده من — گل در خزان نماید رنگ پریده من
حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی ست — مجنون وادی اوست هوش رمیده من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیده من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — زیبد بدامن تو خون چکیده من
پرواز ناتوانی غیر از تپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریده من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفید است صبح دمیده من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — تاب خویش میگرد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست شرت سرفرازی — که ترسم کوته افتد طره آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را — نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

زخط گلعذارانست سودا در دماغ من — نمک پرورده شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود مکن ای بلبل — که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من
کند سرو دو عالم را ز مستی نقل محفلها — کمی در ساغر جمشید اگر دید ایاغ من

من بحاصل ازبس دور گرد محفل خویشتم — نفس در سینه برقست سوزان سراغ من

چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — دهرم نمیخرد که ندارد بهای من

کوی نه آسمان سرپا خوردهٔ من ست — روی فلک کبود شده از پشت پای من

آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش — از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

اے درد تو یار جانی من — اندوه تو شادمانی من

پیرایه داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من

هیهات که شنیدهٔ ز افواه — نامیست ز بی نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت جانی من

آهن هوم ست از تب گرم — در بوتهٔ ناتوانی من

گویند حزین بد استانها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من
به بیگانه آشنا نام من

که چون با حریفان خوری باده ام
بسنگ جفا نشکنی جام من

بکام آیدت چون رگ تلخ می
بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش پری که فرخنده مرغ مرا
پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر
جگر پارهٔ من دلارام من

به پیچ و خم روزگارم اسیر
رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین
چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان
خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ
امروز پریشانم و بسیار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق
گل را نکند همرهی خار پریشان

دور از قدرت ای سرو سهی خاطر جمعم
چون طره بیدست بگذار پریشان

خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت
بیمار پریشان و پرستار پریشان

جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی
یارب نشود ابر هوادار پریشان

رفتی و دلم رفت بره گرد تو گردم
کردست مرا آن قد و رفتار پریشان

جمعیت بلطفت همه سامان محبت
داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی زحمت مکش زاری مکن
ای همچشمی مژگان من ای ابر ازاری مکن

شاید کزین خون بحل یاد آردان بیرحم دل
در عشق خونها خورده ام رنگی بسرخ ورده ام

شاید بسر وقتت رسد لغزیدن مستانه
فرود آ کافتد بخیه ایت بر روی کار ای حق پرست

یکبار در جولان بهر بیا آن قامت نازآفرین
بگذار بار و تندلان آن صفحهٔ رخساره را

از اول این جور و جفا خود بسر آوردی مرا
شد در کمین گاهت فدا سامان رندی و پارسا

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
گر تر نکردی غنچه ی سعی که تا مژگان رسی

ای تیغ هجر جان گسل مخمم جراکاری مکن
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

ای عقل عالی منزلت بیصرفه خودداری مکن
امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

نازه خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن
ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن

ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن
از دل تهی شد شیشه هاای طرهٔ طراری مکن

ای غمزهٔ خونریز مهل ای عشوه غمخواری مکن
ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد در جهان کلک حزین عنبر فشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

زتیغ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن
چو نگذاری بعقلم یکمضمون کن شور سودائی

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه ات گردم
گره در دیده ام گردیده طوفان همرشک از غم

حریفا میگساران نیستی خشکی کمن زاهد
چو مردودین ز بالنفس کافر بر نمی آئی

لبت را چون دم عیسی است این دل مرده احیا کن
ز شهر آواره ام چون مهکینی مجنون صحرا کن

بیا لیتم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
عنان گریه را بگذار و سینه موج دریا کن

چو هم آورده ای دریانه ای غمص مدارا کن
سکندر نیستی اندیشه از بیروی دارا کن

حزین از خاره چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چیست که آئینهٔ سکندر نازد
چه تماشاست که از دیده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل خون گشته شود گر قبل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از پاس نفس باید کرد
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی برهم طرفه طلسمی ست حزین
خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین

دست غمم که برده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دلها فشرده است
رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین

احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
سخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسید جان و نیاید بپرسشم
جان آشنایان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله گرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل ست
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین

بشکند سپند و مجمره تا روشنت شود
دل انچنان و سینه سوزانم انچنین

مصر جهان بیوسف من چاه محنت است
زندانی وفای عزیزانم انچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبه شراب پشیمانم انچنین

از روی یار طوطی ما شد شکر شکن
آئینه کرده است سخندانم انچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم انچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب جهان ناز خریدار چنین

ای که زد برگ جهان بخیه کاری نگشت
آه من میکند آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمی بخت جهان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد
ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین

طرفه فیضیست خط طرف بناگوش ترا
یاسمین جلوه ندارد بچمن زار چنین

گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از مژه خامه و گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

نامه ات خواندم و می باید افشان کردن
قطره چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد — در دولت کرده اثر شکوه هجران کردن

زده طعنه بحالم که چرا صبرت نیست — هجر را صبر نیاید بدل آسان کردن

گفته پیر شدی دل ز جوانان برگیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن

داده بیم من از غمزه که خونت هدرست — نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

داده پندم که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفته در عشق صنم با ترک مراد خود کن — تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کرده منع که دیدار پرستی کفرست — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست — سر ازین پیشه نتابیم بنقصان کردن

گفته وصل محالست تمنا چه کنی — چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کرده امر که دامان ورع پاک بشوی — از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان — گرد سر گردم و آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانه نظاره فریب — من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بجو نیم جگری جان و دل از کف دادن — تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن — نگه نیازمندی بغمزه ناز کردن

بره سمند غارت دل و دین فشانی از نا — بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

تمکین بود که صحبت تو اتفاقم افتد — من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

وتو پرستشی عجب از من بی شکر این نوازش | سر زخم دل گشودن شد از خون نیاز کردن

دل و دین قبله‌های جلوت بکارم مذهب این | نمی‌آید کشیدن ز من احتراز کردن

جنون بهار روی را بر خار خشک عرقی | دم عیش را ندانم ز نمک امتیاز کردن

همه غمزه است لیکن تو شعور همت نیست | پی صید صعوه دل چه شد شاهباز کردن

به تبسمی دلم ده که به زخم سخت خواهم | گله از جفای هجر ای شب دلنواز کردن

تو به شام تیره خط رخ مهر تا نهفتی | شب و روز را نباید ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تماشا نبود حزین ما را
غم او به سر کشیدن دل فرانه کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن | گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بحالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی | دراشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن

نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران | درین غم چاره آهی پریشان میتوان کردن

گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما | کمند ناله پیدا در بیابان میتوان کردن

چمن هر چند دلگیر است بی آن گلعذار اما | ترنم گونه با عندلیبان میتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را نذر گریبان میتوان کردن

محبت بر ترا آید از چه و چون | تعالی العشق عن نعت یقولون

نیاز من بود در خورد نازت | که خواهد حسن لیلی عشق مجنون

خجالت میدهد از نونهالان | مرا چون بید مجنون بخت وارون

من و تو هر دو گریانیم ای ابر | چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیک از من نصیبی نیست با تو ❊ تو آب از دیده می‌باری و من خون

دو دیده از جوش غم اشک من پاک ❊ بهنگام وداع از دیده بیرون

ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ ❊ مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر ❊ بشمع صبح آهم زد شبخون

ای طلعت سیمین بران آیینهٔ رخسار تو ❊ صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو

شد ملک ایمان سر بسر از طره‌ات زیر و زبر ❊ گبر و مسلمان خیره سر در حلقهٔ زنار تو

شبهای هجران شمهٔ از بخت ظلمت زای من ❊ صبح قیامت لمعهٔ از پرتو دیدار تو

یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان ❊ باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو

ای شمع بزم افروز من جان مظهر زیبائیت ❊ ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو

اشک ما دم تا که از دامن صحرای من ❊ برق تجلی لاله از سینهٔ کهسار تو

با من تو ای شب تا سحر مست خواب بیخبر ❊ خوش آنکه می‌آرد بسر با دولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا انجا بست قلب ناروا ❊ نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو

وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان ❊ هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو

گر من مسلمان نیستم گبر ور خویشتم بخوان ❊ عمریست می‌بندم میان با رشتهٔ زنار تو

دل عاشق و شیدا کند چون حسنش جا تنا کند ❊ عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو

گلگشت کویت چون بود یارب که می‌آید مرا ❊ خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان ❊ سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو
خون مشک شد و برگ گل از بوی تو

باید به سینه نیشتر ناله آب کنم
نازک تر است از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان
گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب
ساقی اگر چو باده کشد در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید میدهند
انگشت من چو قبله نما از سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار
خونی که میکند بدل نافه موی تو

تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
عالم خراب چشم تو چشمم خراب تو

هشیاریم غنوده بالین بیخودیست
هوشم از سرم برد نگه نیمخواب تو

چون آمدی کلبهٔ ما دور کن شبی
اینک دلم کباب تو خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صدپارهٔ مرا
آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بساغر لعلی فگنده
آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه عجب نیست
گر شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان دل زده گیستی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو
آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکعنانی مژه کافرت شوم
رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع
دلها بدام طرهٔ عنبرفشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم / هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برد غبار از دل حزین / این بود جوش فتنه آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو / آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

در پرده حباب نگنجد شکوه بحر / افزون بود ز حوصله سینه راز تو

غم نیست جان اگر برود در ره وفا / بادا دراز عمر غمم جانگداز تو

افسانه ساز نرگس مست که بوده / مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین / در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو / نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو

قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم / می آلودست جامم دیده ام از رنگ آل تو

چه فیضست این تعالی الله که در دریا می گم شد / سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو

ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگردد / چه خوابم شد شبخون خورده خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی / شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو / بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو

ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت / جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو

نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم / نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو

بگو گر سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را / گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

ندانستم مهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو	سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو
گر دو روزی که قضا شادی و غم را قسمت	چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو
گبر دیرینهٔ عشقم بحرم کارم چیست	دارم آتشکده در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو گر هست مرا	در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو
بوی از غنچهٔ پنهان نه پدید ست و لی	شوری افتاده بمرغان گلستان از تو
تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق	سینهٔ چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خورشید حزین
کز خراشیده دل گبر و مسلمان از تو

هاهو من جان جهانم تننا ها یا هو	مظهر آیت شانم تننا ها یا هو
سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد	همه در رقص روانم تننا ها یا هو
چون تماشای نگهم جمله تماشای نگهم	همه بینم همه دانم تننا ها یا هو
مست سودای تو جانم تننا تننا تننا	محو نام تو زبانم تننا ها یا هو
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت	جمله پیدا و نهانم تننا ها یا هو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پرواز است	مست و دیوانه از آنم تننا ها یا هو
منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت	فارغ از سود و زیانم تننا ها یا هو
نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد	در خرابات مغانم تننا ها یا هو
هر کجا می نگرم جانب هر کس هستم	بجمالش نگرانم تننا ها یا هو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او
رفته از دست عنانم تنه نا ها یا هو

آنچنان محو لقا گشته ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تنه نا ها یا هو

کسی داند که هر تیغش بدیوان میزند پهلو
که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو

شب هجران سفید از گریه گردیده غمناکم
که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو

خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم
که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو

بشهد آمیخت زهر آغشته کام من دشنامش
عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

بخون غلطیده شمشیر شوخیهای مژگانم
کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند
که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو

قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کردی
بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو

بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد
بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن بتحقیق کلم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان نیم جو
آئینه در ولایت کوران نیم جو

عالم بدستگاه قناعت نمیرسد
در چشم مور ملک سلیمان نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق
این طمطراق عالم امکان نیم جو

جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار
دلق گدا بحضرت شاهان نیم جو

چه بود میراث دهر که بگذشتن از وکون
در پیش پای همت مردان نیم جو

در کشوری که حکم بزور شکستگی ست
گرز گران رستم دستان بنیم جو

زاهد زیاده جلوه مده زهد خشک را
اینجا به پیش باده پرستان به نیم جو

یک روز بود یوسف گم کنعانیان بها ست
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در بهشت به نانی پدر تو باک
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لایق بازار عشق نیست
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر به عشق ندارد سری چه باک
خورشید پیش شب پرهٔ طبعان به نیم جو

دارم حزین به زیر نگین ملک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان را سپند سازو به آتش نثار شو
با دل قرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده
سر را به جیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وا رهد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

سر سواد نقطهٔ دل گرد و خود حزین
بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو
از بیخودی گرفتم و از روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرمی نکرده ما تا کی عتاب دارد
یک سو کنیم اکنون ما نیم و یار هر دو

از سر کشتی نه کردی یکبار رنجه پا را — تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو

کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد — طوفان بیستاری بحر و کنار هر دو

زلیخان که از تغافل گوش گلست سنگین — یک پرده میسراید زاغ و هزار هر دو

از لعل یار دیگر کی عقده میگشاید — دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین نباید از حال حسن و عشقست
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه ات کو — جان‌پروری جاودانه ات کو

گیرم که نیم سزای احسان — بخشایش بی بهانه ات کو

ما را سر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه ات کو

شب را به امید صبح کردیم — صبح است می شبانه ات کو

شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شرابخانه ات کو

زاهد می عشق خام سوز است — مسواک و عصا و شانه ات کو

دامی از ریش کرده پهن — تسبیح هزار دانه ات کو

در دیر خوش آتشی بلند است — دراعه صوفیانه ات کو

نی را اثر عصای موسی است — سالوسی جادوانه ات کو

افسانه واعظان دراز است — مطرب چنگ و چغانه ات کو

افسرده قیل و قال علم — نالیدن عاشقانه ات کو

تا چند زبون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه ات کو

می بازم بهیچ خود را — ای عشق قمارخانه ات کو
بی برگیها مهار کرد دست — ای مرغ قفس ترانه ات کو
تاراج گر خزان بگل زد — خار و خس آشیانه ات کو
تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو — گیرم که زه کنیم کمان راستکار کو
سودای عشق تست و دل از کار برده است — دستی که واکند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست — آئینه است عالمی آئینه دار کو
مست گذاره ست درین بزم هر که هست — در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه است — نکهت ثبات زرنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد — در پرده مخالف لیل و نهار کو
یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند — از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است — افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سرگذشته زخراباتیان عشق — تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو — ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو
دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو — تا باجل بیارمش جان امیدوار کو
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من — بوئی از ان چمن چه شد برگی از ان بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا ز غفلت
تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو

جوشش درد تو به من پند ناصح بیخبر دلی
اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو

در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام
تلخی حرف حق چه شد آن همه گیر و دار کو

شکر که در حساب هم خار غم از تغافلیست
دعوی دل یکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو
جز مغز غمت در استخوان کو

از شکوه و شکایت خموشیم
گیرم شغلی سخن زبان کو

انجم پی کین با صف آراست
ای ناله درفش کاویان کو

دل را دم داغخان سیه کرد
صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم
دست و دل آستین فشان کو

فریاد که زار و داد خواهم
شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده
خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبا نگار را
مستانه باز بهر سر اظهار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف بشیوه های خریدار آمده

از چشم خویش تا نگرد روی خویش را
گر دیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان
مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس ننگ را
فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار
گاهی به طرز بهر سر انکار آمده

گه آتشش چمن شده گه شمع انجمن
هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیدهٔ احولی بگذار و غلط مبین
آن یار بین بکسوت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار
کو هر قدم ز دیدهٔ بیدار آمده

یار است یار کز لب همچون زلال خویش
در کام تشنه قلزم زخار آمده

یار است یار کز دل مسکین نواز خویش
در دهن صدفست دُر شهوار آمده

یار است یار کز نگه دلفریب خویش
آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال
یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست
یک نفحه زان شمیم بتاتار آمده

سنبل تباه و لاله سیه مست و گل خراب
یک جلوه زان جمال به گلزار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را
انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوهٔ که کوه نیاورد تاب او
در طور عشق سالک اطوار آمده

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست
از بوالحسن بحضرت عطار آمده

از فیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

قطعه

سوی محراب شدم لب بمی ناب آلوده
در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل مستی و خراب از اثر بادهٔ دوش
بی صفا میشود آئینه آب آلوده

باچنین حال گشودم سر طامات و حدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگردیده و رسید — از پی ام ساقی من مست شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون — ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان بادا — که درو دامن شیخست چو شاب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین — بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

نوش تلخ عتاب آمده حرف بجا چه — نوشین لبت اغیار بگیرند بجا چه

منت چه گذاری تو بپابیش حریفان — شمع دگرانی بمزار شهدا چه

خونم بتو ثابت شده عاشق چه نمائی — چشم تو بزد تیغ گرفتم مژها چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست — من دانم و دلدار رقیبان شما چه

زان شب بله و طرار گرفتم خبر دل — پیچیده بخود زلفش و میگفت کجا چه

من بر سر راه نمودم از ناله سرائی — گر قافله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل — بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی — گر مات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی دهی ای دل افسرده چه نالی — کار اجلست این بطبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها — از نافهٔ مشکین بغزالان ختا چه

آسوده حزین ست که رهزن سر یغما

با قافله دارد بمن بسیر دیباچه

دوشینه چو شفق بودم خون جگر آلوده | کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری پویان | آئینه رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی | خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش | وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده

در خون تحم آشامان دامن چو گل آغشته | وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافه هر جعدش چین و ختنی پنهان | در عنبر گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او | داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را | ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آنگه از مهر در آغوشم | چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک فرو شستم اندام غبار آگین | کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دیدار شب هجر خود چون گریه تلخم را | بکشود بدلداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف سیه گوشم | کز زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکر جفای ما کام از تلخی شیرین | از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که غمین مپسند امروز حزینت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته | سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته

اشک دمادم از نظر بارم بخون ریزان بخنجر قاتلم | دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

برگ سفر دوری وطن دیگر ندارم هیچ یک | پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم — نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده — شرمنده ام که در غمش آسان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوش نماست — چون گل تنم ز زخم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی — دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جدائی زمانه نیست — گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم — خونابه بکاوشش مژگان برآمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چه عربده جویان برآمده — خنجر بدست برزده دامان برآمده

شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ — آیا پی کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لالهٔ هر زخم پیکرم — شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش — صبح عجب ز چاک گریبان برآمده

سر تا بپا سرشته ز فیض است قامتش — این شاخ گل بکام بهاران برآمده

روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران — در سر شراب طرهٔ پریشان برآمده

میسوزد از حلاوت دشنام کام من — تلخ از دهان او شکرافشان برآمده

رنجم من از شکست و بالد نهال او — سرو خوش بآب دیدهٔ گریان برآمده

در نو بهار خط لب او شد نگه فریب — ریحان نگر ز چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار
از تاب و تب در آتش سوزان بر آمده

در هر زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ
در گشتنم به بین سپه ساماں بر آمده

اول بساط خویش باد عرضه کرده ام
هر جا سبحه مغارت ایمان بر آمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین
باز از تنور گرم تو طوفان بر آمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده
دائم میان جانی و دوری چه فائده

کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو
خودمست و خود شراب طهوری چه فائده

کس چون حریف جلوه هر جائی تو نیست
که نوری و گه آتش طوری چه فائده

گیرم کنند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار مایه شوری چه فائده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنا رویان بجا مانده
درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده

جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم
تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکانرا
دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده

ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل سختش تهی از کینه عاشق
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

بر آ از خرقه ای فقر هماپون سرفرازی کن
که دولت زیر بار منت بال هما مانده

پر افشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم
خجل در عقده من ناخن مشکل کشا مانده

حزین خسته دل از ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار ما مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته
بسکه بیگانه مشرباں بودیم
رفته بر پیکر من ز گردش چرخ
از میان رفته ایم ما من و دل
طاق ابروی دوست کعبهٔ ما
نکهتم تا بخاک درگه او

از سرم سایهٔ هما رفته
از لبم حرف آشنا رفته
آنچه بر دانه زآسیا رفته
جم و جام جهان نما رفته
دل با آن قبله دعا رفته
به نگاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش سپاه دل از ما گرفته
در مکتب محبت روشن سواد چشم
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را
افتاده در سر من شور از ملاحت او
از شوق ما فتادست در دام عشق عالم
گر کوس خسروانی دل می زند عجب نیست
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد
خاطر زدور گردون آکنده تعبیه است

پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
تا از غبار خطش چشم جلا گرفته
از یاد قامت او پیری عصا گرفته
در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
امروز دامن خلقی دامان ما گرفته
آه من آسمان را زیر لوا گرفته
آمیزش عنبری دل با صبا گرفته
در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم ندانذ جز سینه پاره کردن
عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست گشته گلگون از غنچه زورو ان
شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست
بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی
از خار تند خوئی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها
حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پا بیرون
نظاره ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته
جان درد ترا جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی
حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا
سودای توام عنان گرفته

بر شیشه دل صبا بود سنگ
دل بیتو ام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را
چون دائره در میان گرفته

یک غنچه صبا نمی گشاید
گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روئی
ای مجلسیان بجان گرفته

بر تن چه زنی گلاب و کافور
این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی ست که در میکده بیهوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون
خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست ببینید
زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

پابوس مکن چشم بر آلان چمن را
از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سر چشم
کار سخنم بالب خاموش فتاده

هر جرعه این میکده را باده نگیست
ته شیشه عشق ست که سر جوش فتاده

با دولت بیدار بهم آغوش کند خواب
چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
بختم چه شب هجر سیه پوش فتاده

تنگ تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضه خلد چه شد ایا به نکوکاران ده
دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده

تو که از مهر طبیب دل رنجورانی
درد مهجوری ما را به کرم درمان ده

بعصای خرد این راه نشاید طی کرد
گردن شیشه بدست من سرگردان ده

بنشین شب همه شب گوش به افسانه من
یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

نرگس مست ترا میکده خالی نشود
ساقی اندیشه مکن جرعه میخواران ده

بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد
ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد ندا از میخانه
کای خرابات گرد دیوانه آ

کنج مسجد گرفته تا چند
چه زیان داشت ملو رندانه آ

سبحه در کف تشنه تاکی | خیز و پیمان شکن به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا | که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا | سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان | کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان | دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم | شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب | همه از جلوه های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می | همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب | در انا الله شمع کاشانه
باده ها جمله صاف مشربها | شیشه ها جملگی پری خانه
حرم کعبه را ز یادم برد | طوف بیت الحرام میخانه

در سراپرده وجود حزین
همه عشق است باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگونه | آه ای شرار شعله بجانها چگونه
در پشت لب نفس همه پیچید بخون | ای [illegible] چگونه
ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب | در زیر دست داغ سویدا چگونه
ای همت بلند که گردون بخاک تست | در زیر بار منت بیجا چگونه
ناساز نیست شیوه اجزای روزگار | با یک جهان عداوت تنها چگونه
در ظلمت زمانه که چون آفتاب ست او | ای نور [illegible] دیده بینا چگونه

داغی حزین وا از جگرت دود بر نخاست
در آتشی ای سپند شکیبا چگونه‌ای

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه‌ای
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه‌ای

اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو
در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه‌ای

هر چند مست بیخودم غافل ز یادت نیستم
ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانه‌ای

میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در هم نقش تو
مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانه‌ای

مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تنگ بود
روزی که منهم داشتم با خود دل دیوانه‌ای

عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند
چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانه‌ای

ساقی اگر آزرده بار از حزین خویشتن
شوید غبار خاطرت از گریهٔ مستانه

دل سیه مست بسودای تو از جا رفته
از نگاه تو حیا بر سر تقوی رفته

هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت
چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته

گر در رهش بود از نکهت گل مشکین تر
هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته

نتواند که رود از دل فرهاد برون
نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشش اوست که ما را ببرد از خویش حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده
چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده

روان ز هر رگ مویش می مغانهٔ ما
سر از خجانهٔ خوش و طرهٔ مشکناب زده

نهال شکن سرو قامتان چمن
خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکر شکن بسخن در دو دل سبو وفا — نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فگنده طره مشکین فروتر از سر دوش — لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار — ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده

کشوده لب بسخن با من دل افتاده — نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده

من از شکیب تهی کیسه ضعف داو مگفت — که ای وصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت — بخون دیده و دل عیش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم — قلم بحرف ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم — نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون برون مباد حزین
خیال او که شب خون بخیل خواب زده

ز نقش خط که بر خسار ارغوان زده — رقم بخون من ای نازنین جوان زده

کنون تهی ز قفس میشوم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده

تهی کنار ز دو عالم ز دین و دل گردد — ز طرز دامن نازی که بر میان زده

حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست — کرا به بخت من ای شوخ سرگران زده

شب فراق و وصالم چه شمع یکسانست — کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده

هلال من شفق از خون خویشتن دارد — بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد به حزین و زمان همه — جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن بساغر دل باده ریختی — ای عالم از شراب لبت کامران همه
آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست — ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها — بستند دامن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو — پر میزند تدرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود — دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورق رونق بازار شکسته — این خامه کله گوشهٔ گلزار شکسته
صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست — آهی که مرا بر لب اظهار شکسته
شادیم که زندان غم آباد جهان را — سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای خماریم درین کهنه خرابات — پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه زاندازه برون نیست همانا — دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو چه نفسیست — نشتر برگ جان گل و خار شکسته
سودای رخ و زلف تو در بتکده دل — قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت
غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و مست خوش همچو نرگس جام می در کف
چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم بادبی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

نمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در خوش بود مستوریت ما را چه رسوا کرده

موی من برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگنده عشق آشکارا کرده

شوراب نو مرهم دادهٔ رگهای مژگان مرا
دین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده

دامان یوسف کرده جیب و گریبان مرا
شوق دل از کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده

جادو و مان شهر را از عشوه لب بربسته
شوریدگان عشق را از آن لب دلاسا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده
اشک به مژگان مرا همچشم دریا کرده

کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی — لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده — جان بر لبم از رشک بناکام رسیده
خجلت بگلاب ار دهد اشکش عجبی نیست — چشمی که بآن عارض گلفام رسیده
چیزی که بیادش نرسد دوری غنچه نشیراست — هر کس بوصال تو دل آرام رسیده
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر است — هر کس بغلط بخششی ایلام رسیده
زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را — از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده
آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند — نوبت بمن تیره سرانجام رسیده
گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست — بال و پر من در شکن دام رسیده
هر راهروی میرسد انجام بمنزل — دل بسکه طپیده ست بآرام رسیده
گو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم — چون شمع سحر روز مرا شام رسیده
ماندست نشانی که ز من رنگ پریده — خورشید حیاتم بلب بام رسیده
جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست — شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته — پیوند من ز جان شکیبا گسیخته
یارای عقل نیست عنان داریم دگر — زنجیر من بهار بصحرا گسیخته
الفت کم و غرور فراوان و عهد سست — سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بیوم و برم تا چها کرد — سیلی چنین عنان بدارا گسیخته

تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل — الفت میانه من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصه دنیا دلم حزین — ماند نقطه ئی که ز دریا گسیخته

که ز بیوفائی اغیار تشنه — از جام حسن مستی و هشیار گشته

چون گل شدست دامن پاکت غرق خون — گویا سراسری بدل زار گشته

مشکین شدست رنگ تو ای خط سبز فام — از بس دود آفتاب رخ یار گشته

فتوی ز رشک کرده بخون آینه — از ما زیاده تشنه دیدار گشته

سرگشتگی بس است حزین آسمان نه — بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز می آئی — مگر ز غارت عمر دراز می آئی

ز خون مهر و وفا تیغ ناز غمازست — که از کمین گه خیل نیاز می آئی

شراب شوق ز خود برده صد بیابانم — تو تا بخلوتم ای مست ناز می آئی

چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار — اگر به پرسشم ای چاره ساز می آئی

کمند گردن عمر گذشته جلوه تست — بشیوه های خوش ای دلنواز می آئی

گهی بصورت معنی گهی بپرده لفظ — نهان بگوش دل اهل راز می آئی

گهی بخلوت خاص صدف نمی آید — چنین که در دل اهل نیاز می آئی

بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد — تو چون بآن رخ طاقت گداز می آئی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی ازخویش وبازمی آئی

بردست غمت بست دل ازکار کجائی — ای مونس دلهای گرفتار کجائی
هرغنچه زبویت بشکرخواب بهارست — ای چشم وچراغ دل بیدار کجائی
ازقد ورخت بلبل وقمری بسرودند — ای جلوه طراز گل وگلزار کجائی
تاچند بسرآریم بتاریکی هجران — ای شمع فروزان شب تار کجائی
باآنکه بود جلوه گهت کوچه وبازار — ای یارنه درکوچه وبازار کجائی
برهم زده ام خانه دلرا بسراغت — چون نیست کسی غیر تو دردار کجائی
ای بی من وبامنی ازناز چه حالست — ای عهدشکن یاروفادار کجائی
گلهای گلستان همه پرورده خارند — عارض بنما ای گل بیخار کجائی
بگشا گره ازکار فروبسته دلها — ای عقده کشاینده هرکار کجائی

ای نوریقین چشم جهان بین دوعالم
ای جان حزین ای دل ودلدار کجائی

درقید غمم خاطر آزاد کجائی — بشکست دلم قوت فریاد کجائی
دیریست که دارم سرراه نگهی را — صیدی بسرتیر آمده صیاد کجائی
بیرون وجودامن وامان عجبی بود — هستی ره نازده عدم آباد کجائی
کوهمنفسی تانفسی شاد برآرم — مجنون توکجا رفتی وفرهاد کجائی
دیریست که رفتی ونداریم خبرازتو — بازآ ای دل آواره خوشت باد کجائی
ای ناوک تاثیر که کردی سفر ازدل — میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار — غم پرورده درافتاده دل شاد کجائی
با آنکه نیاوردی یکبار زما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی
میخواستی آزرده به بینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی
همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است — شرمی بکن ای جلوهٔ شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمام است
من برق سخن من زدم ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی
باشد بمذاق پخته مغزان — اندیشهٔ خام زندگانی
کام از لب یار بر نیامد — کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت — زهر است بکام زندگانی
خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی
دارد اجل از حیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت — آورده بشام زندگانی
جز من که ز عشق در حیاتم — نابوده بدام زندگانی
دریکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو گر زرخ شمع طور در چشم جهان نور نظر باشی — چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی لیلی یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سر دش بمقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی

برا از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سر پای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد انقدر کاری
برای خردهٔ جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد
بجز خم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن ما بیجاست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانها در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر را نقل کن قدح بشکن بشیرین خنده لب بکشا
می و نقل ست با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن مینالد از نوبت
قبای ناز می زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمی ماند
بود آیین عشقت بیخودی ها کوچه گردیها

دلم را می برد از جا تماشای توای ساقی
خرد را سر بصحرا داده سودای توای ساقی

حزین را اگر بکف نامه زبخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای توای ساقی

ابر کفت بنازم فیضی ببار ساقی
گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی

بر خیز و جلوه سر کن بکشای جعد مشکین
باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی

ساغر بده که آید آبی بروی کارم
از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی

از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت
می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی
از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی

پیداست که ریزد پر و بال طلب ما
زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم
گر بال و پرم قوت پرواز گرفتی

دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک
هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی
گفتا که هست حوصله در کار اندکی

گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا
افتاده بود با غم دل کار اندکی

یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود
شیرین ازان دو لعل شکربار اندکی

تا کی بناز دیده فرو بسته زمن — یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست — از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب — گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را — نازکتر است دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را — تا از خمار شویم سبکبار اندکی

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن — ماندست باز زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است — بو برده است تا ز تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام ستم پیچ زمانه را — مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد بخست مشکلم این کز فراق تو — طاقت نماند در دل بیچاره اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو — گر دارمش ز حسرت دیدار اندکی

ما هم روانه ایم بدریای بی کنار — ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن — جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم — بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این نگار یکی — یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همزبان شده اند — نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست — کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو — بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا — ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

نیم به هجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا — خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد — ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند — درین دیار بیاری نشد دوچار یکی

بدهر الفت و انصاف نیست یاران را — یکی حریف نشاط است و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پر است — خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی — تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا — غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک — بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست — عیار چهره زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری — حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را — ترانه من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل — سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوه پریزادان — خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجار موجه اجزای خویش در بندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران لقائی شدم امروز که دانی — باقی ببقائی شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او — قربان وفائی شدم امروز که دانی

فیض نظر پیر خرابات بنازم — خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینه جان پاک زدودم — یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد — ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرده خلاصم — از خود نه بخدائی شدم امروز که دانی

فقر شه هستی چه گدا در بدرم داشت — محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم — مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوهٔ جز مهر ورزیدن نمیدانی — محبت رنجیده اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب بیر دندان نیم است ای عاقل — که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت — تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

نخوردی خون دل ای هیچ نی در قصه طاماتی — چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نواسنج گلستان شد توامی بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردی یابی — گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل — مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی

بستی بی گزک ننشین بکش دستی بمژگانم — که در هر قطرهٔ اشک شور من بخت جگر یابی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دگر یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را
سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی

دران وادی که من افشرده‌ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
بهار گریه‌ام را در یمن از سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشان از بی سپر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آئینهٔ حسن خداداد کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل نگه در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجده چند که در پای خم باده کنی

ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزهٔ دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوه بی بود حباب آگاهست
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو تر باش | قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن | تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

میرسد آمدنت مژده از خود رفتن | آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه بد از سینهٔ ما بیرون کرد | تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان | سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی | مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن | فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی

بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا | رشته از پای دل بال فشان نگشائی

چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما | در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی | گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غمست | زده ام دست دلیرانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ما نکند | زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند | فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشتهٔ افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی
شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را
بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته ام دارد
که می آید بسیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چه من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر جلوه گری داشتی
از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز
گر زمن افتاده تری داشتی

مفت نرفتی ز کفم زلف تو
گر شب بختم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام
کاش بحالم گذری داشتی

زخمی مژگان تو بیند چه ها
گر دل زاهد جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو
دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم
نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ما نشدی کم ز خاک
رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر یاد دوست
هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خط ریحان اگر
غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم
دلبر بیداد گری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ
سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل
در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شدی چون آتش افغانکده | مرگ دل از نوحه گری داشتی
ای دل افسرده چه شد شورشت | آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و بسمل گشتی آتش گفتیم خونی
نه کار چشم پرکار است از هر شیوه سی آید
بجیب قاصد اشکی بصد حسرت روان کردم
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
مزار عاشقان را ماتم افزوزی نمی باشد
بیا ساقی چو خشت خم برافگن سقف مینا را
بلای آن قامت جلوه نازست عاشق را
بکام دل با میدی جفا چشم وفا دارم
کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش
نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
خطا سبز است در لعل جانان بر لب پنهان
براهت هر قدم چشم کرده گوشی رهین دارم

سرت گردم چه سازم زندگی را تشنه خونی
نمی خواهد شکار عشق دل سحر و افسونی
بگوییت نامه لخت دلی از شکوه مشحونی
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
نگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
که دل می پرد از خاکستر خود طرح گردونی
تذروی می سرود این نغمه را با سرو موزونی
از آن برگشته مژگان است در یغا بخت واژونی
دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی
که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
ندارد بی سخن رنگین تر از روی حسن مضمونی
اگر بانگ درائی نیست ظالم کرده هامونی

دل میخانه گرد من حزین از توبه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

بناکامی گذشتی ای شاخ گل دور از تو ایامی | کسی را چون بر آید کام دل از چون تو خودکامی

درانیدرت که آهم نامه بود و اشک من قاصد
نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به پیغامی

اگر عیبم به رسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی

توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من
درین محفل که دارد همچو من عشق تو هر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمک سود است از اشک جگر فامی

چو خورشید از دل بی غش خود محفل گران دارم
بلند از آنها گر یابی چو من خونین دل آشامی

فراموشی حدیثی از تغافل مدتی دارد
دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیغامی

غبار عنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرد اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد بسویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش
سفیدی میکنند در انتظارم دیدهٔ دامی

درآن عالم که عشق او مرادار دلی باشد
بیاض گردن صبحی سواد طرهٔ شامی

درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی غلتی آن که داند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حیین طفت حول الحی اذ مررت بالجانی
رهزن دل و دین شد چشم نا مسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلف دین برانداز اش
زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی

دیده ام بخونریزی غمزهٔ نگاهش را
ترک سخت بازوی شوخ سست پیمانی

گر حریف دامانش دست غنچه خسیان نیست
پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی

شکوه با هزار افغان در فراق یوسف خویش
داشتم به سینه دلی رشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت وهمی نیزن بمیدان — تا بکی فرو مانده در طلسم حیرانی

فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست — بس بود شکسته دلی با درست پیمانی

زین سروش فرخنده هوشم در سماع آمد — تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی

از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم — ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی

خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیرانرا — جاده خطرناکش اژدهای بیجانی

حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد — کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی

در تف تب و تابم درد دوری افگنده — نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی

موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم — پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی

داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت — حسرت فراوانی خاطر پریشانی

گشته شمع بالینم تیره شام مهجوری — کرده اشک پروینم پیش پا چراغانی

لاله داغ دیرینم سینه سوزی آتش — گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی

خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم — انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی

عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم — این جمع اصحابی درین ربع خلانی

خضر ای خجسته من وقت دستگیریهاست — هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی

ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم — کان شوق خضرتکم سایقا لاطعانی

دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند — ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی

بر در عدن چشم کرده بود وادی را — اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی

بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را — در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی

کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا — قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

رایگان برافشانند خسروان عطایارا | تقتلوا عطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ دیر ہمین را گفت
انما تقولو کم ثم وجه عمر فانی

کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاری | که زنداسرا نباشد بهتر از زنجیر دیواری
تغافل میکند تیغ تو تا کی بارگ جانم | ز کفر بی سرانجامم بجا ماندست زناری
خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید | صفیری میسر آید در قفس مرغ گرفتاری
غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد | خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگاری
ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش | در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری
طپیدن بر خاک و خون چون بسمل جانگسل دارد | دل آزرده را بیاری چشم جگرداری

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی | آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
در چنگل مژگان تو گردون قوی دست | گنجشک ضعیفی ست بسرپنجه بازی
ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز | تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان | در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز | آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم | بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام جهانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

با فسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی — چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت — بگرد دام میگردانیدی و آزاد میکردی

بگلشن رفتیم و از نونهالان جلوه ها دیدم — اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک آب نمک در دیده سوی خواب شیرین را — مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل — مردم که چرا آن قدر جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود — یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن — یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت — گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک — ای شمع شبی رو به ره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی — بار دوران زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری — نشئه آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را — ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت — روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی ‌‌ ‌ سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عشرت شگفتگی نپذیرد ‌ ‌ ‌ تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را ‌ ‌ ‌ چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد ‌ ‌ ‌ بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت ‌ ‌ ‌ راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیکسو ‌ ‌ ‌ شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان ‌ ‌ ‌ لذت جان و دل فگار نیابی
گر نکند آن شوخ یک کرشمه بکارت ‌ ‌ ‌ دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی ‌ ‌ ‌ نشاء ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی ‌ ‌ ‌ مهلتی از دهر بیمدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنهٔ عشقش ‌ ‌ ‌ گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ بحقیقت ‌ ‌ ‌ جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم نزند دو جهان را ‌ ‌ ‌ در دل آزادگان غبار نیابی
ای که زدی راه خستگان محبت ‌ ‌ ‌ دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وارد بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی ‌ ‌ ‌ آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم ببرد ‌ ‌ ‌ آید آواز الستم یللی
چشم ساقی می پیاپی میدهد ‌ ‌ ‌ مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم ز دست — سجه گشتم تا شکستم یللی

دست رقصم آستینی بیش نیست — دست یار افشانده دستم یللی

سوز من سازد دماغ چرخ ساز — عود و این نه مجمر ستم یللی

توبه اشکسته نگذارم درست — عهد با پیمانه بستم یللی

سر بخورشیدم نمی آید فرو — تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
درکشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی — از می توحید مستم یللی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود — این قفس در هم شکستم یللی

کس بمن بیگانه تر از من نبود — ز اختلاط غیر رستم یللی

چون دل من خلوت خاص تو بود — در بروی غیر بستم یللی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست — آنچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم — آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود — چون سپند از جای جستم یللی

خضر می باید که تعمیرم کند — من همان دیوار پستم یللی

در خرابات مغان بجوید حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیده ابنای زمان مستوری — خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری

یک روش نیست جهان گذران ای غافل — خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم تو افسرده درون درنگرفت　　زاهد از حق مگذر مغز تر از کافوری

نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت　　خویش در میکده انداز اگر مخموری

خرقه زهد بمسجد نه و مستانه برآ　　در پس پرده پندار چرا مستوری

نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا　　گر برآیی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا ما فی الحب من بیدار شوقی　　الا کاسا واسکرلی الا یا ایها الساقی

سرت گردم لب خشک نزهر آغشته دارم　　فان القلب ملسوع وما ر الدن تریاقی

محبت نامه دردم را در بغل دارد　　نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی

نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها　　بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن خبر تهمت چاکی　　سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی

بدست کوته همت بلند خویش مینازم　　که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی

در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را　　گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا　　که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید　　خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی

بیا تا کوی عشق و رهزن من کن دفتر دل را　　که در یونان زمین عقل خود صاحب ادراکی

ز غوغا شد قیامت نیست باکی می پرستان را　　بده ما را شراب بیخودی تا سایه تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله می‌رقصد
ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

برگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی

مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن
بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها
ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمیدانم
قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

مروت گر دهم می‌پرسی چه شد دیوانه داری
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نهانی دیدنی پرده داری از حالم
چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسرت نریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت
نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها دگر در کعبهٔ دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق بی خویش گرمی افسانه داری

حزین دست کدامین بی مروت داده دل را
که آه دردناک و نالهٔ مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی
توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد
چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی

نگه آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا
که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی پرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را
چرا از طرهٔ عنبر فشان خود نمی پرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا بارے
حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی

شکار خسته میداند عیار سختی بازو
چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین بیخانه دلرا
ز دستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسے

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی
صدای سجده بآن خاک آستان چه دهی

چو عمر من بسر راه انتظار گذشت
فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی

کدام میکده دیگر خمار من شکند
شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی

نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست
همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی
از طایر مراد سبد آشیان تهی

رشک مجسمم نگذارد نفس کشم
دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش طایرند زاهد بمغز و چو جوز پوچ
بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی

ساقی بیا بیکدو سبو دست ما بگیر
داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم رود ز یاد تو یکباره نام ما
از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی
کز دیده مرغان حرم خواب ربودی

هر چشم زدن دیده دریا نسبم را
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی

غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد
از لبس سوی حجبک فی عین شهودی

وقتست که خورشید رخت جلوه گر آمد
قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل و از دیده جدائی
بی جائی و چون می نگرم در همه جائی

لب باده چکان جلوه چمان طره پریشان
آشفته چنین بر سر بازار چرائی

گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر
گه در شکن آه منی در چه هوائی

هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست
هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی

بر تارک سرهوشی و در پرده دل راز
در دیده سر نوری و در سینه صفائی

نظاره کنان از نظر عشق بچشمی
رخساره نهان در شکن زلف دوتائی

گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل
گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی

در جمله اشارات تو هم مائی و هم من
در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده باهنگ رسائی

من رند خراباتم و مست و خراب اولی
این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم
ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن
هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را
نظارهٔ حسن او در چین بحجاب اولی

رندان قلندر وش از بزم برون رفتند
محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی
فرصت نبود دائم از دست [illegible] شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خجلت و فنا گشته
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرایی
سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارایی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم
برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدایی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را
تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارایی

نمی باشد رهایی قسمت مرغ نگاه من
بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشایی

حزین از هر دم تیغم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودایی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی
کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آیینهٔ روی تو از دست
گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات
بر گردن جان لعل تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن
در هر دو جهان دیده بیدار نبودی

بردندی اگر از می دوشینه ما بوی
یک کس به همه صومعه هشیار نبودی

سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را
گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون هر اراه کجا بود بمحمل
گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی

گر غالیه سا خال و خط یار نگشت
سنبل به بغل مشک بخروار نبودی

از تیه کجا بود ره وادی طورم
گر نور رخش شمع شب تار نبودی

میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

صیاد اگر دل بکجهم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختم آتش ایوان که بودی

شب با که نشستی بسر لفت که بگشت هدایت
جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود روزی انجم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی

نگذاشته دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خار مژهٔ بود بچشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت
ای سیل خروشان تو جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری
سر رشته شد آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم
کافر کند این ملت آیین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست — در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری

دشنامی اگر تلخ برآید ز زبانت — شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلفت — فریاد از ین نرمی بالین که تو داری

تهمت بحجابستهٔ سختی دوران — افشرده دل آن دست نگارین که تو داری

در میکشد و چاک زند خرقهٔ ما را — چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری

در هاله خط روی تو از طالع حسنست — سعد است قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم — ای خسته ندانم چه بدست این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری — ما را بنمود راه بجائی که تو داری

خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات — با دردکشان صدق و صفائی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را — ای بت سر ما و کف پائی که تو داری

بی پرده بهر گوشه کشد راز نهان را — ای نی نفس پرده کشائی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه بتاراج — ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری

سنبل گره کرده است گریبان سمن را — مشکینه خط غالیه سائی که تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم — گر باز شود بند قبائی که تو داری

ق

چون آئینه از دیدهٔ حیرت زده شادم — از کف ندهم فیض لقائی که تو داری

در تیرگی آئینهٔ دل را نگذارد — مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری

بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل — شوریده هر اطرزه نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی
سبو کشان خرابات عشق راهوئی

زکاوشش قره شوخ آتشین خوئی
بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی

زخون دیده هم آب کوه و صحرا را
بیاد لاله رخسار آشنا رو ئی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس ست
چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بداد رجان سیر گشتگان نرسید
مگر بلند کند عشق دست و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامانست
سری که در غم عشقست وقف زانوئی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم
که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برده جهانرا فسانه تو حزین
شبست دراز بسودای لعف جادوئی

ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی
بی یاد تو دلرا دو جهان سینه تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی
دل خورده ازان غمزه خونخوار خدنگی

دیریست که سر منده ام از سبحه صد تارم
زنار بحبنگی بود آن طره بحبنگی

یک زمزمه در پرده کشائیست ولیکن
دل نغمه برنگی زده و نا قوس برنگی

از عشق پر آشوب محالست نجاتم
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بود و کف میدهم و ناخن آنست
کز سینه معدن نخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلبید عشق
صد نام نکو باد بگردد سر ننگی

هردم بلجد زان رخ افروخته داغی
حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم — دلرا بلب از هر گل داغیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من — ای باده گساران برسانید دماغی

باده سر آن چشمه که کم کرد سکندر — ما تا در میخانه رسانیدیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبک بار — ای باده کشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد — در دیده پروانه نماید پر زاغی

وصل ار نبود در ره خیال تو نبسته است — بازست بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است — ای لاله تو افروخته دامن راغی

پرسی چه ز آتشکده عشق حزین را
ناهد تو براحتکده کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی — درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد — نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه — تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید — بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود — بعقده ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرابه — شکسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن — تو باز کنگره عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوه شوخی شدم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار بتیغ بیستون پروانه آویزی — ز بیتابی بفرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

بسکه وحشانه از خونیست بر گل ناله بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از تو افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آی از شمار پاره های دل سری چون من
چرا ناحق بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بقدر جان خریدار نبود عشق را مردان
بدامان تا بکی بیهوده نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی بخروش ناله ام بشنو
چه غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو ای بیپروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زبان از چشم شوخت گر نفهمد اشک غلطانم
چو سوزن بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بیاد وقت آید یا دست دور افتادهٔ عاشق
بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی

بمیدانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن
سر خود را بفتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
ترنم سنجی بساز کن با بلبل دستان زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا بر گردن ای قمری

تو وا نقش سرو خویش و من خیالبست آن نخلم
بدین مشکل بود کار تو با کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که با معشوق می ارزی جدا یک پیراهن ای قمری

بچشم هر کجا باشد خود هم دوش می آئی
جگر برکالها میریزم در دامن ای قمری

صبوحی بوی گل زد بر مشامم ناله گرمست
من شوریده را آتش زده ای در خرمن ای قمری

مبادا از ناله ات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده‌هاهای کباب سینه ریشان را
بوجد آورده از ناله شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای ابر خواهد نغمه تر ناله سر کن
نسیم آسا سبک سیر است ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باغ است رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسراید هر مرغ بانوائی
وارد دم بهاران پیغام آشنائی

نگذاشت نی بهوشم از ناله رسائی
بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آب رفته جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
سر نیست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای ناله‌ها هوئی ای گریه‌های هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت
بید رد پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفِ پایی
شاید که دهد اشک مرا رنگ حنایی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است
دارد چمن امروز عجب آب و هوایی

دولت طلبی دامن شب را مده از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همایی

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

خود را برسانید بیاران سبکے
می آید ازین قافله آواز درایی

گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفایی

کز دست بهارِ سجیه خار بیابان
از دشت گذشتیم مگر آبله پایی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
مانده ست بجا بلبل بی برگ و نوایی

راه دل و دین را زده‌ای طرفه صنم هاے
مژگان تو خوابانده بما تیغ ستم هاے

آواره کوی تو ندانم بچه حالست
یعنی دلم آن کافرِ گم کرده صنم هاے

صبرِ من و تمکین تو ای عهد فراموش
ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم هاے

سروِ تو صلای بشهادت طلبان زد
خود را برسانید باین پای علم هاے

با فیض کریمان کفِ محتاج حریف است
محرومی چشم عجبا ای خاک قدم هاے

افتاده بدل زخم بلای هم از تو
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم هاے

امروز به پیچ و خمِ آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکنِ زلف بخم هاے

تا از نفس من بگلو قید اسیریست
از حلقه دامم بره آن وحشت رم هاے

زاهد خبر از ریزش مژگان بمنت نیست
دامان تهی دارم ازین ابر کرم هاے

فیض عجبی یافتم از پای خم مے
ای سایه نشینان گلستان ارم هاے

دل بتکدهٔ ما و ادب سجده بر او نیست
ای ناصیه سایان حرمگاه صنم ها

با برهمنان راه همه جا طور تجلی ست
از یار تهی اند خبر ای شیخ حرم ها

سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
شرمندهٔ هستی نکنی های عدم ها

مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست
تا چند طپد در قفس شادی و غم ها

در بزم حزین اینهمه خاموش چرایی
شوریده نوایی بزن از نای قلم ها

منت نکشد همتم از دست دعایی
زد غیرت من هر دو جهان را سر پایی

غم برده درو صبر زما گوشه گرفتست
ای مطرب کوته نفس آوازه رسائی

گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هاست
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی

با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی

خوش خرقهٔ سالوس بپا تنگ گرفتست
ای چاک گریبان دل امروز کجائی

در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
از نالهٔ عشاق بلند ست نوائی

دادست نکهت رخصت شبگیر بآهم
شاید رسد این قاصد بیدرد بجائی

خوش کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل
دریوزه بدست نگهی عشوه گدائی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
آتش آه مرا بادیه پیما نکنی

جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
غم این میکشدم زار که ماوا نکنی

میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زمزمهٔ یا حسنی می آید
گوشش به نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکر خا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که نه سرو تو دیده ام
بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا سرمشان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت ست
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گرد و طراز دامن دشت جنون حزین
خونابهٔ که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از ورد و سر سبحه آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کنند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل میروی از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی از می نه کشی ساغری از دست بتان
تا گرو آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوه تا بندهٔ سروان چمن آزاده کنی

تا که حسن جهان تو جهانیست حزین
زیبد از ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی — زعکس چهره می لاله گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیاراید — بخاطری که درآئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه — بکاوش مژه بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم — که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو — ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست — بجز تکلم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان تست حزین — به نغمه چه شود ار غنون بیارائی

میکنم قیمتم بجانان سر راهی گاهی — ادهمم از طلعت شهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روزیست که در دیده نگه وین محبت — نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق — در دمید او بدل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او — میشود بار بخاطر پرکاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نطپید زین وحشت — ریزد از خوی شرمان خجن سیاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز — میشود روز شب بخت سیاهی گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم — نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی

گنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق — شاد گردان دل زارم بنگاهی گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم — در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبود ست حزین

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار دارے | مگر با محبت سر و کار دارے

که نشتر فرو برده در مغز جانت | که رگهای مژگان گهربار دارے

بگو عاشقان از دلان عشقبندند | تو خود بیوفا یا وفادار دارے

وفا پیشه یاریست یا آنکه چون غنچه | ستمگر جفا جو دل آزار دارے

وصالت نصیبست یا آنکه چون من | دلی حسرت آگین و دیدار دارے

دل فارغ خویش را تا مسلمان | ز زلفت که در قید زنار دارے

گل نازپرور در دمن بیقراری | همانا که در پیرهن خار دارے

شکسته است خاری بدل چون حزین ست
که بلبل صفت ناله زار دارے

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی | کرده می شکوه اگر دادرسی داشتمی

رخنهای قلم از گرد کدورت شده پر | یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جوهر تو خاکستر دل داد بباد | پاس این سوخته عشق بسی داشتمی

تنگ میکرد همین گوشه تنهائی را | وای گر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

زدام طره شکنهای دلربا بنمای | نوازشی همین محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست | بیک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای

علاج درد دل از پرسشی توان کردن | فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فرو بست در رگ جانم / ز چین زلف نسیم گره‌گشا بنمای

ز زهد خشک تنگ خاطرم ساقی / هلال ابروی جام جهان‌نما بنمای

بدور نرگس او محتسب مرنج از من / جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده / ترنمی به هزاران خوش‌نوا بنمای

چرا از شام زلفت آن صبح تابان بر نمی‌آید / دمار از روزگار کفر و ایمان بر نمی‌آید

نیسازی چرا آزاد از قید خودی ما را / دل از امید و بیم وصل و هجران بر نمی‌آید

ز چشمت موج بی‌پروا نگاهی بر نمی‌خیزد / چه دیدی کز نیام این تیغ عریان بر نمی‌آید

بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را / که شور محشر از خاک شهیدان بر نمی‌آید

نمی‌سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی / که دود از خرمنم ای برق جولان بر نمی‌آید

نمی‌بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را / که آهی از دل گبر و مسلمان بر نمی‌آید

دو روزی طرفه باقی ساقی ایام بهار اینرا / ز قید توبه‌ام تا کی پشیمان بر نمی‌آید

شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن / سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی‌آید

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن / چرا این کعبه از کافرستان بر نمی‌آید

بصورت هرچه بینی نقش بر آبست در معنی / نگاه خورده‌بینان پرده خوابست در معنی

زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل / کتان میگردد اینجا هرچه مهتابست در معنی

بدیبای بساط صورت‌آرایان منه پهلو / که فرشش بوریای فقر سنجابست در معنی

عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد / دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

چه باک از خشک مغزی چون گهر لفظی ز بحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیراب است در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی — تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی
سر بهمن ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی
ز حیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم — ز نشستی بر آرد دلم از غبار هستی
بره وفا بر آید چه ز بخت کوته ما — قد تو گر بدلها نکند درازدستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی ز نگاهت می پرستی

بچشم داده دستی برده در خونم فرو دستی — بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی
خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش — حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی
کدامین ست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی زهن ساغر بود و در دست سبو دستی
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن — سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی
سر ایا نازمن از تربتم دامن کشان بگذر — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی
ز لنگرفی به یک ساغر خمارم نشکند چون گل — بود در زخم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگزارم پشت رو دستی

گر سینه شود سینا بی تاب تو انستی — تاب من و آن جلوه مهتاب کتانستی
آسان بقد و عارض عاشق نه بود لزرا — آنی ست نکو یانرا دلداده از انستی
آن ماه فلک پیما بنمود شبی سیما — چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او
حیرت من بیابان از آئینه دل دارم
از مرگ نمی اندیشم جان گر بتو پیوندد
لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد
جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو در بیرون

اکنون من مجنون را نه این و نه آن نیست
در خاک هم از چشم خونابه روان نیست
پیری چه زبان دارد گر عشق جوان نیست
از خود شده ام اما دوری بمیان نیست
این کلبه که می بینی میراث کیان نیست

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می سنجم زان جان جهان نیست

مرا دور از تو گل در پیرهن خاریست پنداری
زمضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم
کمند جذبه هر ذره ام تسخیر می سازد
مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید

رگ جان هم بتو پیوند زناریست پنداری
بشیون هر رگ مویم رگ تاریست پنداری
جهان یکسر تجلی گاه دلداریست پنداری
نگاه عجز هم از حسرت گرانباریست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمد یاریست پنداری

کند خون دل من چشم تر را خانه آرائی
چراغانی ز دهشت رخنهای سینه ام دارد
بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردازان
باخلاص محبت رونق دلها احوالت کن

که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی
کند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی
کنند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی
نیاز برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود میباشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی
داغ جمعیتیم ای زلف پریشان مددی

عقده‌ها پیش ره از آبله پا دارم
دستم و دامن همت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ مستغنیان ببرد
چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی

هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم
بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر نبود کوشش موسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست
چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

خنده در شام زند غوطه صفای صبحم
دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگرخوار کند
جرعهٔ نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ است حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی
بیک نگه من و دل را زهم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت ست گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی

در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته
آرام ندادی و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز درست یار و در آنکه
ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محرومم نه گرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی
بشارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدان را
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیله عقل ست کار عشق بیدل
شکستی ناخن از این عقدهٔ مشکل چه میخواهی

ز کف سر گشتگی هشت غبار جسم نگذارد
ازین پیک روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا بر افشان بی تامل خردهٔ جان را
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای اباطیل
ز اوراق پریشان خودی جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی اما
در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنهاست خاک شوره زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را وسعت نیارد مرد میدانش
ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی

چه گرگی افتاده در پوستین یوسفان تا کی
ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین بود آلودگی تا با شکر دارد
بجز کام هوس از لذت عسل چه میخواهی

حزین از شعله خسارست بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آئینه حیرانیم از جمال کسی
پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم
که خون من چو حنا گشته پایمال کسی

نمی شود نکند جلوه حسن بی پروا
چه شد که آئینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می ریزد
شراب با شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان ابرما گردد
بیک کرشمه ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی
خرمن بباد داده سودای کیستی

در محفلی که موج پریزاد میزند
آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگنده
ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمارم و بلعل تو در جان سپاریم
برگو خدایرا که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب و بدل آه حسرتم
آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت
خوش فرصتی تو باده مینای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانه غمهای کیستی

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان بنود بدستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از بی زبانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بندد دست گلشن ابر آذاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آرامش هست
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از غم خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشست چمن را بینوا دارد حزین
نغمهٔ با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ شگفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان وقت است
که انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خطت بسبزه که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین او حدیست حزین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیری / باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد / خروشی سرکن ای مرغ سحر تا نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن / سرت گردم روا نبود دگر کار خیر تاخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما / تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم / ره خوابیده آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را / ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجه شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم / نمی سازد چرا آزاد سروت بنده پیری

بگردان شمع حسن برگرد سر پروانه خود را / که دارد گرم جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمانرا بوجد آرد / دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشته جان تار افغانم / شب غم تا سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشه بیت الحزن افسانه سرکن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری / چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت / زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان / اگر دست از عنان غمزه بیباک برداری

زمین در سینه افلاک میگردد طپیدن چون دل / مبادا سایه سنگین خویش از خاک برداری

حمایل سازمت دست دعای می پرستانرا / به مستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت مرروی تو بکشاید در جنت / غبار جسم اگر ز آئینه ادراک برداری

بیا در سایهٔ داغ جنون سر فرازی کن | چرا باید بگردن منت افلاک برداری
میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل | که تا هر دانهٔ دل خرمنی خاشاک برداری
سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن | سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری
نوای عشق را در پردهٔ سنجیدن اثرها [illegible] | مبادا چون حزین دست از دل صد چاک برداری

حزین تا از گریبانت صد گوهر خیالی میکند بیرون
دمی گر گوشهٔ مژگان از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری | میخواست دماغ دل ما بوی بهاری
بیفایده رفت از غم تنگی کف شادیم | سیراب نکردیم گل باغی سر خاری
در مملکت طالع ما صبح نخندید | با شام سواد سر زلفی و شب تاری
بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را | با هجر تو نگذاشت بدل صبر و قراری
با بخت نصیب نظر پاک که سازد | بر دوش صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای ناله نیاید ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی تعالی | تا چند کنم کن من راوق الکرامی
خامیم و او فتاده ای دو که با دو جوشیم | اجساد را قیامی ارواح را قوامی
آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت | یا جاره دار سلمی بلغ لها سلامی
مطرب مهل طریقت سر کن ره حقیقت | سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی
خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا | الا لما روینا عن سید الانامی
دل در شکسته حالی صد بار در گره داشت | و فی رجوت و دی را اشکو عن التقامی

یار آمدم به بالین شد رنجها فراموش — تا داد از نگاهم شکرانی او فرا اسهاے

یا جارتی بوجب قولی حدیث نجد — فدا اخیل الف ایا یا اکمل الکمالے

گویش حزین خاموش مطرب شاید بسنت

سر کن رهی خدارا ساقی بیاید جامے

برای ماتم آشفته سنبل میکند کارے — به شوریدگان آن زلف و کاکل میکند کارے

دلم را در خروش آورده چون گل بشگفته ای — نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کارے

شب از دست نسیم از خود رفتم که در گلشن — صبوحی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کارے

ز غفلت توبه کردم از می اکنون پشیمانم — خمار شوخ نرگس بی تامل میکند کارے

حزین از بوالفضولان در غمش الحرم محرم

نگو با او زمیسر تحمل میکند کارے

کی گفت اگر به گیسوی آن طره عنبر فشان بندے — ز ابر خط تو خورشید قیامت سایبان بندے

نمی آموزیت تیغ نگاه از دشمنان کردن — خدا را گر وفا بینیم که چشم از دوستان بندے

صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت — اگر از خوردن غمهای بیجا صفل دهان بندے

بخون خواهد نشاندن تیغ بیباک نگاه تش — چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندے

کلید فتح مطلب باب خاموش میباشد — در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندے

حجاب از راه بر خیزد نقاب آشنا بگشاید — اگر یکدم دو ره لب را بروی این و آن بندے

حزین از گوشه بیت الحزن بیرون منه پا را

تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندے

ای سوخته عشق چرا گم ز سینه ای — از خویش برون آی بیا هوی بلندے

مروی بود از نفس خطرناک گذشتن
زین خندق آتش بجهانیم سمندی

بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی
بر دوش نهادیم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ
من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فگندی

بجانسوزی نی کلک سخن ساز مرا دیدی
بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی

پر انداز دل ملک آنجا که من پروانگی کردم
ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی

ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم
بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را
لوای دولت فقر سر افراز مرا دیدی

حزین افسانه ام جادودمانرا مهر بر لب زد
بزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

ز دل غافلی یار جانی نباشی
نداری رخا زندگانی نباشی

به بیگانگیها که ازمن نموشان
بچشم آشنائی فلانی نباشی

بمن هوش نگذاشت شنام تلخت
بلب باده ارغوانی نباشی

بدیدارت از عیش دنیا گذشتم
برخ جنت جاودانی نباشی

ز گل بی بقاتر بود عهد سستت
نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چونی
بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شد ندو دوستداران
بی یار درین دیار چونی

رفت آنکه طبیب خستگان بود
با درد دل فگار چونی

در گریه نمک نمانده دیگر
ای سینهٔ داغدار چونی

گردی نرسیده از ره یار
ای دیدهٔ انتظار چونی

ای مرغ قفس ترانه ات کو
بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی
که لفظ است خار گریبان معنی

ندارند ربطی بهم آتش و نی
قلم کی بود مرد میدان معنی

بریدیم پیوند لفظ آشنایان
کشیدیم سر در گریبان معنی

وفا نیست در گلشن حسن صورت
بصد چشم گشتیم حیران معنی

نباشم چرا سر خوش و پای کوبان
بدست است زلف پریشان معنی

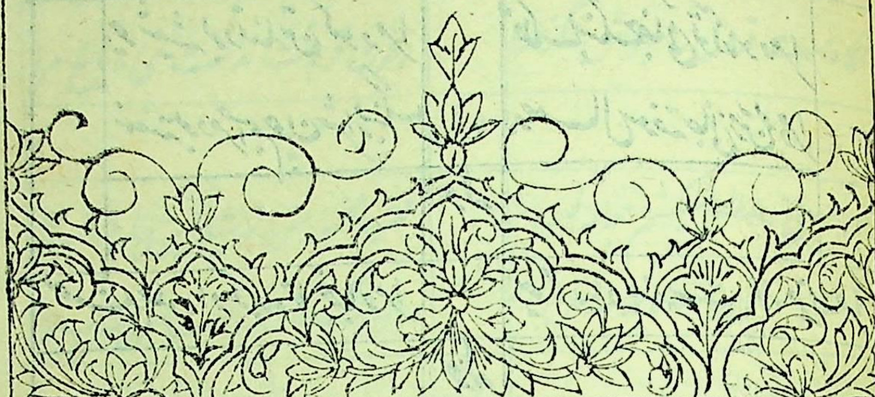
اگر حسن را باشد آئینه داری
بود چشم شاهد پرستان معنی

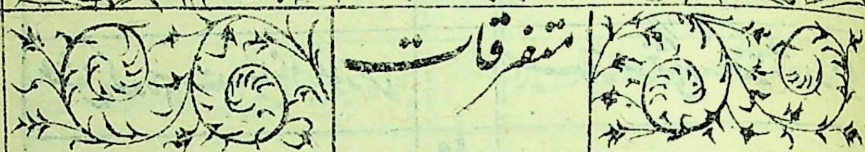
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل
برآید چه خورشید تابان معنی

فلک کیست تا رخش دعوی بتازد
بمیدان چابکسواران معنی

سرابست لفظی که جان در تنش نیست
سبیل ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی





متفرقات

هرغ چه در کشاید بیگانه وفا را	چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخل فسرده ما نه سایه نه ثمر داشت	ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگهی ساخته ما را	آن گوشه نشین در بدر انداخته ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماتیم	دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را

ولہ

دل نازک پرانه خوست و سودا میکند ما را	غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مرده دل میشود روشن	غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را	بهار خار مژگان گل بداماں میکند ما را
بچاک سینه دارد دستم الفت دور از آن دامان	غم هجران بما دست و گریبان میکند ما را

ولہ

چو شیشه بود تمنای تن کبود مرا / فلک بسنگ جفای تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ / وصال سوخته جانی ز من ربود مرا

ولہ

سمند جلوهٔ او کرده تا غبار مرا / چو گردباد بلند است از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسا نالهٔ غماز مرا / سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

رفت آنکه دل بمحنت آسوده بود مارا / چشم از فسانهٔ غم شب می غنود مارا
زین بیشتر ز چشم جاری دو جوی خون بود / اکنون هزار چشمه از دل گشود مارا

ولہ

تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت مارا / شده پیچ پیچ بخت خط سرنوشت مارا

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را / کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ بآتش که میدهد / آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

ولہ

چنان افشاند چشم بیتو اشک بی محابا را / که ابر شب غلط هر دم بدریا میکند مارا

ولہ

فکند از نظرش چشم کینه خواه مرا / بنیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنم ست باغ مرا
نفس چو گرم کشم تر کنند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد
بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخاله لب را
لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی و شکرگاه بوسه اش دارد
دهان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را
بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را
چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست
یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین
این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

ولہ

بباغ و بهار سازد جیب و کنار خود را
هر کس گذاشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم
در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گر آیم رخ فرنگ ترا
ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم
نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا

شکست ای چمن آرامی آرزوم مباد
که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

نبرده لذت دیدار دلگشای ترا / غلط بآینه هر کس کند صفای ترا
برهگذار تو صید کرشمهاست دلم / که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا
گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه / خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را / نگین از بهر نام خشک خالی میکند جا را

ولہ

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا / برگ گل حضرت ده شقه دامان ترا
زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد / کرد پشمینهٔ من فکر زمستان ترا

ولہ

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را / که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم / بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی / حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را / بندم بناله چون نی هر دم میان خود را

ولہ

بخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را / نمیگیری بسر دستی چرا افتادهٔ خود را

ولہ

بهار خط گل و چون شد نگاه فتنه مستش را / سیه مستی دو بالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهاست من — شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را
بگلشن بوی خون تازهٔ دل برد ما غم زد — دهان غنچهٔ گستاخ بوسید دست مستش را

ولہ

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را — که چشم انتظار از نقش پایش ست راهش را
بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمیباشد — اگر گلدستهٔ لائق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از موشگافان بر نمیخیزد — چرا در سرمه خوابانده است مژگان سیاهش را

ولہ

ادا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را — نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستا نیست مژگانم — خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

ولہ

ای از تو پریشان نظری آنها را — از عکس تو در شیشه پری آنها را
گرویست نظر بازی آن خط زره پوش — مشهور باهن جگری آنها را
رحمی کن و از پرده برون آکه سراغست — تا چند کند دربدری آنها را

ولہ

دعویست با شعر ترم آن دشمن ادراک را — سنگ میخورد دائم بخس آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی — چشم حنابندی کند از اشک دست تاک را

ولہ

قامت شده ست خم من دیرینه سال را — چرخی که کاست وقت تمامی هلال را
باید بروی تیغ تو دید این هلال را — کی نقص شان ما ننماید کمال را

مهر خموشیم سپهر زخم ذلت ست | با دست رو چکار لب بی سوال را

ولہ

گشتیم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را | دادم برقص از طپش خویش دام را
غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار | در حیرتم که با که بگویم کدام را

ولہ

به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را | که آتش میکند پرزورتر پشت کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را | گشادکار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

از آن روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را | نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل | کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم | غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را | که در آغوش مژگان هشتیم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبلگون | خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

ولہ

خدا درمانده نگذارد بعالم بی نصیبانرا | عصای کور نعمان میکند چوب ادیبانرا

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را | برای شکر خود پرورش کردیم موران را

نه پردازد به فکر دوربینان طینت جاهل
نمی افتد به عینک احتیاجی چشم کوران را

شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید
بهجوم موج دریا خسته سازد سینه زوران را

ره مهر و وفا را بسته تا کی حسرت گردم
تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را

ولہ

دل بر سر تیر ست کشائیم کمین را
از خامه طرازیم صحیفهٔ چین را

هر شیوه اتای شوخ زبس ذوق فریبست
هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولہ

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را
زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را

ز شمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد
رگ خوابم به پروانه سازد خشت بالین را

ولہ

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را
بخون دل بهم پرورده مصرعهای نگین را

ولہ

حریف نقش کج گر نیستی این بدقمارانرا
به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا

ولہ

خدایا اسفتی ده با دل آزرده لالانرا
مکن سوهان روحم صحبت صاحب کمالانرا

ولہ

عتاب تلخ او شیرین کند جانهاست مستانرا
نهان در پستهٔ او شکرستانهاست مستانرا

فزون از شانه وارد سینهٔ من چاک سودائی
چو گل در جیب عریانی گریباست مستانرا

ولە

آمال کوته است ز دنیا بریده را / کی می‌رسد کمند به غزال رمیده را

در رهگذار سیل بود استوار کوه / وحشت حریف نیست من آرمیده را

گوش گران علاج لب یاوه گو کند / این پنبه در خور است دهان دریده را

ولە

رنگین بود سخن دل در خون طپیده را / کردم روانه نامه به رنگ پریده را

وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی / بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

ولە

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را / آب بقاست آتش تب شیر بیشه را

گر بحر بر نریزیش به گلو العطش زند / باغی که نخل حرص فرو برد ریشه را

ولە

جام عتاب داده غمزه کینه خواه را / زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را

پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من / بیخبرانه تشنگی شانه زلف آه را

ولە

اگر بینیم شبی در خواب روز خردسالی را / بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را

شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را / نمود از رنگ بود از پشم باشد شیر قالی را

بهم هم طره از زلف یار را مشاطه می‌پیچد / دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

ولە

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را / که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولہ

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را
که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را

سخنهای خسان چون بانگ نی بادست در گوشم
بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

ولہ

نباشد ناقه جز شوق مجنون آلهی را
بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را

سر هر کس که از همت چو ادهم گردن افرازد
بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

ولہ

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را
بکشتن میدهد زهری که در کامست افعی را

خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم
در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

ولہ

خوش آن ساعت که بر بالین خرامی خاکساری را
بباد دامنی از خاک برداری غباری را

ولہ

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را
نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را

فرامش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی
که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را

نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد
تواند گر کسی برداشت بار ناتوانی را

ولہ

نمود آرامش شیب و شباب زندگانی را
طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

ولہ

از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را
خاک ره تو کرده ام فرق سپهرسای را

شعله نفس نمیکند اینهمه سرگرانیش		تا سبکی ز کف نهم دامن کبریای را
	ولہ	
مهر به خامشی دهد بلبل خوشنوای را		چون به سخن درآورم خامهٔ مشکسای را
	ولہ	
ز دوری خاطرم تنگست نتوانم رسید آنجا		گشاد دل ز دوران ابرو است قفل اینجا کلید آنجا
رهم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی		سری ز افتادگی چون جاده میباید کشید آنجا
	ولہ	
غم دل از می و مطرب چرا افزود اینجا		ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم		عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا
	ولہ	
سخنور چون شمعی خاموش چون نگین اینجا		گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا
	ولہ	
ترانه کرد صریر قلم دراز اینجا		که دیگری نشود داستان طراز اینجا
درین دیار بحال هنر که پردازد		فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع دیر مغان کن که تار عود دلم		گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
	ولہ	
نخواهد برد جان از رشک با خصم عنود ما		سواد کلک ما مشک است بر زخم حسود ما
	ولہ	
هرزه در نیست در پیش سینه چاک چاک ما		گوش زد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من
کم نگهانه تا بکی میگذری ز خاک ما

ولہ

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا
شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان تا که در سازم
دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

ولہ

از عکس رخش بادہ فروشست دل ما
آئینهٔ آن رهزن هوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین
تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما

ولہ

با اشک روان قطره زنانست دل ما
از کهنه سواران جهانست دل ما
پروردهٔ بطفلی عوض شیر شرابش
در میکده با پیر مغانست دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی
در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریا نکند موج هراسے
پروردهٔ آشوب جهانست دل ما

ولہ

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه واری را
ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را

ولہ

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را
روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را

ولہ

خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما
آستین حلقه گرداب شد از گریهٔ ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم
خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم — دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما — چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا — مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

معنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن — که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بیا زاری که دلق میگساران میشود پیدا — بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

مؤثر جلوه سازی میکند جامی اثر جائی — ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه با از خوی او در دل گره دارم — پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی بیشتر گردیم — چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو — عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

داغ است سینه در عشق صبح ستارهٔ ما — خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی — بگذشت غافل از دل مست گذارهٔ ما

ولہ

گذرد گهی ز دل آه سحرگاهی ما — بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

ولہ

با موج شوخی اگر بیاید غمز مستانه زان لبها — فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی حرص هوا بشکن
علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولە

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها
حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها

چه جادویست ندانم که میکند با دل
بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها

هوای ابر غنیمت بود که مستی سحر
نمک بباده کند چشم شور کوکبها

ولە

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها
سرگشته در هوای تو بوی بهارها

در پا فتاده سنبل زلف تو سروران
از دست رفته نکهت اختیارها

ولە

الفیست سرو من و با بلبل چمن ها
فرسوده زبیرحمی این عندلیب شگفتها

نشنیده کس از غنچه بسته تو حرفی
اما بزبانها ز تو افتاده سخنها

روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم
در خاک شود غالیه بو جیب کفنها

چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولە

ای امت نگاه تو جادو خیالها
صحرا نورد گردش چشمت غزالها

افشانده اند بال و پر از بسکه میزنند
بر در هوای دام تو فرسوده بالها

ولە

آشفته چو من بود سنبل بگلستانها
شوریده سر هم دارند این طره پریشانها

شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی
بلبل بچمن سنجد این بیهده دستانها

شور لب محبوبان افزود ز عشق من | حق نمکی دارد داغ ستم نمکدانها
لیلی کدهٔ دل را گر راه نکردی گم | بیهوده نمی‌گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها | ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبانها
خیال توبه نقشی بود بر آب فراموشی | در آن عهدی که با پیمانه می‌بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها | خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی‌باشد | ز عاشق خاطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب | براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست | بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ماست

ولہ

مژگان تر هجر تو ابر بهار ماست | در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست | کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست | چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
مستی که پشت پا بجهان خراب زد | طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

بر کف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف	دریا گدای گوهر والای اشک است

وله

دعوی گره جاهل به بغل دشمن خود داشت	افعی بگریبان زرگ گردن خود داشت

وله

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت	هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم	ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

وله

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است	تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست که ز طپانچه رخی سرخ میکنیم	ما را به سرخ روئی صهبا چه حاجت است
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست	شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت	دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است

وله

مستی چشم یار ز پیمانهٔ خود است	خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خود است
غمهای مایه دار تو از دل نمی رود	این گنج شاهوار بویرانهٔ خود است

وله

خار رهت بروضهٔ رضوان برابر است	خاک درت بچشمهٔ حیوان برابر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن	هر نقطه ام بچشم غزالان برابر است
ز افسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو	اوراق من بزلف پریشان برابر است
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا نیفگنی	این موجه سراب بطوفان برابر است

ولہ

تا بود داغهای دل آزرده حال داشت — این مرغ پرشکسته چمن زیر بال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی — شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

ولہ

کاوکاو مژه من بجگر خون نگذاشت — سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سرائیده من — شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

ولہ

تاراج صبر دور نگاهش رواج داشت — ویرانهای دل چقدرها خراج داشت
از نوشخند بوالهوس امیدوار شد — یاد زمانه که تغافل رواج داشت

ولہ

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت — گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد — از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

ولہ

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت — پیمانهٔ چشم مے دیدار دگر داشت
از زلف برون ریخت بجا پرتو رویش — این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

ولہ

خالی ز خلق مجلس ما دلکشا ترست — بیگانگی بمشرب ما آشنا ترست

ولہ

خون شد دلی که آنهمه پیکان ناز داشت — غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشتان اسیرش بگردنست | اورا ز جور نالهٔ بجزی که باز داشت

وله

آن روز شب تیرهٔ ما هم سحری داشت | کز صبح بنا گوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لالهٔ بیا خشک | این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

وله

ایام غم مرا بهارست | مژگان رگ ابر آبدارست
طرح عیشی چرا نریزم | دامان دلم پر از غبارست

وله

بگلشنی که رخش گوشهٔ نقاب شکست | بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی | خوشست بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا | عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

وله

نثار فیض در آب و گل درویشانست | جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست
ما برین در نه بعبث تکیهٔ دولت زده ایم | صدر کونین در منزل درویشانست

وله

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است | آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را | منزل آرام صحرای دل دیوانه است

وله

هر سو که بود میل تو جائی تو هماست | هر چیز هوای تو خدائی تو هماست

از معرکه هر دو جهان آنچه پسندی | در ساختن بازار بهای تو بهاست
زان عقده که در روی شکفد ناخن تدبیر | درهم نشوی عقده گشایی تو بجاست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است | عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود | خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است | بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست | در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نشود | گر بجز کوی تو پنداشته‌ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین دشتیست | بر و از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال دیده گو باسیری نبود دیده را نیست | گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانهٔ دهر چیزی بیجا نیست | نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
بالیدن قامت او سازد دل شکسته | در دست پیر چیزی زیباتر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست | ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
سخت جگر همین بمذاق من آشناست | از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست — پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

ولہ

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست — داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت — من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

ولہ

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست — یک تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه ها — لیکن بشهر ها نتوان شد که معمول نیست

ولہ

مستمع کو نکند فهم غم انیم نیست — سیر چشم سخنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبند — ذوق آرایش گفتار و آهنگم نیست

ولہ

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست — گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یارب از زخم دلم رحمت مرهم بردار — غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا — گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

ولہ

پی برده هر که وادی دل جلوه گاه کیست — داند که چاک سینه ما شاهراه کیست

ولہ

هر کوچه زانتظار تو تار نظاره ایست — هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم زاب زندگی — در سایه قد تو که عمر دوباره ایست

ولہ

نتوانست بموی کمر یار آویخت
ورنہ پرکالہ دل بر قرہ بسیار آویخت

دل خون گشتہ بہ داغ مرا چیست گناہ
لالہ جانی کہ بآن گوشہ دستار آویخت

ولہ

بی بادہ سیہ مست شب از یاسمن کیست
فیض سحر از سینہ گلپیرہن کیست

نظارہ خیال کہ در آغوش کشیدست
حیران نگہی آئینہ داربدن کیست

شد صفحہ من جزیہ ستان ورق گل
این مشک تر از ناف غزال ختن کیست

ولہ

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست
وین چشم غوطہ ور شدہ در خون ایاغ کیست

درراہ انتظار سفیدست دیدہا
تا شور بستہ تو تنکسای داغ کیست

باآنکہ یار مردمک دیدہ منست
نظارہ گسستہ عنان در سراغ کیست

ولہ

ہر چہ بستیم و کشودیم عبث
ہر چہ گفتیم و شنودیم عبث

غفلت از حادثہ دہر بلاست
در رہ سیل غنودیم عبث

عرصہ ہر دو جہان تنگ فضاست
بال پرواز کشودیم عبث

عالمی چہرہ باگشت حزین
عبث آئینہ زدودیم عبث

ولہ

دونان بدل زنند سنان از زبان بحث
زہ کردہ اند از رگ گردن کمان بحث

ولہ

دل از یادش در آغوش من شدیه نمیگنجد / از بس بالیده است این قطره در دریا نمیگنجد

ولہ

زبی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد / چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد

سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را / بهم پیچید چون لب راه گفتار زبان بندد

ولہ

کجا وابستگی عاشق بحسن بیوفا دارد / که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

ولہ

عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد / دل خون گشته زداغ تو نشانها دارد

همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی / دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

ولہ

سامان پریشان دلی اندوخته دارد / زان طره که بر دوش و برانداخته دارد

دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم / زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد

آتشکده در جگر سوخته دارم / زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد

زنگار خط شوخ تر از جوهر شمشیر / بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

ولہ

زبی مهری او داغم چراغ مرده دارد / گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد

نه تنها صر فریاد من شوریده صحرا را / چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد

بخاک من گذر کن تا ببینی لاله زاری را / مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمرده دارد

ولہ

سویدای سرم طره پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فروماندهٔ بیتاب و توانم — پنهان چکنم خستگی پیمان تو دارد

ولہ

شکر خند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت عجب دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

ولہ

گزند کوک از گردم فزون جانم زیان دارد — خدا از چشم این شست زنگه داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی — ز خامی حرص پندارد تنور سر و نان دارد

ولہ

دگر خونابه دل دیده را آلودنی دارد — می پر زور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از روزی — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

ولہ

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تف عشق تپان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمایی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

ولہ

طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آئینه گری هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همائی دارد

طبع وحشی سخنان میرمد از هر طرفی
نه هر مصرع ما فکر جدائی دارد

ولہ

هم گذران فکر به وصال ندارد
چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از قهر تو هیچی نبود بوالهوسان را
خشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

ولہ

با داغ محبت دل دیوانه نسازد
دریاکش مخمور به پیمانه نسازد
خاطر نکند عشق ز معموری با هیچ
تا چند بویرانه ما خانه نسازد

ولہ

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد
کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بقسمت گر نصیب خضر یک شب هجران
ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چنین بی پرده چون بلبل نمیگردید افغانم
مرا رسوا و مست آن غنچه مستور میسازد

ولہ

مریض زهر را آخر همی آتشناک میسازد
که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براهش با جفاهای ناکسان دارم شکیبائی
که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد

ولہ

ز افسانه کی بشب مژه ما بهم رسد
از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

ولہ

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد
گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد
دل از خامی چرا شدم ببرق عمر مستعجل
نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

زنگست بخون لاله قدح در خمار زد | بوی تو راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را گذشته سپهر درین بساط | نقشی که از رخ تو دل داغدار زد

ولہ

شراب لعل آن نوش لب بما چه رسد | ز آب خضر بما خون گرفته‌ها چه رسد
چو نی فتاده مرا هر دمی بسر [illegible] | تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

ولہ

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد | ز جان سختی دم شمشیر را دندانه میسازد
نشاید گل بشبنم گر چنین آغوش [illegible] | ببلبل آشنا را غیرت آتشخانه میسازد

ولہ

نقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد | برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گر میرم | خروش دلخراش شیون از بتخانه برخیزد

ولہ

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید | که خبر [illegible] بکنارم نرسانید
دل داشت [illegible] ازین [illegible] | آواره ز خود کرده و بیارم نرسانید

ولہ

اینقدر کرده طپیدن که بآرام رساند | نیمش پرواز همین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیمم که زگلزار جهان | بوی یاسی بدماغ دل ناکام رساند
از تب عشق بجان منت ساقی دارم | که ز تبخاله لبم را لب جام رساند

آتشی گرم ترا ز آتش محرومی نیست ‌ ‌ نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

وله

بدبینا قدر ارباب مذلت بیش میباشد ‌ ‌ کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب هیچ جز گیرنده پروایم ‌ ‌ فغانی ورنه نهاد سینه های ریش میباشد

وله

در طمع کام دل بی بصران میباشد ‌ ‌ دیدهٔ کور بدست دگران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب همت است سوار ‌ ‌ همچو خر بسته بدنبال خران میباشد

وله

تدرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد ‌ ‌ بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
باین شادیست خاطر کز غم محنت کشان شادی ‌ ‌ دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد

وله

خون من تیغ تو آن دم که بخاک افشاند ‌ ‌ رشحهٔ کاش بران دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر ‌ ‌ جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

وله

چرا با سردی دی بلبلان را کینه میباشد ‌ ‌ هوا گرم است ما را تا نفس در سینه میباشد

وله

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد ‌ ‌ غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دورباش ناز افزون شد ‌ ‌ ترا در خانه در بسته مهمان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش ‌ ‌ چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

ولہ

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد　　روی زمین سراسر دشت سراب باشد

مست گذاره باشد چون گل سوار گردد　　دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

ولہ

سخنم چو هست دردل نمک سراب باشد　　چو رسد بیاد لعلش بلبم شراب باشد

ولہ

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد　　شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد

شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر　　گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

ولہ

خیال مونس جان اسیران در بدن باشد　　بغربت آشنا هر کس که یاد در وطن باشد

ولہ

بادل غم آن رشک پری ساخته باشد　　با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

ولہ

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد　　ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد

مجزا کرده ام دلرا بشور انگیز مکتبها　　که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

ولہ

تا کی می نگرد خوش بسر ایامی و عالم　　رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

ولہ

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سبو باشد　　لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولە

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد — عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
طعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید — جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولە

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد — زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
ز بس می‌ریزد از اندیشه ام یاد خط سبزش — ز نقش پای کلکم صفحه ها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران را — ز شادی بخیه های خرقه ها چاک کفنها شد
بر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طوماری — ز پیری قامت فرسوده ام حرف شکنها شد

ولە

اگر یادم چمن پرورد آغوشش نخواهد شد — سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر — طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولە

تحمل مرا شگوفهٔ صبح امید شد — تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولە

بر بنا سر فرو ناورده ام بالین راحت شد — نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولە

نگاه خشم چشم شوخ او بازیب دیگر شد — رگ تلخی درین بادام شیرین تیغ نیشکر شد

ولە

تا زلف تو بر دوش و برم سایه فگن شد — هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود — تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود

سر تسلیم پی سجدهٔ مستانه بخاک — میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود — کفن پر آب تر از ابر پایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود — کف من از گهر آبله ممنون نشود

من جگر تشنهٔ آن تیغم و از صرفه شعار — دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود — هرگز غبار ابر بهاران نمی شود

لفظ مطیع و معنی بیگانه ئست — صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود — بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود

حریف درد تو اکنون نمیشود دل من — که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود — پیمانهٔ هلال پر از ما تهی شود

خود در عزای خویش نشیند بتیرگی — بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید — کار دل شکسته بویرانگی کشید

بار غمی که میشکند کوه را کمر | قربان دل شوم که بمردانگی کشید

ولہ

کی نشاء صهبا دل غمناک گشاید | می چون نتواند گره تاک گشاید

کار جگر سنگ سپر داری دل نیست | چون شست ستم غمزهٔ بیباک گشاید

ولہ

آزاده از حیات خود آزار میکشد | باریست اینکه دوش سبکبار میکشد

بر خصم تنار خوست دلم کوره گداز | زین خون گرم نیشتر آزار میکشد

تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم | زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

ولہ

جز آتش بهار هوا را که بشکند | جز می طلسم توبهٔ ما را که بشکند

دست و دل شکسته ام از کار برده | بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

ولہ

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند | تقدیر هم به ناخن مشکل گشا کند

به چشم مهر و مه ننهد پای غیرتم | گردون گر استخوان مرا توتیا کند

ولہ

چهره نما که در چمن شعوه هزار گل کند | طره گشا که در خزان بوی بهار گل کند

ولہ

سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند | به بیقراری من صبر بینوا چه کند

حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان | زمانه عهدشکن یار بیوفا چه کند

ولہ

کی ترک مکر و حیلہ با جباب میکند | در شیر صبح حیح دنی آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال ز چشم گذار کرد | چشم مرا چو نافہ مشک تتار کرد

ولہ

صحرا نورد وحشتم آن خط و خال کرد | داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازہ دیدہ با شکلم دچار کرد | خار خزان رسیدہ حرکان بہار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحربی پایان نمی بیند | زبانی مایہ دار ہمت از نقصان نمی بیند
چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی | غبارم جلوہ گاہی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسی درد سخن تا دل نگردد خون چہ میداند | رموز معنی از من پرس افلاطون چہ میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد | از دفتر دل ما اقبال فال گیرد
سودای آن پری کرد از دیدہ ها نهانم | هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد
عیش از بکام خواہی نفس دنی ادب کن | سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرانی عالم غدار میگیرد | کہ مست آسودہ حال و محتسب هشیار میگیرد

و داغ افسرده ازان گلشن که بهره‌ور شد لاله‌ها		قضا در میگشاید رخنهٔ دیوار میگیرد
	ولہ	
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند		بوی تو راه قافلهٔ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست		در صبح نوبهار صفت می چه جوش میزند
	ولہ	
یکایک از نظرم نور پیکران رفتند		ستاره‌های شب از بزم انجمیان رفتند
به غیر عهد جهان هم‌صفیر زاغانم		خزان رسید و گل افسرده بلبلان رفتند
ز خون دل شکنم بعد ازین خمار که		به رنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند
	ولہ	
این باخته نقشان که درین خانه تنگند		چون مهرهٔ شطرنج به همسایه بشکنند
برداشت صبا طرف نقاب تو همانا		پیداست که گلهای چمن باخته رنگند
	ولہ	
گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند		یکسر گردن از دو خمار صهباست بلند
میکند سلسلهٔ شور جنون کوتاهی		بسکه آوازهٔ زلف چلیپاست بلند
نقش تشریف جنون بر قد رسوائی ما		کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیت ذرهٔ محفل		شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند
	ولہ	
شور مستی از غزل دیوانه باشد بلند		بانگ نوشانوش از میخانه باشد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی تحمت ابرباد		اول این گرد از دل دیوانه باشد بلند

گشت کیفیت دوبالا از دل با درد را
فشار این باده از پیمانهٔ ما شد بلند

نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود
اول این شیون ز رخصت‌خانهٔ ما شد بلند

ولهٗ

تا حرفی از آن لعل می‌آلود برآمد
سخت دلم از دیدهٔ نمکسود برآمد

از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد
رفتم نفس از سینه کشم دود برآمد

ولهٗ

از نالهٔ من خامه خوش‌آهنگ برآمد
ور نامه بلندم سخن از تنگ برآمد

آن نغمه که زیر لب داود شکستند
ما را ز نی خامه بدین رنگ برآمد

انصاف چو بگرفت عیار سخنم را
با لعل گران قدر تو همسنگ برآمد

ولهٗ

سختی بضعیفان جهان بی‌سبب آید
من بد کنم و زخم ندامت بلب آید

زاهد دمش افسرده چو صبح است مبادا
خورشید ترا از نفس سرد تب آید

ولهٗ

صفای عارضش رنگ از رخ مهتاب بزداید
خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید

وصال از یاد سالک می‌برد غمهای دیرین را
بدامن بحر گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید

سرت گردم صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا
که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

ولهٗ

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید
شرار از لب آتش‌فشان من برون آید

زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها
بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

کالش خون نبویش در دو رنگش لاله گون باشد | گلی کز دادی اشک روان من برون آید

وله

بدل گفتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آید | چه برفت این بزر بانم تیر ناکه بر نشان آید

وله

زهر چاکی که دارد سینهٔ من بوی خون آید | که یکبو از هزاران رخنهٔ مجمر برون آید

وله

گیاه خرمی از تربت پاکم نمیروید | گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمیروید

وله

درنگ از کاروان پاسبکساران نمی آید | قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید
الی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بگشا | که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید

وله

مداوای جنون از دیدهٔ بیخواب می آید | که زود ایم بگوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین | چراغ داغ من کافیست تا مهتاب می آید

وله

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آید | اگر بر روح الامین اونیز بر خر بار می آید
لب صاحب سخن بی گلعذاران غنچه میباشد | که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلو شیرین کند نی را نوای لعل نوشینش | سخن سازی از آن لبهای شکر بار می آید

وله

ز معراج تخرمیت خواجهٔ سنگین بار می آید | تمکین تمام این خدمت از گسار می آید

ولہ

ز هجران کار دلتنگی بسامان دیر می آید — که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید
برنگ شمع میسازم بآه سینه سوز خود — بگوشم نالهٔ مرغ سحر خوان دیر می آید

ولہ

دران محفل که شمع من تجلی ساز می آید — اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید
ضعیفیها فگنده است از نوا سنجی زبانم را — کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید
حزین از شعر پر جوش فغانی سنگباری کن — که از گفتار او کار مے شیراز مے آید

ولہ

باسفلگان شراکت روزی زبان بود — سگ دشمن گدائی یکپاره نان بود
در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست — ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود
مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست — مطلب نگار من قلم استخوان بود

ولہ

دعوای زنده را ز اجل کی زیان بود — گیرم چو خود کناره سخن درمیان بود
کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم — مفتاح گنج خانهٔ معنی زبان بود

ولہ

امشب که از نظر مه من در گذاره بود — از داغ پیکرم فلک پر ستاره بود
جرم محبت اینهمه رنجش نداشته است — از چشم ما مبین که گناه نظاره بود

ولہ

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود — که خود عیب و هنر ما بهتر کند اظهار حال خود

ولہ

در بهاری که مرا بال و پرافشانی بود
بی تو گل در نظرم لالهٔ پیکانی بود
من تبخانه نشین را زچه رو کرد خراب
کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود
زقد پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود
مشو تا میتوانی بر بساط عاریت پابند
شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه میجوئی رسوم آشنائی را
بغیر از ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند
کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد هیچ از شان و بهایش افتد
شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد
نگردد در رو شناس آنکس که جوهردار می افتد
کند یغما نگاه ناتوان او توانائی
به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

تنزلت طلب از پایهٔ اقبال نخفتید
تنها روان مرحله دنبال نخفتید
پرواز بلند است فراز دو جهانش
مرغی که بدام شکن بال نخفتید

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد
قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

متفرقات

صبا بفرست اگر مکتوب و قاصد نیست رسم تو		ببوی التفاتی خاطر ما شاد میگردد
هوا را گر چنین می پرورد نقش هوس بیشه		جهان پروانهٔ ما آسیای باد میگردد
	ولہ	
نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد		که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی		بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد
چه شهدست اینکه در زیر نگاهی رخنه کرد از		ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد
	ولہ	
دل از قفس سینه دمی سر بر آورد		شور از همه مرغان چمن گرد برآورد
تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم		ایام مرا حادثه پرورده برآورد
معذورم اگر همسر یاران نیم امروز		تقدیر چه سازم که مرا ضر برآورد
	ولہ	
زلف سیهش آتش بیداد برآورد		دود از شکن طرهٔ شمشاد برآورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری		شور از دل مرغان چمن زاد برآورد
رخساره نمودی و مرا مردمک چشم		در دیده سپندی شد و فریاد برآورد
	ولہ	
ترسم که بر لبی سخن آن میان رود		مضمون بسته ایست چرا رایگان رود
	ولہ	
ساغر ای عشق باندازهٔ مخمور بیار		خون بجوش آمده ما را می منصور بیار
داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج		به قیامتکدهٔ سینهٔ پرشور بیار

ولہ

هما که بال و پر خویش سایه با تن دارد
اگر غلط نکنی پاس استخوان تو دارد

ولہ

تن سختی کشم چون در خروش آید روان رقصد
دل شوریده ز آواز شکست استخوان رقصد

بذوق میطپد در سینه دل کز صبر عاری شد
متاع خود بغارت داده با در دکان رقصد

سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستانرا
دل شوریده ام در یک زمین با آسمان رقصد

ولہ

تیغ ستمت ازمی پر زور گران تر
از نشئه خون شد سر منصور گران تر

بر خاطر آزرده من سبحه امروز
از ترک شرابست به مخمور گران تر

بر همت من منت یک حبه دونان
از کوه بود بر کمر مور گران تر

سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
این بار گران شد ز ره دور گران تر

ولہ

سیمین عذار اوست ز خط خوش غبارتر
آئینه در نقاب بود بی غبارتر

ولہ

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار
بیا بتربت ما خاک سبزیی بگذار

ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولہ

کنون ز تربتم ای شوخ سر گران بگذر
بشمع کشته خود آستین فشان مگذر

مباد توده خاکسترم بباد دهی
ز خاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

وله

با آنکه نیست از تو کسی دلنوازتر	از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند	هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

وله

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر	اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

وله

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد	چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد
نه پای رفتن و نی دست دامن گیریش دادم	درین بی دست و پاییها اگر اشکم بسر غلطد
درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم	که زین پهلو به سینهٔ من به پهلوی دگر غلطد
بسرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را	رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد

وله

ای زلف پریشان شده گاهم خبر گیر	وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از کلم سخنهای تو زهرست بجانم	بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شکست عذارش بنفشه زار امروز	گرفته عجب میکشد بهار امروز
گرفته‌ام بسخن لعل می‌چکانش را	بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز

وله

یکدم به آبله پا دستی به ناز ساز	وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد	یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که مپرس ۔ با شارت نگهش داد جوابی که مپرس

یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست ۔ در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

وله

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس ۔ مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس

از دست برون رفته عنان جاری اشکم ۔ طوفان بهارست بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس ۔ زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس

جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت ۔ با خیالی تو مرا بود وصالی که مپرس

رخت از آن کوی پی عزم سفر می بستم ۔ دل بدامان من آویخت بجالی که مپرس

وله

از چرخ تنگ حوصله پروا چکند کس ۔ با دشمن نامرد مدارا چکند کس

دل کندن از کام دل از دهر دو محالست ۔ با تجربه مستوره دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ۔ روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس

ای که در سایه گل خواب فراغت دیدی ۔ طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

نمیکشد دل ما را بدام و دانه خویش ۔ رهین منتم از درشتی زمانه خویش

بدیر و کعبه نیارم سر نیاز فرود ۔ مرا که خاک مراد است آستانه خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جا و دانهٔ خویش | که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب نماست | لبم تر است ز شادابی ترانهٔ خویش

ولە

نمی بلبیم بمسجد رونق از دل مرده اصحابش | همان به شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
بران نازک بدن دل در برم چون بید میلرزد | پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

ولە

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش | طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش
سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید | سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

ولە

لقمهٔ را ممسک از آزادگان دارد دریغ | از هما این سگ زخست استخوان دارد دریغ
با کدام امید دیگر زندگانی کس کند | تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

ولە

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق | داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق
نیست جز سینهٔ تفسیدهٔ این سوخته دل | سرزمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

ولە

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ | فرداست درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام | ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

ولہ

فرش داغ ار نه شود بستر بیماری دل سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم بیضهٔ فولاد گداخت عقدهٔ عشق نه دیست بدشواری دل

ولہ

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبیم آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست یک مسئله جز عشق نیاموخت ادیبم
من حوصله ساز ستم عشق نبودم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

ولہ

بعشق روی تو چون لاله داغ مستطیلم گدای کوی مغانم ایاغ مستطیلم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا سیاه خیمه نشینم چراغ مستطیلم

ولہ

زبی بیگانه خوئی را باسیه وفا بستم بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پائی تو هستی خاکساران را مبادا آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

ولہ

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم دانم که صنمگاه بتان چگلستم
من بعد بود دست من و چاک گریبان نه دامن دلدار بدست و نه دلستم

ولہ

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم
اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد نمیرنجم ز طعن زهد و رنج یار میرنجم

متفرقات

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم / هنوز گرد سر انتظار میگردم

باین فسردگی از هجر گلعذارانم / اگر خزان بگذارد ببهار میگردم

ترحمی که چو پروانه برون از بزم / بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن وفا دشمن بسر و جان شاد میدادم / دل نامهربانش را مروت یاد میدادم

ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم / اگر بیشه غبار خاطری برباد میدادم

ولہ

نشود گشاده چون نی گرهی زکار مردم / چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چینی دارم / برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف گرمی کام بردارم / چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم

زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را / نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پر آتش مژه پر نم دارم / داغها بر جگر از الفت مرهم دارم

نسبم کاش چو یاران دگر جعلی بود / غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم / نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن — که من هم گریه هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی — اگر چون شیشه خونین گریها در آستین دارم

ولهٔ

ز نقش سخن سکه جاوید بنامم — از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف شناسان — هر حرف یک نقطهٔ خورشید غلامم
نظاره کن امروز گلستان ارم را — در جلوه گه خامه طاوس خرامم
هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنی ست — لیلی کده ها جلوه هر طرز خیامم

ولهٔ

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم — چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم
نمی آید ز رشک از سینه تا لب هیچ گه آوازم — دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

ولهٔ

دم از جاکهای سینه شیون تا نفس دارم — که چون دل بلبل شوریده جائی در قفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما — بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن — که تنها من همین تنها بهم دارم پی عسس دارم

ولهٔ

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم — عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او — تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ولهٔ

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم — شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

ولہ

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان
انصاف بده ای شیشه طاقت زده بر سنگ

الّا چکنم طاقت نظاره ندارم
شرمندگی از خرقهٔ صد پاره ندارم
آخر چه بغل دل بود هم خاره ندارم

ولہ

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند

لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولہ

از دل بغرات مژه راهیست چه سازم

بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولہ

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی

نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولہ

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت

خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولہ

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم
فکر قماش خلعش چون میبرز خویشم
کلکم کند به نیرنگ پرداز چهرهٔ گل

زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

ولہ

زاهد دیده درهوای گل زمینی گشته دارم
بکف تسبیح و بازنار ترسا رشته دارم

تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن
که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم

مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی
تو در کش گر توانی جام از کف هشته دارم

ولہ

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم
حسرت پرور امید فراوان نگاه کم

دلرا مده بقبضهٔ مژگان که خسروان
آلوده اند پنجه بخون سپاه کم

در محفل زمانه چه شمعیم در گداز
تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

ولہ

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست پینالم
ز دلتنگی نمے نالم دلم تنگست مینالم

ولہ

بیهوده نگشتیم بسر اپای دو عالم
منظور تو بودی ز تماشای دو عالم

خم کردن سر بهر طمع طاعت بود
یک سجده نکردم بتمنای دو عالم

ولہ

ز رنگش اشک گلگون بادهٔ نابیست در چشم
نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشم

نصیب دیده ام تا دولت بیداری شد
سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

ولہ

دل و جان نثر ندرانم
خاطر مستمند رانانم

داده دهرم برایگان بر باد
پند ناسود مند رانانم

بسراپای غم تیش چون نگرم		یکدل درمند دامانم
	وله	
نکرد عشق تو مطلب روای خویشتنم		ستاره سوخته داغهای خویشتنم
	وله	
خزان چه میبرد از نو بهار رنگینم		گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است بی نسبتان مدار مرا		فلک چو مصرع برجسته کرده تضمینم
	وله	
آسمان بجلوه های تو از جا نمیروم		برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله نیست کند قدر مرد را		از جا بآمد آمد دنیا نمیروم
	وله	
چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام		ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید		غم خمار ندارم که مست جام توام ✣
	وله	
سیاهی را باشک از دیدهٔ خود کام میشویم		رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بخون توبه زاهد خشک آلودست دامانرا		ردائی خانقاهی در می گلفام میشویم
نیاز دل غرور ناز او را سرگران دارد		نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم
	وله	
رنگین شد از رخت چو رگ گل نظاره ام		بوی تو میدمد ز دل پاره پاره ام

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

از دل برخاست شورش پای داغ دردن روشن
گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیهاست بالین خسته من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری
شد سبو میای دل رنگ شکسته من
کاری نمیگشاید از دست بسته من

ولہ

شاید بی سبب حاصل مسبب مدعای من
بدینا خانه از نقش پای پیچیده دارم
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من
گرانبار تغافل ها نگاهت
کجا بردی چه کردی با دل من
سبکدوش تمنا ها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن
چند بباد میدهی طره ترهات را
غازه افتخار کش ناصیه نیاز را
گوشه چشم عشوه از تو بکار ما خوشست
راه سالکان بود سلسله ارادتی
زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن
صدر نشین عشق شو سجده آستانه کن
رطل گران باده را لجه بیکرانه کن
طره خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

ولہ

سخت دل با سینه از اشک تمام آمد برون — این کباب آخر از آتشخانهٔ خام آمد برون
گشت باز خم نمایان سینهٔ صبح آشنا — شب که تیغ نالهٔ من از نیام آمد برون

ولہ

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان — بنشین که باد خردهٔ جانها سپند تو
مشکل شدست کار دل از عشق خوش دلم — شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

ولہ

ز تکبیر غنا حاضر نشد وقت نماز تو — بشور حشر میدان همه خواب ناز تو

ولہ

دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو — زخم نمک چشی لب شکر فشان تو
جان رفت از میان و بکین بسته کمر — نتوان برید الفت تیغ از میان تو

ولہ

صفای وقت ز دلهای بیغباره بجو — طراوت از نفس پاک نوبهاره بجو
شکسته حال و پریشان دل و سیه بختم — مرا بحلقهٔ آن زلف تابداره بجو
کنار جدول و جو جای تشنه کامان نیست — لب مرا بلب تیغ آبداره بجو

ولہ

عریان صافی طینتی از پرده نیز رنگ شو — چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو
بشکن بدل تا نتوان نیش زبان دشمنان — با این سبک مغزان که گفت آخیره سر همسنگ شو

ولہ

ای تهیدست بامید داخل غره مشو
من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی
مزرعی راکه نه کشتی نتوان کرد درو
وای اگر خرقه سالوس نگیرد بگرو

ولہ

بدنبال حسن داده ام آن پریرو
بود او به دنیا بزر اقبال
رمیدن میرود از یاد آهو
قفای زشت باشد خوشتر از رو

ولہ

افسرده ایم جام می خوشگوار کو
چون غنچه تا فشرده دل در قدح کند
تنها نشسته ایم نگاشن هزار کو
خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو

ولہ

سوخته جان دلم یکی سنبل مشکفام دو
خونی دین و دل بود غمزه در ابروان تو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر مکن
در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم
سختی کار عشق بین صید یکی و دام دو
معجز حسن را نگر تیغ یکی نیام دو
باده بصرفه خرج کن شیشه یکیست جام دو
خاطر چاره جو یکی شد ننگ و نام دو

ولہ

خوش آنکه بپاید قدح چشم جفا پیمان تو
صبرگران تمکین من کو هست و میبازد کمر
از خویش بستاند مرا گیرائی مژگان تو
چون بگذرد در همکشان سرو سبکجولان تو

ولہ

بعاشقی شده ام شهره جهان از تو
ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

ولہ

چون لب نائی دنی پرده سرایان من و تو — سر افسانه گشائیم بدستان من و تو

خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل — بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولہ

طرف نقاب اگر کشی از رخ نازنین فرو — دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو

ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازهٔ — یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو

هشته سمن عذار من چارهٔ یاسمین فرو — کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

ولہ

مستی فزوده است ترا در بر آئینه — عکس لبت شراب بود ساغر آئینه

حیرت بجاست پشت اگر رفته ام خویش — مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

ولہ

دل از وفا بخاطر جانان گران شده — سود محبت است که ما را زیان شده

ولہ

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده — ور بگیرد دلم ما عاشق بسیارش ده

دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن — رگ جان را بکف نازجفا کارش ده

درد محرومی عاشق نه همین در هجر است — محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده

عمر ما رفت که دل کافر بیپامانی ست — از خم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

ولہ

صحبت و عزم کوی خرابات کرده — ای پیر خانقاه کرامات کرده

گردیده ات بساقی و بروت بساغرست
ایمن نشین که پشت [illegible] کرده

وله

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده
بعد از هلاک سینه [illegible] زدن چه فائده
ما را که نوبهار بافسردگی گذشت
ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

وله

دردست بدو ای دل بیتاب رسیده
از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم
تاریست تن من که بمضراب رسیده
وارد دلم از گریهٔ مستانه طربها
عیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده

وله

تا شانهٔ خشک دستم بی زلف یار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست
از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم
ایام عیش رفته شبهای تار مانده

وله

کم کن ای بلبل آزرده دل از خار گله
گله از هر چه نمائی بود از یار گله

وله

بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی
نرنجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری ز آزادیست در کیش جوانمردان
توانی بار اگر از خاطری برداشتی آزادی

وله

ببالینم شبی [illegible] بناز افراشتی رفتی
نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

ندادی فرصت آن تا بالم دیده بر پایت
بهشتی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی
بدنبالت میارم تا نگاه حسرتی کردن
دلم خون کردی و چشم ترم اینها شستی رفتی

ولہ

من بلبلم و گلبن من یار منستی
آن طرف بنا گوش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود گوی کلام را
منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم
این کار رقیبان نبود کار منستی

ولہ

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
بآ وعدی چها میگفتی و آخر چها کردی
هلاک الفتت گردم که از جادو نگاهیها
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را
سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

ولہ

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میکردی
چه گنج از خاطر ویران من آباد میکردی
زجام حسن سر مستی بکار خویش هشیاری
نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میکردی

ولہ

دلم را کرده یک پیمانه خون لعل می آلودی
بجان و ارم ز شهکر خندهٔ و داغ نمکسودی

ولہ

گذشت آن دور کز ساغر کند یاری مرا یاری
باشک لاله گون من بس چه تابم چهرهٔ گلناری
و بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم
که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
خزان و نو بهار از آه سرد و اشک خود دارم
که ابر یک صرصری گشتم این یک ابر آذاری

شب ظلمت فرو بست اختر از دیدهٔ روشن		ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
	وله	
شد صید دلم بستهٔ فتراک سواری		شیرین دهنی لب شکری بوسه شکاری
	وله	
مطرب بسر و شوق گلستان چه میبری		شوریده ایم نام بیابان چه میبری
ساغر برم به بزم خراباتیان خوش است		این باد را بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن		رشک اینقدر به زخم نمایان چه میبری
دست مرا بسینهٔ چاک آشنا کن		عریان تنیم نام گریبان چه میبری
	وله	
فراق رنگ زردم را حنای نشد روزی		کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم		ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود دلرا جلوه های خانه پردازت		خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
ازان تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش		گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی
	وله	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب برخیزی		ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی
	وله	
ای خط لب یار نمایان شده باشی		خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی
برمیزد از شوق تو زد مژهٔ او		در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی
مهمانه همین آینه حیران باشد		دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

ولہ

زمستی خون دلرا باده می انگاشتم روزی	خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد	یکصد چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارائی هیچ معانی از که می آید	بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش	کنون خرمن شده آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی	زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دلرا پرده گوشش	اگر بلبل باین گلبانگ شور افزا کند گوشی
زبان ای خامه شیرین نواخاش چه آوازی	شفا این نغمه بردار تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد	زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

ولہ

ببین که هست لبم بلبل بهار خطی	کشیده دیده من سرمه از غبار خطی
زجام لاله و گل باده نشاط مجو	دماغ تر نکند غنچه بنفشه زار خطی
سیاه مستی کلکم بود زجام لبی	سیاه روزی من کرده غبار خطی

ولہ

سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی	مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی
بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را	بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی

ولہ

نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی	من دریا کش این پیمانه را مشکل کنم خالی

نوازش از غم جانان من قالب تهی کردن — چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی

حزین از همت مردانه دارم شرمساریها — اگر دریا و کان ریزد دهن سائل کنم خالی

ولہ

دارم گل زخمی بجگر تازه و ترها — ای دل بزن از سینه صفیری با ثرها

بر لجه و موج تا خفته سیلاب حوادث — از خانه خرابان توام ای هنرها

آرام وطن گر سفری شد عجبی نیست — یارا که چو دل رفته غریبی سفرها

ولہ

اگه به ره اغیار خرامی داری — یکره از ناز نگفتی که غلامی داری

از حال من چو نا گسارت وقت است — تا که از لعل لب خویش مدامی داری

شور دل ... سوخته را — آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

ولہ

ای بر تو چمن شعله چراغ که میزنی — دامن دگر به آتش داغ که میزنی

زنهار کو بلبلی ای پیام دوست — وارده‌ی بهشتی بباغ که میزنی

ولہ

گرد زا به ره مسکین نواز انکنی — که چشم آینه را کاسه گدا نکنی

اگرچه کاسه بدستم گدای مسکین ام — مرا غلط بگدایان پارسا نکنی

بعمت لوادی دل شد گران کاب حزین — عنان گریه مستانه رارها نکنی

ولہ

بی داغ عشق پرور دلها چه میروی — اهل نظر نه بتماشا چه میروی

گام نخست سوخت نفس برق خام را
ای نوسفر تو بر اثر ما چه میروی
جز نقد جان بهانه پذیرد متاع حسن
در چارسوی مصر به سودا چه میروی

وله

ناصح سخن چه بیهوده از پند میکنی
تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

وله

غم قوت ماست و تو امساک میکنی
از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست
با این سواد دعوی ادراک میکنی

وله

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی
افتاده توییم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من ببخش
رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

وله

میرود صید دلم سخت کمانی در پی
نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آیین خرام است نگارا که تراست
سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد
چشم من میروی و چشم جهانی در پی

وله

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی
سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

وله

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی
جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام
گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من لشده بر خاک فشان
ساقیا می جو بر بندان می آشام دهی

ولہ

نی میدهد از اصل مقامات صدائی
پیچیده زکلکم بسموات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست
خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم
معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

بنواخت نی رالبهای نائی
ما بینوائیم آه از جدائی
در کعبهٔ دل ماندست داغم
چون فلس ماهی از نارسائی
در شام هجرت چون شمع کشته
ماندست چشم بی روشنائی

ولہ

شکیبائی بود کار دلم با گرمی خوئی
نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری از زلف دارد با کف پای نگارینش
رخ اخلاص میساید با تشخانه هندوی

ولہ

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی
مغز مرا ببوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر
لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

قماش فکر ما را از سخن لافان چه میخواهی
قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی
تو درد آوردی سر جوش مهرت در قدح کردم
دگر از سینهٔ بی کینهٔ صافان چه میخواهی

ولہ

نماند از کوه غم در سینه ام جای شکیبایی | بغل پر کرده ام از سنگ مینای شکیبایی
شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد | بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبایی

ولہ

اگر نه در جهان سر چشمهٔ حیوان بود معنی | چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی
بمعنی محرمان افشانده اند از لفظ دامان را | سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی
ز معنی لفظ میسازد مسخر ملک دلها را | سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
بقا چون گل نمیدارد حیات صورت آرایان | بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی





شد صید خم زلف رسائی دل ما
افتاد بدام اژدهائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جائی دل ما

ولہ

ای چشم و چراغ جان غمدیدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط بر چیدهٔ ما

ولہ

لعلت بفسون ببرد از دل تب و تاب
کر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

ولہ

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
کر گرمی خون ماست شمشیر تو آب

ولہ

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب   سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده ازان بادهٔ ناب   سرّ دو جهان بشنو ازین مست خراب

ولہ

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست   ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست   گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

ولہ

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست   در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست   ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

ولہ

هر چند سپهر فکرم اختر بارست   بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم   این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ولہ

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست   ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم   آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

ولہ

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست   نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل   آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ولہ

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دلِ زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

ولہ

عشق ست که درد من و درمان من ست
دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من ست

ولہ

افسانهٔ عشق راز پنهان من ست
صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاهد به ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من ست

ولہ

آن غنچه که نشگفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز ست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

ولہ

یار ست که در ظلمت امکان شمع ست
خود راز و نیاز خویشتن را سمع ست
هر دیده که یافت نور تحقیق خزین
غیر از واحد ندید هر جا جمع ست

ولہ

این کو[illegible] غم وحشت افزا راهیست
حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازی گر روزگار را [illegible] کجاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

ولہ

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت

خاطر با امید تمتش خوش مے بود		بیرحم خرابے بخرابی نه نوشت
	وله	
داغی که بکاود سر پرشور کجا ست		زخمے که گدازد دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین		ای غیرت عشق آتش طور کجاست
	وله	
افسوس که درد عشق و درمان هم هست		داغ دل گرم و مهر جانان هم هست
خوان در طلب نعمت الوان نخورم		تنها نه که نان نمانده دندان هم هست
	وله	
هستی ز بیست انجمن سازی هست		عالم نطعی ست و پنج و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود		ما کار گهیم کار پردازی هست
	وله	
امید گذاشت تا در بازی هست		معشوق غنی و عشق را نازی هست
خسته بدواتند نه با خسته دوا		بیچاره نیاز و چاره را نازی هست
	وله	
در محفل آسمان سها و خور هست		در بحر جهان هم خزف و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان		هم مایده غیبی و هم آخور هست
	وله	
دل گم شده است سینه پردازی هست		جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود تسکار بی شست و خدنگ		خونین جگریم ناوک اندازی هست

و من تقریظاته

غزلی برده زندگی از من — که نگویم زننگ نامش باز

سخن عاشقان نمایان است — بوالهوس کی شدست محرم راز

گرنه آئین امتیاز بدی — سحر هم میزدی دم اعجاز

یک دو بیتیک مناسب آمده است — یا دم از پاستان سحرطراز

نمکین خوش نموده است رقم — نکته زا خامهٔ سخن پرداز

دزد و شاعر بپاکیان ماند — که بزیرش نهند بیضهٔ قاز

بچه کانش بسوی بحر روند — او بکون دریده ماند باز

و من کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان — کودنی چند از چراگاه گمی و کوتهی

یوزه دعوی کشاده‌اند در میدان لاف — مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی

دیده از بینش تهی سینه از ادراک پاک — قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی

نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف — رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی

غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا — کور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی

موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی — قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی

معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ — در دکان معرفت قلاب زر ده دهی

خیز تکبر فهم ناکرده زما و انما — غیبهای ده هو ندانند از ضمیر موبهی

خامهٔ ریشان در عذاب و صفحهٔ ریشان در وبال — بیحصول درک معنی از فهم و از رهی

مردم ارا ایند شعر من تمیز و فهم این — می نخواهد دید دنیا بعد ازین روی بهی

در آهن کلامه

گشت ست صفحه دهمن آهن ... از خطش
در حکم ماست ملک سلیمانی سخن
نیروی کلک ماست که بالیده از غرور
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی
بازم خرامم کلک همایون مثال را
گویم شکر سلطنت بی زوال را
بر خاک عجز ناصیه پوززال را
بگذار کشوده تا کف دریا نوال را
غسلی بر آورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته شیرین از نی کلکم
از غاشیه داران کمین ست کمیتم
خونین جگر از حسرت او خطل و عشق
در مرحله وادی قدس ست سکبیر
بر اوج رسائی عروج ست چو شهباز
در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش
گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر
از خجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ
در چشم دبیران نو آموخته مکان
از همت فطرت‌ست چو دستم گهر افشان
لستان زن حقیقت بسوز دل و دارد
در طول بقای شکر افشانی این نی
کام همه شکرشکنان ساخته شیرین
اندیشه چو بند و بکمیت قلم زین
غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مصطبهٔ عالم ذوق ست تمکین
در صید تیز روان معانی ست چو شاهین
مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین
هر سبز چه در موسم دی باه و چه تیشرین
وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین
وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهر آگین
چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین
دعوت که دعا گوی و زروح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق — هست با عنفیش وفا و وفاق

ترجمان غم نهان نیست — چون زبان بسته با دل عشاق

هم نی خوشنوا و هم نالی — آه عشاق ناله سنج عراق

پیکر عشق را بود مسیحی — شاهد حسن را بود خلاق

سر معشوق از نوایش گرم — دل عاشق بناله اش مشتاق

نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ — مداد او میل سرمهٔ اوراق

نقطه اش بدر آسمان شرف — لیکن آسوده از خسوف محاق

کرده مستانه جلوهایش تنگ — عرصه بر ساقیان سیمین ساق

رگ افسرده را بود نشتر — سر بی مغز را بود مطراق

بارگ ابر معنیست چو برق — شب معراج فکر تست براق

گلشن از فیض جوهری او نفس — روشن از نور شمع او آفاق

گهر افشاند همتش بطبق — به بر خازنان سبع طباق

حلیه افزای این مقوس طوق — لوحه پیرای این مقرنس طاق

ننماید ز موم و خارا فرق — سر کند چون ز قصه‌های فراق

نطق حسان دهد بعار سکوت — نای سحبان دهد برنج خناق

تا ابد باد در کف تو حزین — زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز — کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت | خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست | ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ | بدریای هیجا تنا ور نهنگ
زپاکی گوهر لبالب زآب | زخون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب | شکر را بکام مخالف شرنگ
مباد از رخش زلف جوهر نهان | زآئینه اش دور باشید زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی نوشت

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو | خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو | دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز | خواهم نثار راه تو ای خورده دان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحهٔ | ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود | از طعنه نی بناخن شیر زیان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن | صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا | تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور | چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها | خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدر الدین محمد رضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت برآنم | که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد — نه زخم جگرها نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند — سوادی بخاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان — ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را — صفیری به مرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم — شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری — بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی — بمعجز بیانان قحطان فرستم
چه برقع کشایم ز رخسار معنی — فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست — مگر ار مغان حکیمان فرستم
تراشیده ام از دل سخن را که شاید — بدریادلی زادهٔ کان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را — چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
سخنهای من گرچه جانست یکسر — همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل — که سویش تحیت فراوان فرستم
بشبل نبی و ولی صدر اعظم — جگر پارهٔ چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفهٔ محفل او — بخاک نجف در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی — کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین — ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما — رفتی و گل بما فرستادی

دیده را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی / غم عالم بما فرستادی
دل و چشم هوای روی تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل / به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا / جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو ز چه رو / گل شست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل میرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفته اوست / ور شرح کمال خردش ناطقه لال ست
آمد برم قاصد فرخنده سرشتی / با نامه عذبی که مگر آب زلال ست
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری ازان در نظرم عقد لآل ست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / گر بنده رهی حاصل آن نامه سوال ست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را / غوغا بسر شعر جمال ست و کمال ست
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدال ست
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یکسو نشد این مشغله امروز دو سال ست
راضی شده اند آن همه یاران مجادل / گر کلک تو حکمی که رسد وحی مثال ست
بگشا دلی پاسخ سنجیده ز خویش / سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال ست
مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال ست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت شعر گشتان کس و دوال ست

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو پریزاد خیالست

غرای هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرایی که تفرید بایشان
نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش دمشان غلغلهٔ بر دوش شمالست

هر صفحه پر مشکین قلم آن دو گهر سنج
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

آیا چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

در شعر جلال ار چه جلالی بکمالست
آیا نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست
معنیش شکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزالست

فیض رقمش از مدد غیب سروشست
مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او نیز حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جلالست ولیکن
تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
ماه این و هزار و صد و سی بسالست

فی مرثیه والده العلامه طاب ثراه

سپهر از حرکت ای صاحب حقیقت بی صفا گشته / نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی تا زمین دست نوازش ای چمن پیرا / مثال نخل بید مجنون گشته آن آشفته حالی را

تو در ویرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم / بحسرت میکشم هر لحظه یاد خرد سالی را

جهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت / ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا زهم شیرازهٔ ترکیب جسمانی / مثالی نیست در عالم هوای بی مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش / ز خاطر برده ام یکبار سحر نهای حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا از عالم فانی عارف زمان رفته / از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را / بر سرای ظلماتی آتشین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست / دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی است علیه الرحمه ۱۱۱۹

افسوس که صاحبدل فرزانه ز جهان رفت / نی نی غلطم بلکه جهان را دل و جان رفت

پیرایهٔ صورت و آرایش معنی / مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت / تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شد دوستی آل نبی کشتی نوحش / از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید / زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت

بر تعزیتش اگر جهل ببالد عجبی نیست / دانای زمین فخر زمین خیر زمان رفت

از خاک برآور سری ای نخل خمیده / یکبار ببین بیتو چه بر پیر و جوان رفت

ولہ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کار گهیم کار پردازی هست

ولہ

یار آئینه حسن دلارای خودست
یک دیده محو در تماشای خودست
این حسن غیور بر نمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خودست

ولہ

آن را که رسوم عشقبازی اصل ست
آسوده ز دوری و خلاص از فصل ست
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل ست

ولہ

در کار زمانه هر که بیکارتر ست
از عاقبت کار خبردارتر ست
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر ست هر که سرشارتر ست

ولہ

داغم بدل از دو گوهر نایاب ست
کز وی جگرم کباب و دل در تاب ست
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب ست

ولہ

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدیم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رہن وام میباید نیست
دندان که معطلست در کام ہست
عنقا ما را بدام میباید نیست
نانی که صبح و شام میباید نیست

ولہ

ہندست و جهان بکام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
پاس ہر خاص و عام میباید نیست
یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در ہند اگر کسی نرنجد از راست
بہ جیست که شش نمیتوانش کردن
گوییم طبقات خلق را بی کم و کاست
پاجی و دیوث و قحبه و خیر و گدا است

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
با ہمت من دولت دنیا چکند
وز گریه نمیرود غباری که مراست
این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

ہر چند که خصمی سپہر از جہلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
آسان گذرد بخاطری کو اہلست
دشوار زمانه بسکه بر ما سہلست

ولہ

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زاست
هر روز که و مه چو شام هجران تارست
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک ناله ما بی اثر است
بیدردان را ز درد ما کی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه ام تنگتر است

ولہ

دردانهٔ دریای حقیقت درد است
دردیست که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دائرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هر چه بود انجام آنست

ولہ

ای سینه نهال ناله کارش تست
ای ناله ببال روزگارش تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عارش تست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آینه جام گرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما ... ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وقت است

ولہ

باما زاهد خیال خامت عبث ست ... وز سبحه بکف داده دهت عبث ست

سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن ... رد خاص قبول عامت عبث ست

ولہ

دردا که دری نسفته میباید رفت ... راز دل خود نگفته میباید رفت

می باید داد جان شیرین بیتو ... تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

ولہ

مارا لب لاله فام میباید نیست ... این شهد نصیب کام میباید نیست

هجری که سرم خمار ازو دارد هست ... وصلی که مرا مدام میباید نیست

ولہ

نوبت ز کیان بناکسان افتادست ... بازی شگرفی بمیان افتادست

شاید که سپهر سفله را قصد ز نشاط ... شمشیر زدن بدست زنان افتادست

ولہ

خوی مه و مهر با بدل داری نیست ... آبی در جوی ابر آذاری نیست

شد کشور فضل و جود و انصاف خراب ... دیاری درین دیار بیداری نیست

ولہ

دانم که بجز خدای قهاری نیست ... بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست

هیبت مخلوق نباشد غالب ... مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

وله

از روی تو شمعسان نگاهم همه سوخت
وز گرمی خوی تو اشک و آهم همه سوخت
داماں از اشک سبزه زاری شده بود
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

وله

از صومعه تا میکده پر راهی نیست
از کعبه و بتخانه نشانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین
کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

وله

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

وله

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من أین إلی أین تروح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

وله

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست
گوشم شنوا و چشم بینائی نیست

وله

مردی که میان دردمندان فرد است
تنها دل ماست کزو یار در دست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را
ز آلایش امهات سفلی مرد است

وله

دلبر بسیار و دل نگهدار کم است
دلدار کم و چه کم که بسیار کم است

گویند بعالم تو چرا یار کسے
یاران چکنم یار وفادار کم است

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت
از درد فراق ما ز خود بیخبریم
بر سر چون شمع بی تو شبها بگذشت
آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت
گل نیز شکر خند بجای زد و رفت
بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
آمد رگ ابر و هایهای زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
دلدار در امیدواران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دلتنگ طربی بدل غمناکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت
هر بخیه که داشت سینهٔ چاکم ریخت
ابری دوسه قطرهٔ اشک بخاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه ام جوشانست
در بزم تو شمع گوید احوال مرا
هوش من شوریده ز دم هوشانست
این چرب زبان وکیل خاموشانست

ولہ

بسته است زبانم و بیان در سیرست
آواره ترا نیست کلام تو حزین
تن ساکن اگر بود روان در سیرست
بر گرد جهان گشت همان در سیرست

ولہ

از حوصلہ صبر غمت بیرونست / ہر لحظہ دل از فراق دیگرگونست
با دیدہ چہ سازیم کہ چون شب بازست / از شوق چہ گوییم کہ روز افزونست

ولہ

صد دانۂ بیکرانہ در گوشہ ماست / تخت دل بستہ بر میان توشہ ماست
ای مور ہوس بہرہ از ما نبرے / بر ستے بہ کین بردن خوشہ ماست

ولہ

ہر چند کہ حسن و عشق مستور بہ ست / آیات نیاز و ناز مشہور بہ ست
ہر سینہ کہ داغ نیست خشت لحد ست / زان لب کہ ننالید لب گور بہ ست

ولہ

از گریۂ من دیدۂ اختر شور ست / وز نالۂ من دل فلک رنجور ست
گردون نبود حریف پیمانۂ عشق / این رطل گران ترا نہ سر مخمور ست

ولہ

گر خاک شوی در رہ دلدار خوشست / ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خاری عشق خود فروشیست ہنر / افسانۂ ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم براہ عشق ہشیار کجاست / در وادی ما درشت و ہموار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاہی / سر را خبری نیست کہ دستار کجاست

ولہ

از آنکہ نصیب از خرد و ادراک ست / در معرکہ جہاد خود چالاک ست

هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است

ولہ

هر چند که باره رود و نیار اوست — در راه گسستن خطر آگاه است
زین شرم گسسته ام که پیرایه تن — گر پیرهن هم قیامتم کوتاه است

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان است — هر زاغ بنغمه بلبل بوستان است
در سال چهار فصل تابستان است — حمام زمانه ملک هندستان است

ولہ

امروز کسی که باده گوید صوفیست — هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بی‌بصری ز بی‌بصیرتی گشته حسن — اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یکدو نفس شادی و غمناکی عبث — چون صبح زدیم سفینه را چاک عبث
در وهم نگر که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث ادراکی عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرده حرارت بعروق و اوداج
بی مزه گشته دور گردون چه شدند — آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد و حریف پیاله هنگام صبوح

ولہ

در دهر دلی که هست شیرینیش تلخ
یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ
قدم چو هلال شد ز نا به وسال
تا چند بریم غره را باز به سلخ

ولہ

عالی گهران و خوش عیاران رفتند
از نقد وفا خزینه داران رفتند
بی یار نیم اگرچه بی یار منم
من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ولہ

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد
از گلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری
گیرم که فتاده میوه در باغ افتد

ولہ

ابنای زمانه لولیان آئینند
مدخولهٔ روزگار بی کابینند
ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس
در دهکده که خواجه تاشان اینند

ولہ

آن نرگس مست تا کبابت نکند
لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند
تا نفت وجود را نبازی نبری
ناید آن گنج تا خرابت نکند

ولہ

گر طالع پست نارسائیها کرد
در اشهب عمر بادپائیها کرد
رسم عجبی بود و آئین نوی
گر قحبهٔ دهر مو فائیها کرد

ولہ

تا فارهٔ زشت دیده را میل کشید
سرمایهٔ عزم به تنزل کشید

و آرامه بخت سبز ما را گردون		از خاک سیاه هند در نیل کشید
	وله	
باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند دجال وشان نام مسیحا کردند		روبه بازان سگ صفت شیر شدند کودک طبعان بو الهوس پیر شدند
	وله	
الفاظ و معانی از کلامم نو شد هر کهنه زمین پای فرسود قلم		دیوان سخنوری بنامم نو شد از خامهٔ آسمان خرامم نو شد
	وله	
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود فرماندهی کشور خوبی از تست		جاوید نوید وصلت امید بود بازیگر میدان تو خورشید بود
	وله	
آنانکه بسودای تو داغ افروزند چشم از کنم از روی تو روشن چه شود		از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند رسم است چراغ از چراغ افروزند
	وله	
تا چند زمانه فتنه اندوز شود زیبد که جهانیان به بسیمی نخرند		هر گوشه کمان کمین سینه توز شود ملکی که بکام یه بستین دوز شود
	وله	
عاقل تحصیل علم بیجا چه کند خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر		در خرگهٔ زمانه و فاتا چه کند معشوقه نال قلت و قلفا چه کند

وله

تیغم بزبون گشتی چو ناموس بخود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گریه بینی چه عجب
شمشیر زدن بگریهٔ ناموس نبود

وله

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

وله

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
در سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحر و کان پیدا شد

وله

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق بست و پائی که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

وله

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

وله

بالغ نظران رخت بمنزل دارند
کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

وله

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند
مهمانی زنده مرده لاشی ندهند

زان کشته بکربلا مجاور زاهد — کاندر سر گور شمع اشکی ننهند

ولہ

برہندی اگر سجون کمر راچہ شود — لعلے کنی آنگون گہر راچہ شود
در سینہ فتاد بار غم بر سر ہم — برداری اگر تو بار سر راچہ شود

ولہ

در ماتم تو چہرہ اجگر خون نشود — زین واقعہ چون دیدہ جگر گون نشود
آید چو بدشت کربلا یاد حزین — عاقل بکدام حیلہ مجنون نشود

ولہ

این شور نہ آن لعل شکر ریز فکند — جادوی نگاہ سحر آمیز فکند
مستانہ ز چشم او بر آمد نگہے — آتش بہ نہاد زہد پرہیز فکند

ولہ

در ماتم تو شیون دلہاست بلند — با یاد تو آہ سینہ فرساست بلند
خونابہ اشکے کہ نمش تا سمکست — از فرق سماک نیزہ بالاست بلند

ولہ

در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد — گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ماتم زدگان — ہر جیب کہ داشت چاک تا دامن کرد

ولہ

جمعیت دل اگر قرین تو شود — عالم ہمگی زیر نگین تو شود
از تفرقہ در روی زمین باش حزین — تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

دل میبری و خبر نداری کہ چہ شد — زہرم دہی و برو نیاری کہ چہ شد

در ساغر بوالہوس کہ خاکش ستمست — خونین جگرم افشاندی کہ چہ شد

ولہ

دل در غم ہجر بیقرار مہیا کرد — وین دیدہ طوفان زدہ زار مہیا کرد

با دامن وصل او نیفتاد حریف — این دست شکستہ پارہ پارہ مہیا کرد

ولہ

اول نگہ تو فتنہ انگیز نبود — برہم زن ہنگامۂ پرہیز نبود

تا نقش نہ بستہ بود یاقوت لبت — با آب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد — ما را شب بخت تیرہ فیروز نشد

از داغ تو سینہ راحت اندوز نشد — ہرگز بچراغ شام کس روز نشد

ولہ

آنجا کہ رسد ہم او ہمین برخیزد — ناسازی شیخ و برہمن برخیزد

پیچیدن نشود شبہۂ یکتائی او — موجے اگر از بحر کہن برخیزد

ولہ

لوح ہوست سترنی میخواہد — دل سیلی درد خوردنی میخواہد

ترک طلب نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنی میخواہد

ولہ

سامانی و ثروتی نشد جمع چہ شد — بازیچۂ دولتی نشد جمع چہ شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی — سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ولە

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد — حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در رهٔ این کمند کیسان نتوان کرد — پاکاری این کون خران نتوان کرد

ولە

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد — گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد — از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولە

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند — در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند — خورشید بگوی سمش بچوگان ماند

ولە

بلبل بنوای آشنا می نازد — گلشن بدم پاک صباحی نازد
ما گرچه بکلک خود ننازیم حزین — تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولە

بر پای بت از نیاز پیشانی زد — ناقوس فرنگ ز صبحخوانی زد
در حیرتم از دل که با این سیرت شان — بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولە

و هر هم بشکنج از وامیدارد — وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل — زانوست که کاسه با امیدارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

در تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران باده فراوان نخورند
خونین جگران مایهٔ کسادان نخورند
در کشور خود سلطنت ماست قدیم
پیران مغانه خانه زادان نخورند

ولہ

در دهر بستار آلوده مگرد
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن در ره تو دشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح و دعای غرق آندم میشد
دنیا یکدم بکام آدم میشد
با اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

ولہ

هر که سخنی بر لب اظهار رسید
بی مایه بغیر بیش طلبکار رسید

و زوند زما و میفروشند بما
این راست بود که حق بحقدار رسید

ولہ

افسرده دمان عهد ما رشک چمند
با خلش هیچ نعل هند رنجند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست
این خانوران حاصل ما را نخند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر را ز جا بردارد
غم نیست که استوار دارم پا را
جایی که سپند گرم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبائی نرسید
چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد
فریاد که فریاد بجائی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

ولہ

دل بنده عشق ست کفیلی دارد
جان و تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکده سینه من خالی نیست
بتخانه آزری خلیلی دارد

وله

گفتم که بیاد یار خواهی آمد
با خون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری
ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

وله

یارب چه شود گر گرست یار افتد
لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

وله

تا چند ز اشک بر زخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان چه زانگ آید

وله

یکچند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

وله

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشهٔ هجران دل ما را خون کرد

وله

تا بر لب جام عاشق چی گلگون ناید
از دیده نمیشود نشط خون ناید
خود را بخم باده در انداز حزین
هر بار سبو درست بیرون ناید

وله

ویرانهٔ هند گر صفا پاک بود
خاکش نمک دیده ادراک بود

آبش بمثل شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد
هجر است که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد
ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولانی کرد
خار مژه را لاله نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خاره سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلبشان کس نزند
از سکهٔ زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان درد صفا را نه‌هند
هرگز پر کاه کهربا را نه‌هند
این قوم ولی نعمت امثال خودند
تا سگ بود استخوان هما را نه‌هند

ولہ

حسنش بمی از حجاب بیرون آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

وله

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد ... ویران چو شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است ... گر جان برود چه باک جانان باشد

وله

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند ... صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چو جمال ... هر ذره باصل خویش پرواز کند

وله

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد ... وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت ... عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

وله

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود ... جان در شکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم ... آنروز که در بتکده دیار نبود

وله

زین بیش فلک چنین دل آزار نبود ... هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتاد است ... مردی اول بریش و دستار نبود

وله

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کند ... زان باده صافی قدحی نوش کند
جان از می وصل مست و مدهوش کند ... وز هستی رو پوش فراموش کند

وله

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند ... از هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند
باشاهد جان دست در آغوش کنند

ولہ

با شعلهٔ آه چشم گریان چکیند
با آتش برق آب باران چکیند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچهٔ تصویر بهاران چکیند

ولہ

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از بادهٔ خمی بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه ممیر
چون شمع سحرگاه بیک آه ممیر
آنقدر نداری که درآئی به نجف
جان تو در آید تو درین راه ممیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدلِ سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولہ

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خود دوست
مستغرق دوست را چکارست بغیر

وله

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر — چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو چهر اینها — با یار بیک نگاه بردیم بسر

وله

بس بو العجبیست زیر این چرخ اسیر — عنقا کمین ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین — سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

وله

ساقی قدحی از می گلفام بیار — هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد و خام باده — وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

وله

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار — از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری — از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

وله

اے سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ کیستی کجائی چو نے — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

وله

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر — خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در دونان بی دام — دام از شکم خویش کنی اولیتر

وله

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز — یا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز		نه جای شکیبائی و نه پای گریز

ولە

مردانه حزین از سر دنیا برخیز		زین کهنه دمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه		برخیز ازین میانه تنها برخیز

ولە

در مصر خراب دهر از قحط تمیز		مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند		یاران همصاحب آشنایان عزیز

ولە

خونم بکرشمه ای جفاکیش مریز		الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که ندر لب تست		ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ولە

در راه خطیری که نشیب است و فراز		کورانه بپای خفته خویش مناز
در موی ضعیف صید معنی ست شگرف		مگشا پر شه را بجولانگه ناز

ولە

از بند نفس نجات میخواهم و بس		غسلی بنشاط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است		از بهر همین حیات میخواهم و بس

ولە

از ظلمت هند سفله انگیز مترس		در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار		نامرده ز حملهٔ عنیز مترس

ولە

بخرید یکی خواجه غلامی مهوس — پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس
کای بیکاره تا همانت سپرم — گفتش که همین بکار آزادی بس

در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمده

رباعی مستزاد

آنی که سر از سجده کوی تو نتافت — نه روم و نه روس
بر قامت عزت فلک حله نبافت — جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید — آنها به شبی
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت — چون تخم خروس

ولە

تا چند بجنگ غم نهانی خویش — روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم — بازلف تو احوال پریشانی خویش

ولە

این خرقهٔ پر زرق و ردای سالوس — این دل بکجا برم گرو به ناقوس
از کشته خود بکف درین دشت سراب — جز آبله دانه ندارم افسوس

ولە

صوفی برخیز باده صافیست بکش — خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت — در ساغر اگر وعده خلافیست بکش

ولە

ای عوج زمانه قد چالاک بکش — گردون معوج قبهٔ خاک بکش

بی قوت جرات شسته بسته دهان
برخیز سری بکون افلاک بکش

ولہ

ای صورت و معنی تراپستی فرض
از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول
با خانه برابری و لیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگنده در دلم تاب چو شمع
یک لمحه ندیده دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم
ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف
تسلیم فگنده سر که این کوه مصاف
هرگز دلم از عشق نیاید بستوه
سنگین بنود سایه سیمرغ بقاف

ولہ

هر چند نوای آتشین دارد عشق
بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه زه حیات دلها نفسی
در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

ولہ

صوفی که بود اساس کارش بر زرق
زارش بدر یان چاک سیاهش بر فرق
خضر ره یا می پست در کام نخست
نوح دگران خویش تا گردن غرق

ولہ

چون لاله آتشین درین تیره مغاک
پیداست هر داغ دل از سینه چاک
فارغ ز خود سود ز غیرم کردی
از غیرت عشق احسن الله جزاک

ولہ

میزان حکیم و امتحان لگ و لک
تا باز نمائیم گران را ز سبک
از مائده حی چگونه ای خیر خنک
تا بدره تمامیم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست مرا طالع فیروزه چه باک
در طبع نگردد الفت آموز چه باک
باید چو ز همدمان بریدن پیوند
گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

بنجتیم بکار خویش سودا من و دل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
بر بست میان از غم اندوزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان
داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چه بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت من ماتم دل
امروز کجاست ربوده همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر وزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

ولہ

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

ولہ

آنم که بملک نیستی سلطانم
با سامانم اگرچه بی سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

ولہ

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من از طلب هر دو جهان آزادم

ولہ

رخ تازه باشک ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

ولہ

یکچند دل از آه هراسان کردیم
جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل است سامان هوس
دشوار رها بترک آسان کردیم

ولہ

بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم
شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر همشیم بیا
زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودی افگنم سبک تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز آنکه ره آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و نشتر ستان بجگر
با این همه شادم که دلی خوش دارم

ولہ

زیبا صنما ز بیقراران توایم
ما دلشدگان سینه فگاران توایم
هنوز بزچه رو گوشه چشمیت بما
ای ساقی بزم میگساران توایم

ولہ

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو داده فدای تو کنیم

ولہ

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت چشم سینه صحرای دلم
درد توکه طبیب جان بیدرمانست
درمان غمم مقصد اقصای دلم

ولہ

جان در سر زلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

ولہ

حال دل آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد
بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

ولہ

صوفی برخیز های هوئی بزنیم
آتش در دل بیاد روئی بزنیم

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه | در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

ولہ

از ظلمت هستی خود آزاده منم | چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست | خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

ولہ

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم | آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم | عیبم همه اینست که صاحب هنرم

ولہ

ای هوش بمی داده فدای تو شوم | غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل | ای جنت آماده فدای تو شوم

ولہ

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم | تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت | از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

ولہ

پیش کرمت دست تهی آوردم | نزد تو کمی و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم جام وصال | نوشیدم و دردی به بهی آوردم

ولہ

گر قدر بر دوستان نمیدانندم | در مصر معطّلان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه | یاران بدیار خویش بسپارندم

ولہ

تا کی گل عیش در چمنها جوییم
در پیچ و خم زلف بتان میگردم
آوارهٔ خود را بوطنها جوییم
شاید دل خود در شکنها جوییم

ولہ

پرسید ز یار خود یکی از یاران
فرسوده شد از خوردن تهمت دندان
کای دوست بگو چگونه گفت اینجا
لیک از گلهٔ یک بروز بیا سوز زبان

ولہ

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
جانان سر وصل با کبازان دارد
در کالبد فسردگی ریشه مکن
گر جان طلبد ببازو اندیشه مکن

ولہ

مقدور نشد زدامن افشانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
کوتاهی کرد دلق عریانی من

ولہ

زهرم بقدح دهی که می نوش مکن
باری خور خون عاشقان می کوشی
در آتشم افگنی که هان جوش مکن
این بخت کباب را فراموش مکن

مرقوم بمیر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه

نه قصه سر سری ست بنیاد سخن
مردانه قدم زن آنچنان گر شادی
خونین جگری و جان گداز ست سخن
نازد بخطابت که نیاز ست سخن

ولہ

معنی طلبی بساط صورت ته کن — بگذار حزین فسانه سازره کن
در مجلس قال حال را ره نبود — دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولہ

آن راحت جان و دل شیدای من — گویا ز خدا خواست جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد — یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولہ

تدبیر بکار من چه خواهد کردن — ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد — با این شب تار من چه خواهد کردن

ولہ

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن — جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری — در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولہ

صوفی اگرت هوای کشفست و یقین — بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست — پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینائی من — رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم — اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولہ

حق ظاهر و خلق در حجاب افزون — سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن

تو بیخبر از قصور ادراک خودی — موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بهار صلح نتوان کردن — از باغ بخار صلح نتوان کردن

در میکده که چرخ دردی کش اوست — با رنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران — پرسید ز احوال من دل نگران

کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت — من درد دل و بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بسته آب و گل چه خواهی کردن — زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن

دندان بجگر گر نفشاری دردمی — بیدرد و بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو ببوی دل خود شاد مکن — با رنگ پریچ جلوه بنیاد مکن

بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار — کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند در سیاهی بتو — تن زار و نزار و چهره کاهی بتو

با تو سر و پا برهنه در کنج خراب — خوشتر که به بخت پادشاهی بتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو — یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو

یکبار نمیرسی بداد دل من — داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

ای در دل هر قطره تمنا از تو — وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار تهیم — جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای دُرّ یتیم دیده دریا از تو — آه از تو و نالهٔ سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و بجو نشستیم — دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو — ای کوه گران درد فریاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین وانشستهٔ — ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سر غم عشق راز بیگانه مجو — از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب — افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده — افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته ام — ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افگنده — دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نه بود سگی بمعیار قبول — مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بندهٔ دهر دون نواز کنده — باکون خری ساخته چون خر بنده

از پستی و سرمستی و دیوانگیست		دشمن ور خنده دوستان شرمنده
	وله	
تا چند حزین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی زچه رو		در بند منافقان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی		وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود بغیر فراموشی تو		در خاک شدم زنده گرم یاد کنی
	وله	
تا ناله در خش گاویانی نکنی		در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت بدار		در مسلخ عشق سخت جانی نکنی
	وله	
آشفتهٔ دور روزگارم ساقی		درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی		جامی بلب تشنه بدارم ساقی
	وله	
رفتند زبزم میگساران ساقی		من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست		داغ جگر سینه فگاران ساقی
	وله	
بشکن قدح سپهر دون ای ساقی		می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم زخمار بادهٔ ناب کجاست		تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی
بازاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد
زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده زهد کرده ام دامانی
وجهت من المسجد نحو الحانی
مارخت زکوی نیکنامی بردیم
تشهد بعکم معاشر الاخوانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری
روی و ورع از میکده گلگون نبری
تر ساخته دامن تقوی از مے
زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سرتاسر آفاق حزین گردیدی
وز دیده دیده دیدنیها دیدی
اکنون دامان رنگ و بورا بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بزمت ندهند
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دلست زیر بار عجبی
دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز
در گردش چرخ روزگار عجبی

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی
چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو صید هزار دیار نجات
تنگ آمده‌ام از نکبت افیون ساقی

ولہ

ای آنکه بلا فگاه دعوی هستی
وا اندر طلب گوهر عرفان شستی
تا دریابی که در گره داری هیچ
کاش آنچه سپردهٔ بخود می جستی

ولہ

مهری بلب خود زن اگر مردمی
گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

ولہ

صحرا است ز سبزه سبز فام ای ساقی
کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کافیست با گردش جام ای ساقی

ولہ

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندهم
ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولہ

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری
صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند
دستی که ز خون ما نگارین داری

ولہ

آنی که بقد ز سرو آزاده تری
دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم
گر هست ببازار من افتاده تری

ولہ

هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی — جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز ترا که هست فردا امروز — بنگر که چه کرده که فردا نکنی

ولہ

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری — درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرساند بمن دل حزین — تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

ولہ

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی — غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش — آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

ولہ

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی — معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی — خود یوسف مصری خریدار توئی

ولہ

در کعبه حزین امیر اسلام شوی — در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق — حیف ست درین میانه بدنام شوی

ولہ

شوق ار بدیارت نرساند نرسی — در صفهٔ یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود — گر عشق بیارت نرساند نرسی

ولہ

هم درد و دوای دل افگار توئی | عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو | یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی

ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی | از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد | عمری بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی | با مثقب کلک خویش درها سفتی
اکنون خود را بگوی از آن دامن کش | خاری بودی غنچه شدی بشگفتی







بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صفیر دل دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست محفل نشینان شوق راهوی درجیب سفیر نسیم و دود کباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام سنجیه مغزان بوی استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام اعتبار لله الحمد که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش — چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش — بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصاریع ناله بنحوی است رسیده صفیر دل اگر نا امید شود بی نسبت نیست با گوش دوستان معنی نیوش و هوش هنر پژوهان عیب پوش آشنا باد و هو الملهم بالسداد منه المبدأ والیه المعاد ❖

ثناهای شایسته دلدار را / سپاس فراوان زبان‌یار را

ثنائی که عالی سپاسان کنند / سپاسی که یزدان شناسان کنند

بعجز و سرافگندگی سر نهم / بسر از گل سجده افسر نهم

بخشکی چه بندم بافسوس لب / طراوت دهم از زمین بوس لب

زبان از ثنا نخل موسا کنم / بیاد رخی سینه سینا کنم

چو خورشید از آن آتش سینه سوز / نفس را کنم صبح گیتی فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را / لوای الهی کنم خامه را

مداد قلم عنبر تر شود / خط و خال رخسار دفتر شود

ازین رشحه خرم کنم داغ را / طراوت ز شبنم دهم باغ را

ببستان جان آبیاری کنم / ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم

بفرق سخن بر نهم تاج حمد / زبان را فرستم بمعراج حمد

نفس گرم چون برق سوزان شود / دل از حمد یزدان فروزان شود

زبانم بآتش زند دامنی / ز تفسیده گلخن دمد گلشنی

بعرش حقیقت لوائی زنم / نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجازی نغمه

خدایا دلی ده حقیقت شناس / زبانی سزاوار حمد و سپاس

مرا جز تو کس یاور و یار نیست / چه گویم که یارای گفتار نیست

ز فیض تو آید دلم در خروش / که نی از دم نای آید بجوش

دلم رشحی از بحر انعام تست / چو ماهی زبان زنده از نام تست

نداری فروغی ز خود مشت گل — مگر پرتو فیضت افتد بدل

وجود تو نکشاید ار دست جود — عدم بیکران را چه یارای بود

زهی خامهٔ صنع را سروری — بمعنی طرازی و صورتگری

از آن چهره پرداز چین چگل — گل از گل دمد داغ عشقت ز دل

نه بخشی اگر گمرهان را سراغ — نیفروزد از داغ عشقت چراغ

درین تیره کاخی که ظلمت سراست — نفس راه لب را چه داند کجاست

ازل تا ابد مد احسان تست — بخوان کرم دل نمکدان تست

می عشق روشنگر سینه شد — بمیخانه ات چشم آئینه شد

تو کردی زبان مرا یاورے — که زد از سخن کوس اسکندری

بمعنی شدی رهبر خامه ام — زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام

کند از تو در دامن روزگار — رگ ابر کلکم دُر شاهوار

زهی لوح فکر و خوشا کام من — سجنجل قبا از تو دارد سخن

من زار مرد ثنایت کیم — نوا پرور خویش کردی نیم

دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود — صفیرم زند ارغنونی سرود

بدستان زنم راه دور غمت — به داود خوانم زبور غمت

زبان ست دستان زن باغ تو — دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و ما نمی شایدم — باین خیرگی خنده می آیدم

ندانسته ام کیستم چیستم — تو ای عین هستی و من نیستم

فنا را کجا لاف دعوی رسد — مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش — زبان هست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی — بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن — زند راهت آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی — قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست — جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری — که بخشید عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد — فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد — کف خاک را بی نیازی که داد
زفیض که این مشت گل جان گرفت — فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک جا که لامکان پایه کیست — قدم بر فلک سایه بی پایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد — که بر سیم و زر سکه جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت — که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی جام کیست — دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان — فروغ زمین قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین — کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل — امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین — مغیث الوری ملجأ الخافقین

سر و سرور یکه تازان عشق
بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر جوق بیحاصلان
حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل
جنیبت کش موکبش جبرئیل

ز کامل عیاران حق اکملی
بزرگی بر او آیت منزلی

ز حکمت بهر نکته اش دبستان
بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را
ز رخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان
که بعد از عیان نیست جای بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی
ببین پایه اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست
بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه اش ناشده
پر از رنگ گلنار آتشکده

زند بحر رحمت چو موج ظهور
شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت
یک انگشت او فرق مه را شکافت

بعهدش عبادت روائی گرفت
جبین صنم جبهه سائی گرفت

دل قدسیان ست مجنون وشش
بود ناقهٔ عشق محمل کشش

ببزم ازل محرم راز اوست
بروی دو عالم در باز اوست

کلید دل تنگ هر بسته کار
در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب و رنگ
گل داغ عشقش بدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس
از و مخزن سینهٔ حق شناس

چه نعمت که زو قسمت خاک نیست
چه رفعت که زو خاص افلاک نیست

بمعراج بخشند فلک را عروج — بلند آسمانیست ذات البروج

سپاس و سلامی سزاوار او — برو باد بر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن روانش همه

عرق ریزش مست کلک حزین — بضاعت نداری خموشی گزین

تهیدست حیران چه سامان دهد — درین عرصه یکران که جولان دهد

درودی سزاوارش نداری بیا — زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلگشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرتست — نگارندهٔ دفتر حکمتست

بدائع پدید آمد از حرف کن — مؤثر خداوند و مبدع سخن

قلم نقشبند کلام الله است — زبان جدل زین سخن کوته است

قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلم والی کشور ذوالجلال

دبستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم

سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیاید بیان بی سخن

جماد و نباتست و حیوان خموش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مرده را

سخن در غلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل

سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت نصیب

سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق

بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن پاره جانی سخن

شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نوبهار و خموشیست دی
چه خوش گفت دوشینه گوینده — سخن جان بود گر نیوشنده
بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله آئینه گواه سخن
بسی کرده ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان — سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملک ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک ملوک الکلام
درین پرفتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه نابخردان
ز خر خصلتان مشتی افسرده ام — نوازنده کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی — بم و زیر گویند طبل تهی
دهنها بدعوی گشودند ولاف — ببیناپاشتندی ثبر از این شگاف
هم آواز گشتند باهم خران — بشوریده مغز خرد پروران
ازین مرده شکلان مالانکور — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلک دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری — نگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای — پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان — هو المنعم المفضل و المستعان
بآئین فرزانگی و مهی — خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی ست اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن
چه مذهب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشک راند سخن — زبانی ندارد بمشک ختن
گرانگوزه اندازه را می شناخت — بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو ننازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق — نگشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل از بلبل وگل بباغ
زغن گر شدی رنجه از صوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بند قبا کرده باز — نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گندنا گر زهر جا دمید — بعنبر زبانی نخواهد رسید
غم ورنج دنیا بما سهل شد — چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید — حجی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار
به بین کار پردازی چرخ پیر — درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست — صریر نیت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج | بصورت میاویز و معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند | درین خاکدان از یک آبشخورند

چرایی در اندیشه و دلخراش | فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول | نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید | سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار | سفیدست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی | که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم | شگافد ز نامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست | که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

برانم که آتش به نی در زنم | گل شعله چون شمع بر سر زنم

چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد | حق نعمت عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق | نیندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده | سمندر بر قصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناک | بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق | ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میکشود | نفرمود ابلیس کردی سجود

ز عشقست گر افتد شراری بدل | بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت | تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزل است　　غبار رهش نور چشم و دل است

شب غفلت بختی کند عشق روز　　گشاید لوا صبح گیتی فروز

بهر جاست چون مهر نیک اختری　　دهد شمع سان زیر تیغش سری

سر از مهر و کینش نیارم برون　　که جان بخشد این تیغ آلوده خون

شگفت از دمش لالهٔ باغ دل　　بلب ساغر خویش از داغ دل

خوشا ساقی عشق دریا نوال　　خمارست باوی خیال و مجال

سر نه فلک گرم پیمانه اش　　خوشا حال مستان میخانه اش

گزک از دل خود کند مست او　　بدستی ندارد طمع دست او

بکش سر زبیدست و پایان عشق　　که بخشند افسر گدایان عشق

گروهی سر افراز دنیا و دین　　فشانند بنقد دو کون آستین

هما شهپران هوای وصال　　بود خاص شان دولت بی زوال

حکایت

شنیدم تهیدستی بی حاصلی　　شنید این حکایت ز صاحبدلی

که پیری چو برد از زلیخا توان　　خدنگ قدش حلقه شد چون کمان

عزیزی بذلت کشید و برنج　　بشد در فکندش سرای سپنج

ز باد خزان خشک شد گلشنش　　نگشتی یکی زاغ پیرامنش

گل افسرده شد عندلیبی نماند　　در ایام سختی حبیبی نماند

شد آخر بس از عیش ناز ملوک　　رگش رشته جسم نزارش چو دوک

گذشت آن جوانی و جاه خطیر　　بمصر اندرش نام شد گنده پیر

درآن آتش داغ پرورده جان | بجان مانده بودش شراری نهان
برآورده غم گرچه دود از سرش | ولی بود گرمی بخاکسترش
برآورد زیبا حنا را هر کسے | خلید چون بدل کار دارد بسے
بزاری همی گفت خون میگریست | که مسکین تر از بنده امروز کیست
زهر سو چه بخت درم در ببست | پس زانوی نامرادی نشست
کشود اختر از بسته کارش گره | عطارد قلم راند و مه گفت زه
دران بیکسی عشق دستش گرفت | فرازندگی بخت پیشش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش | درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد | شب تار غم رفت و خورسند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد | تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بخاطر فتادش ز عشق | دم گرم او یاد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید | که خلق از درش یافتندی امید
مرا هم بلب حرف عشقست ازان | که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود | دل مرده شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی | که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن | دل آسودگان را صلائی بزن
تو خامش تو گشتی کس امروز نیست | نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افگند سعدی ز دست | نی خوشنوائی تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری دهست | زهست تا بگوش و کمان در زهست

وگر سید هست خمسه از گنجه یاد / نی نغمه سنج تو در پنجه باد

کهن تازه تا خمسهٔ گنجوی / شرابست کهن با دورات قوی

کام بخشی خامهٔ حکمت نگار بیان خلاصهٔ ادوار نقاوهٔ حکما والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار / بتوصیف علامهٔ روزگار

رصد بند گردون نیلوفری / خدیو سریر بلند اختری

مرا والد و عقل کل را پسر / یتیمان علم و هنر را پدر

بجان رهگرا اوج تقدیس را / بدل وارث حکمت ادریس را

ببین گوهر پاک این نه صدف / خلف را شرف بو البشر را خلف

مسیحا دمی خسته حالان دهر / پناه ضعیف و یتیمان شهر

بخ سر بزرگان گردون فراز / بران سده گالگونه ساز نیاز

دل خاره طبعانش از آه گرم / چو پولاد در دست داود نرم

تنش چون خیال از ریاضت نزار / هلال قدش تیغ فرسوده کار

ز انوار او مهر چون ذره کم / ضمیرش دل افروز صبح دوم

ز سر جوشش فکرش خرد کامیاب / زلال خضر پیش فیضش سراب

فلاطون اگر ره نشین شد بخم / خجالت بخلوت کشیدش که خم

به بیدار بختان قدح بخش نور / حدیثش بدل مردگان بانگ صور

ز ایوان قدرش فلک آستان / ببام جلالش ملک پاسبان

پی از عطر خلقش گریبان گل / غلام باخلاص فخر رسل

لبش فیض بخش و کفش زرفشان / با ید او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت | چو نیسان بارنده در مرحمت

در اقطار معنی فرو کوفت کوس | پر از صیت او قبهٔ آبنوس

در اقلیم رفعت فرازنده کوه | بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست | بیاقوت لعل بدخشان شکست

درستی ازو یافت علم و عمل | برون کرد از ملک و ملت خلل

خلیل آیت موسوی منزلت | مسیحا دم مصطفی معدلت

عدیل ملک در سجود و رکوع | ز جهدش مهذب اصول و فروع

ز خطش سواد جهان روشنست | پی حفظ دین نبی جوشنست

صریر نیش ناسخ رود بود | روان پرور لحن داود بود

مقام کلامش با علا رسید | سر خامه اش تا ثریا رسید

شهنشاه اورنگ دانشوری | بلندی ده پایهٔ سروری

حقایق شناس معارف پناه | حکیم هنر پرور جهل کاه

مشکک ندارد ببیانش شکی | ارسطو ز شاگردانش یکی

ز توصیف او گر برنجد حسود | نیاید ز خس بستن زنده رود

محالست کز دست دهقان و بیل | شود بسته سیلاب دریای نیل

اگر ملحد انکار قرآن کند | بگو ماتم از مرگ ایمان کند

کند خیره ابله خردمند را | بناخن خراشد چو الوند را

ندانسته کالیوه کردار زنگ | که در دام ماهی نیاید نهنگ

کجا کام حاصل کند خام ریش | که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس
گواهم خداوند فریادرس

نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف
نگنجد درین ظرف دریای ژرف

عبادت شمارم ثنا خوانیش
تو از ابلهی بذله میدانیش

نراندم بمدح بزرگان قلم
ز فرماندهان عرب یا عجم

مگر مدح پیغمبر و آل او
که هر کس بگوید خوشا حال او

کنم گر مدیح نیاکان خود
ادا میکنم حق ایمان خود

پدر را کنم گر ستایشگری
امیدم که حق باشدش مشتری

اگر سود دنیا غرض داشتم
وگر از طمع دانه میکاشتم

تفاخر کنان سروران جهان
خریدار بودند شعرم بجان

زبان میگشودم بنام یکی
شکر میفشاندم بکام یکی

چو میکردم این باده در جام او
همی زنده میداشتم نام او

ببر داشت تشریف احسان من
زدی بوسه طرف دامان من

نبودی دریغ از منش ملک و مال
ولی بود بر همت من وبال

بگردون نیامد سر من فرود
مرا یک جبین است و یکجا سجود

خسی در شمارم نیاید کسی
باین بیکسی فخر دارم بسی

بپشیزی ز صد گنج نابرده ام
که دنیا بود پشت پا خورده ام

جهان مشت خاکیست در راه من
ز نزدیکی ره جان آگاه من

بکونین افشانده ام دامنی
که در کوی حق یافتم مامنی

پدر را از آن میستاید دلم
که فیضش رساند تا منزلم

سبک مشیارم جهان مغز و پوست — که سنگینی استخوانم از وست
بر آن تربت پاک باد انتشار — درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم — بخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی — من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش — سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده — که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در نعمتت زیستم — گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم — وگرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار — فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ — برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر — بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند — گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امیدوار — که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی — بگوشم رسید از لبی یاربی

ز ذکر و بانگ خداخوان بمن — بجوشید از آن نام خونم بتن

شدم مست و در لذت افتاده هوش — چو ناگه بگوشم رسید آن سروش

از این هشت کل رفت افسردگی — براحت مبدل شد آزردگی

مرا ذوقی افزود از نام دوست — که آرام جانهای قدسی از وست

بجو دار سر ذوق گفتم که هان — بکن شکری از نطق تسبیح خوان

خموشی بهر وقت نبود نکو — تو هم داری آخر زبانی بگو

بود روح را لذت ذکر قوت — زبانت نداد اند بهر سکوت

چو گفتار او کار فرما شدم — بذکر خداوند گویا شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت — ز طاعت مرا طاعت آموز گشت

دلالت دو نوعست بر فعل خیر — کز آن هر دو حاصل شود سود غیر

یکی آنکه هردم نصیحت کنی — براه خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت — کند اقتفائی بهشیاریت

خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت — که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان — نشاید نمودن ز فرماندهان

نماینده راه خیر و سلوک — ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق — نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش — فقیرانه بنشین و بگشای گوش

باندرز من گوش بگشا دمی — که بهتر دمی زنده از عالمی

بود پند من افزایش هوش تو — کنم گوهر آویزهٔ گوش تو

جوان بخت خواهد جهانت ستود — که در عصر آن پیر داننده بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار — نباشد بناپایدار اعتبار

بهر جا نهی پا درین خاکدان — بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت — براه تو امروز خاکست و خشت

بیفشان بآیین لی لقا دست رد — فلک بخشد امروز و فردا برد

به تسخیر جائی چرائی برنج — که خاکش فرو برده قارون و گنج

بنکبت سر البته دل چرا — فرو رفتهٔ زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان — ولی مرگ میگیردت ناگهان

ز ابلیس آزرده جان برست — که غیر از خدا دل بچیزی نبست

بدنیا ترا تیز دندان آز — اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر — که بستن ضرورست رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار — بهر شکی ببار و نیازی بیار

چه میپرسی از گنج داران حساب — حساب خدا را چه گوئی جواب

بآز و امل این چه دلبستگیست — نجات و سعادت بوارستگیست

شدی بندهٔ خاص فرج و شکم — شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از تو بالان بحق | دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار | مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور | مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته | ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر با صلائی نزدیم | گر این خواب را پشت پائی زدیم
حزین از خروشت جهان میطپید | زمین میطپید آسمان میطپید
سعادت کسی را کند رهبری | که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه | چه پیش آمدت کاینچنین رنجه
ترا دیده بودم از این پیشتر | زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چیره دستی و کرو فرت | که اکنون فره خفته در گل فرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون | که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب از پشه گردد تنت | چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار | مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه میپرسی از لطمهٔ سنج ضعیف | که خس ناتوانست در پا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست | کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بندهٔ مستمند | خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست | سحر بر سر ش سقف ایوان شکست

بکیفر کمر بست استیزه‌اش ... نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری دران شب بصحرا بخفت ... چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین خیره‌سر نیست چندین سپاس ... که ایوان چرخ است محکم اساس
زویرانی ایمن بود پایه‌اش ... فراغت توان خفت در سایه‌اش
نیرزد باین سیخ قصر بلند ... شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ ... نیم تنگدل ازز مین فراخ
که باران نه خورشید پرتوفگن ... نه چون خشت و سنگست پیکرشکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّهوش ... نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد ... که امشب سزای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد ... ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش ... مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

شنیدم پلنگینه را بستند سخت ... که بیدادگر بود برگشته بخت
عبورم من افتاد ازان رهگذار ... که گرگ درم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز ... بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همی گفت خواهم که منت نهی ... ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود ... که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار ... که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر / دلم را مشوران مسوزان جگر

خراشد دلم گرچه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت

تو آنی که از جور و کینت زمین / بنالید پیش جهان آفرین

بسی کرده پیچید بر دست و پای / ز صد ورطه جستی بحکم خدای

برفتی سبک بر سر کار خویش / نیامد ترا شرم از اطوار خویش

کنم گرگرا گر برحمت یله / بنالد ز بیرحمی من گله

کرم گرچه خلق الهی بود / تباهی گران را تباهی بود

گر اکنون پشیمانی از کار زشت / کنی گر بمحراب رو از کنشت

گشاید در رحمت کردگار / گناه است بیامرزد آمرزگار

کند آشتی با تو مشکل گشای / تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود / پدر مردهٔ را پسر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بران بیش و کم / گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره راست بگذاشت آن کج نهاد / برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی / که بیدادگر بود ناپاک خوی

دغل باز اوباش را مات کرد / مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم زدی دست برد

جمع پیشه را خانه چون پاک رفت / یکی دخترک داشت دردانه سفت

پس انگه زن رند راهم نژاد — کشید از زن و دو کنیزک فتاد
دل از ننگ بختی چنان کنده بود — که ابلیس در حیرت افگنده بود
از و خانهٔ رند برباد شد — فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور — نه دهشت دلش خورد نی از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دوتا — به مرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی — که پیر منی مقتدای منی
منت گرچه پرورده ام ای جوان — حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر — دلی از تو گشتم بعالم اشهر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع — تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند — که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست — دگر قصد این بنده اری رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت — نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن — چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز — بهم کرده دندان چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد — قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش — اگر بخیه جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ — فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان — که شوق آتش افروز شد در نهان

مرا کرد در ره طلب بیقرار — جهان هفت خوان و دل اسفندیار

جگر العطش زن ز تاب و تبم — نه آرام روز و نه خواب شبم

ز لبهای م قحط خشکی اسیر — ولی بود مژگانم ابر مطیر

جهودی مذاق من از زهد داشت — که آتش بهر خشک و تر میگماشت

پراگنده خاطر دویدم بسی — شده عقده را سائل از هر کسی

ز دانای هر کیش پرسیدمی — سخنها کم و بیش سنجیدمی

نه ره ماند نا دیده نه رهگرای — نه در ماند پوشیده نه ده خدای

بجای شبانگاه و جای صبوح — مگر از دری پیشم آید فتوح

بهر مرز و بومی کشیدم سری — ولیکن ندیدم گشاد از دری

بهر در بسی رفته و آمده — نه مسجد دگر ماند و نه میکده

گهی بر در کعبه گه در کنشت — طلبگاری القصه جای نهشت

کشیدم ز هر باده تا جرعه — ز هر در بدولت زدم قرعه

بهم بر بسی لوح و دفتر زدم — فکندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم خمش سالیان — زدم هاهو با طرب حالیان

بهر گام پا میکشیدم ز گل — نیافت کامی که میخواست دل

بسختی ز مقصد چو رویم بتافت — فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

یکی پیر ترسا مرا در عراق — دو روزی شد از دوستی هم وثاق

چو از شوق آشفته حالم بدید — حدیث طلبگاریم را شنید

بگویم شبی گفت رهبان دیر
تعصب رها کن که الصلح خیر

ازین نکته قفل از دلم برگشاد
بگنج عالم فیض را در گشاد

بفکرت چو کردم درین نکته غور
رسیدم بجایی بگذشتم ز جور

سخن بس، و تحقیق معنی بلند
کسی پی برد عارف هوشمند

اشارت بحال اصحاب تکبر و نخوت

میازار تا می توانی کسی
که پرزورتر از تو دیدم بسی

بر آورده گیتی از ایشان دمار
چریده در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسی بوده ده
که بنیادشان گشته بنیاد ده

چه نازی ببازو چه نازی بچنگ
که فرسوده است در گرو دست پلنگ

چه بالی بجوش ای گیاه ضعیف
که فرسایدت تند باد خریف

گرفتم که گودرزی و رستمی
خورد استخوان ترا خاک هم

درختی نکو باش ای سربلند
چنان زی که در سایت خوش زیند

ترحم بر احوال افتاده کس
مشو در ره رهروان خار و خس

نه در بند این ملک غدار باش
تو از نیکنامی جهاندار باش

جدا کن زهم نیک و بد مغز و پوست
مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد
که عمرست کاه و اجل تندباد

بیاراست پیرایه بخش جهان
سریر کیانی بنوشیروان

جوان بود شهزاده شیرگیر
ببازو تهمتن به همت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج
سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام
زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگی داده بود
بخدمت کمربسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای
خدا بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرش پای بند غرور
سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی
ره عدل بگزید و رسم مهی

ز عدل قوی دست کشور کشای
کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال
بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق
گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر
بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد
ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر
که بودم بنخچیرگه با پدر

به سنگی سگی را یکی پا شکست
بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگ زن
یکی باره با سم خارا شکن

بتقدیر فرماندهی دادگر
چه دیدم پس از چند گام دگر

که شد در زمین پای یکران نهان
نیامد برون تا شکست استخوان

چو دیدم باندک زمان این سه چیز
مهیا مکافات نا باستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار
عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید آستین دلم
شد انصاف نقش نگین دلم

برانم که تا غم بخشد خدای　　برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق　　سفر کرده چند با من رفیق

بشهری رسیدیم از رود بار　　که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت　　بجز قلع دیگر علاجی نداشت

سبک یکدو دندان چو بیچاره کند　　گران ترشد آن درد و بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آن زمان　　که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصه آن روز فرخ چو چاشت　　دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کو این حدیث　　که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه　　که کندند هم دندان ظالم همه

یکی از رفیقان من این چو دید　　شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت　　مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور　　بجا ماست یادش ز انصاف و جور

ازین پیشتر مدتی در سفر　　فتاد از ره مصر و شامم گذر

رسیدم بشهری در اقصای روم　　جهاندار پیری دران مرز و بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود　　عطابخش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیری ز دندان او　　شنیدم یکی گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک　　غلامی نهان کرد در زیر خاک

گشادند زر کیسه پرداختند　　مزارش زیارتگهی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود | بمجمر بر آتش نهاد و نه خود
وضیع و شریفند در این دیار | خورش دوشاد از درد این شهریار
ز رندان او تا بدندان این | تفاوت بود آسمان تا زمین
شگفت آید و هست جای شگفت | خرد باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت | که دادی بهیر شخوربان مفت
بصد مجمر و زاری زخواهندگان | دریغ آمدت قرص نانی از آن
نهادی بشیرینی بمزد و زخویش | نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس | نهادی و دیدی قناعت همین بس
بسیک عمر بر زر زدی قفل و بند | کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من | جدا کرده حصه خود کفن
ازین قسمت افتاده در و بال | که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند | که بار شتر اغبان خورا نه بند
که حالی برانید موران خاک | نمایید انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی | که اینگونه تا سخته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را | چه بندی ره روزئی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل | جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چو دانه از مور داری دریغ | نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل شوی | که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از هیچ تن | اگر چند هستی میتوانی بکن *

حکایت

گذشتم بشب زنده داری سحر | ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین | در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود | فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره | تو گفتی که افتاده پرتو زمه
دران روشنی چون گرفتم قرار | تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش | ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب | بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست | چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور | من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست | ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق | نه سلطان بسطامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم | بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام نور شد | چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد | دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر | زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور یاوای من / بتقدیر فرمانده ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود / دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب / صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه / اگر مرد عشقی مرادے مخواه
چو این حرف ازو گوهر گوش شد / زگفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد / ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد / کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک / بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سرفرازش کنند / بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد / بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نابخردی / خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره گشت / کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری / خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر / ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سنگ سیرتی از گزند / خیو بر رخی حق پرستی فگند
چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت / مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبار ساند | خیورا بر اطراف سیمار ساند
پس انگه ببین بر زمین سود مرد | بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن | بود غازهٔ روی ایمان من
امید من انیست روز شمار | کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع منیر دسبی | بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت | ازان ژاژ خائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود | بیزدان سپاس فراوان نمود
پس انگه چنین گفت آزاد مرد | که می بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من نا سزا بندهٔ | نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است | که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا الخیر وصافا

نشستیم باهم بخاک یمن | من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان | زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی | حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود | زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی | ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود | گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم | ادا کردم آن را که میخواستم

شنید آنچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گوئی من ملول

پس آنگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن گوهر راز کرد

که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بمیزان بالغ نظر

اگر میتوانی درین کهنه دیر / بر آن شو که موصوف باشی بخیر

چو دیدند کاین غافلان خفته اند / بناچار گویندگان گفته اند

نباشد اگر مدعا اشتباه / خموشی ثوابست وگفتن گناه

ختم کتاب مناجات

ای بر رخ عالمی درت باز / انجام مرا رسان بآغاز

سیلی خور هجر جانگزایم / دریاب چه شد که ناسزایم

پرورده تست خار و سنبل / خس باشم اگر نیستم گل

چونانکه گل از تو خار از تست / دی هم ز تو و بهار از تست

بیقدری ذره نیست نومید / از پرتو التفات خورشید

گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه گرمی جبها ندارد

دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرا مجال حرفست

گر رد بکنم چه حیله کوشم / ناچیز خودی کجا فروشم

نیک ار بودت همین سزاوار / بد را که بود دگر خریدار

گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نه کشتست

پیدا ز عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو

سرچشمه هستی از تو جاریست / امر تو بکاینات ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد / بد نیز ز طفیلی نکو شد

این جمله ز کلک تست بازر / نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کرم اگر طفیلی ست / با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان / خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد / عمری بطمع نشسته باشد

دانی منم آن گدای آزی / کردی املم باین درازی

از فیض توام ز زاریان نیست / میدان که امیدواران نیست

غیر از در تو درے ندارم / دریاب که دیگرے ندارم

نقش کج و راست را خبر نیست / با نیک و بد خودم نظر نیست

مهمان طفیلی کریمم * / پروردهٔ نعمت قدیمم *

دانم بودت زیاده افضال / با پیر گدای مضطرب حال

ای بار خدای بنده پرور / استاده گدای پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست / یارای سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن / رحمی بشکسته حالیش کن

در باب حزین بینوا را / محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند / نی خامه افگن بطاق بلند

سراسر جهان پر ز گفتار تست / زبان آوری چون قلم کار تست

سر آمد ز عمر تو هفتاد سال / بیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک القدر ❊ که در لوح گیتی نگنجد دگر

جهان پر گهر شد ز گفتار تو ❊ به رو نغز گفتن بود کار تو

فروغ سخن گر فزاینده است ❊ خموشی کنون از تو زیبنده است

فتادست کلک و زبانت ز کار ❊ نفس ناتوان و کفت رعشه دار

ز هر سو بود صرصر دی وزان ❊ حواست پریشان چو برگ خزان

اگر مستمع هست در خانه کس ❊ یکی حرف باشد ز گوینده بس

وگر نیست بیهوده گفتار چیست ❊ خرد مند بیهوده گفتار کیست

بس ست انچه گفتند دانشوران ❊ هزاری میسر نباشد بران

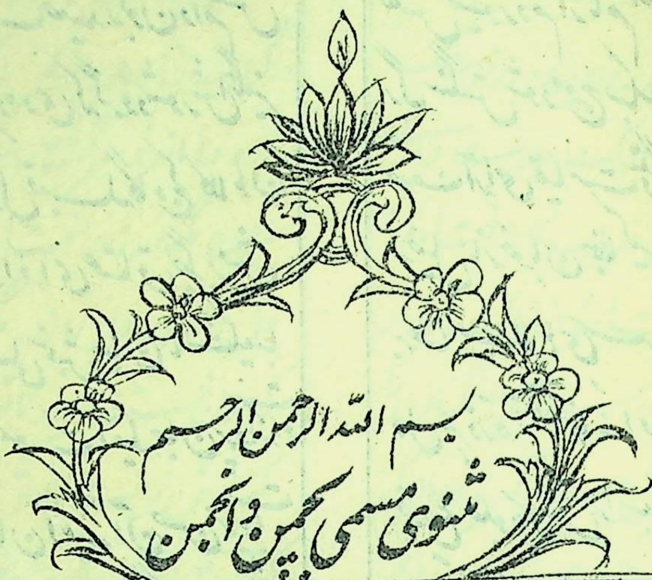
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ ❊ سخن مختصر کن که وقتست تنگ

خدایا تو باقی و پاینده ٔ ❊ ببخشای بر من که بخشنده ٔ

کمی از کمین بندهٔ ناتوان ❊ کرم از تو یا منعم المستعان

نی سوده تاریخ اتمام یافت ❊ قلم با صفیر دل انجام یافت





بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت / دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ / قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما / که سوزد داغ شمع محفل آرا

نماید عندلیبان را تسلی / برنگارنگ گلهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور / بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل / طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز / زمغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیت کار افتادهٔ او / غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلا آموز چشم خوش نگاهان / چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای / نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شرابی آتش آلود / برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش نفس میسوزد هم از نام عشقش
بهر وادی که گردد شورش انگیز رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش ز خیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا برعنا جلوهای سرو زیبا
همه شمعست انکه جان پروانه اوست دل هر ذره آتشخانه اوست
جهان آئینه آن حسن زیباست فروغ جلوه اش را سینه سیناست
نیاز آورده آن گلگون برودوش چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از ذوق گدائی بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیرست نوای عجز نالی دلپذیرست
حزین از پرده دل زن نوائی شلائین ناله دردآشنائی

کف نیاز بمهد باری بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه گردم چشم امید ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا / نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز تیره دور فرسنگ / گران افتاده بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بی دست و پایی / ز ره وا مانده سرگشته رایی
کنون دریاب کار افتاده را / زبون مگذار زار افتاده را
ز پا افتاده از خاک بردار / دل از کف حاله را زار مگذار
چنین رسمست نخچیر افگنان را / که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چیست برگیرند چالاک / کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صیدی زبونم / که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال / زبان از شرم ناشایستگی لال
چه تیغ از پای تا سر اشک و آهی / براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال / گشاید پر همای اوج اقبال
بدین خوش میکنم کام دل خویش / که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست / درین یک قطره خون آشوب دریاست
ولی کز داغ دوری ریش باشد / اگر زاری کند عذریش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار / ولی یا رب مباد از هجر افگار
چه خود برداشتی اول ز خاکم / دمیدی در گریبان روح پاکم
براز خود امانت دار کردی / دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر / ره عاجز نوازیها ز سر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را / رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بی قیاسم / بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت / فرو باریده نیسان عطایت

ترا دستهای فیضت را کران نیست / شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی / کرم بخشید عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا / جمال غیب را مجلای اوصفا

تنی آراستی زیبا و طناز / طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آئینهٔ خویش / بنالم خون چسان از سینهٔ ریش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج / شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوش آن کو بشکند زندان تن را / دلی چیند بگلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم / که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور / بود مرغ بچه ام چون بلبلی زور

ز کار افتاده شست ناوک انداز / ز ساعد شاهبازم کرده پرواز

میسر نیست دیگر صید کامم / نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد / که عمر از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر / نفس گردد بکیشش سینه اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود / کمین بیهوده سعیش حمله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست / که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه / غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید / که نگشاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور / بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر — که باشد زهر جان کاهش گلوگیر

چه آسایش تن بیمار دارد — که پهلو بر گل بیخار دارد

کجا گیرد قرار آشفته بلبل — که دارد در گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم — که مرهم گشته زنهاری ز داغم

مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ — که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت بخش زهر فرقتم را — تسلی کن دل بیطاقتم را

وصالت میکند دل را تسلی — بود مُهر لب موسی تجلی

بعالم قطره را باشد همین کام — که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی — بعفو خود عطا کن سرخ روئی

چه شد گر نیستم لائق بجودت — که مقصود از خریدن نیست سودت

کرمها کرده بر ناپسندان — نوازش هاست با مستمندان

چه باک از ناقبولیهای خویشم — که هستی بی نیاز از کفر و کیشم

دهانم چون صدف از بینوائی — ز نیسان قطره دارد گدائی

بعالم تا در فیض تو باز ست — کف امیدواریها فراز ست

اگر بگذاریم در قهر جاوید — نمیگردد دلم یک ذره نومید

بامیدی که در جان و دل از تست — بآشوبی که در آب و گل از تست

گشائی دلم را فیض بهر — بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش شاهد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجهٔ کونین صلی الله علیه و آله المعصومین

نخستین مظهر حسن الهی — گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سائی بساط قاب قوسین — عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعت سنج هستی تیره روزان — درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی — کمین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سرخیل مقبولان درگاه — دلش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایزالی — صفاتش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا — ز نقص آئینهٔ دانشش معرا

ادا دان رموز کبریائی — نا خوانده کتاب آشنائی

ردائی خواجگی افگنده بر دوش — براهش چشم چرخ سرمه پوش

براق برق سیرش در تکاپو — عبیر افشانده حوران را بگیسو

رکابش از فروغ گوهر پاک — حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده در یک جا فراهم — زمام اختیار هر دو عالم

ز برق تیغش ایمان گور افروز — شب کفر از فروغ جبهه‌اش روز

غمش جان جهانرا زینت دین — خطاب گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ — ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرم — بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد — ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل — طواف درگهش معراج جبریل

طفیلی خوار خوان جودش افلاک — گواه این سخن منشور لولاک

بلطف او امید عفو فراوان — هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال لبِ انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بسیار ساطهٔ خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم
فقیرم یا رسول الله فقیرم

لب خشک مرا در جرعه نم نیست
کف جود ترا سرمایه کم نیست

بمعنا جان کرمهای ترا نظر هاست
صدف را از ابر نیسانی گهرهاست

کند دامن کشان ابر بهاری
بکشت تشنه کامان آبیاری

طراوت بخششی باد بهاران
کند هر خار را گل در گریبان

مرا کوته کف از دامان مقصود
ترا در آستین گنجینهٔ جود

بانعامت تسلی مرغ و ماهی
خطاب حضرتت عاجز پناهی

کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم
نریزد در دو عالم آبرویم

خورم حسرت بران فرخنده ایام
که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسای
دلم بر خاک درگاهت جبین سای

دران فرخنده ما وا شاد بودم
ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از درگهت دور
ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک
تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین گنجینه جاهی سر کشادم
که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بتمنی آمال گشودن

بهجران زار هی دلهای خونین
ز حد بگذشت یا ختم النبیین

ز اشک و آه مهجوران بیتاب
جهانی غوطه زد در آتش و آب

سپاه درد با جان در ستیز است
لب هر زخم دل خونابه ریز است

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور / باشد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک / ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد / که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود / که بر پای تو منبر پایه می سود
کنون در گوشه افتاده بیهوش / بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش / بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز / بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد / جهان شد بیتو بخت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن / شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت / درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز / تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را / بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی / ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن / علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را / منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن / کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو / رواج آموزگار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد / رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بکشا بر احوال تباهم / بجنبان لب پی عذر گناهم

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور نفس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی
که سنجد کلک فکر حق شناسی

نباشد جز ثنای شاه مردان
که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او
بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او در اسلام
کم از یک ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل
ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سر الهی
بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او
شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سرکردهٔ مردان عالم
وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش
اگر نازد صدف بر گوهر خویش

ز حق ممدوح مدح لافتی اوست
وزو مخصوص نص هل اتی اوست

نیاورد دو عالم سر فرودش
ازان خالص بحق بودی سجودش

قضا را کرده حکمش دست کوتاه
بجیب آستین او ید الله

جبین آراست خاک آستانش
چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه
ز تیغش پشت اسلام است بر کوه

کشد چون از نیام آن تیغ خونریز
زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب
که در یک قبضه دارد آتش و آب

زخون فتنه جویان بادهٔ او
سر گردنکشان افتادهٔ او

زبان شعله سر گرم درودش
خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان | ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مردآزمایش | ظفر در بازوی خیبرگشایش
ثنا مدحت کجا یارای عقل است | که مجنونت دل شیدای عقل است
من عاجز چسان گویم ثنایت | ثنا گوید خدا و مصطفایت
بهم خامش زبانم بی‌زبانی | کدامم دل کدامم نکته‌دانی
زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام | زند در طور قدس مدحت گام
کجا یارا که فکر کوته اندیش | نهد در وادی نعتت قدم بیش
حزین در راه عشق پیچ در پیچ | ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر | زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم | ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب | دلست آئینه‌دار شاهد غیب
کند حل هرچه پیشت مشکلست آن | ز جام جم چه میپرسی دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتو افگن | چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل | جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلک فکر کشاف حقائق | رصد بند سطرلاب دقائق
دلش آئینه‌دار حسن معنی | ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه‌زاد دودمانش | رخ دولت بخاک آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی | ازو گل کرده باغ آشنائی

نواسنج گلستان محبت / چو بلبل مست دستان محبت

سخندان آگه به تن فرخنده تخمیر / چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر

ز هر صنفی که گویم نام او به / چراغ دیدهٔ ادراک واله

حکایت کرد آن سنجیده گفتار / که در گنجینه بودش درج اسرار

ز جام عشق بودم مست و مدهوش / که مژگان گشت با خواب آشنا دوش

چنین دیدم که زیبا منزلی بود / در آن خلوت ز خاصان محفلی بود

همه صاحبدلان روشن خیالان / مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم / چو بلبل زد به آهنگ ترنم

ز گوهر داشت در درج دهن گنج / درین بحر از سخن شد داستان سنج

چو دری چند کرد آویزهٔ گوش / بدو گفتم که ای میخانهٔ هوش

دل آشفتی به یک پیمانه از من / خرد را ساختی بیگانه از من

نوای کیست این ابیات دلکش / که چون نی زد به بندم من آتش

کدامی بلبل رنگین ترانه است / که دستان سنج این شیرین فسانه است

بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج / که ای گنجینه ات را از گهر گنج

نوای کلک جانبخش حزین است / که گنج معنیش در آستین است

دوات از ناف آهوی ختن کرد / چو تحریر از چمین و زانجمن کرد

بفیضی زنده شد دل زین سروشم / که صبح آمد باستقبال هوشم

صباحی چون جبین حور بیضا / دمش افسرده جانان را مسیحا

گریبان چاک یوسف در هوایش / نسیم مصر مشتاق لقایش

بکنج بیکسی بودم غزلخوان / چو بلبل آشیانم برگ و سامان
گهی بلبل صفت در خوش سرودی / گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از در آن یار دل افروز / در آمد با رخی چون صبح نوروز
چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین / بگوشم زد سرودش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مایل / نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را / که آراید چمن را و انجمن را
محبت بر رگ جان میزند نیش / نوائی میسرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال ست / سبوی غنچه لبریز زلال ست
رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای / گره از ابروان مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی / که پیش آید ز مستی فتوحی

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشه اوست / دو عالم سوختن اندیشه اوست
بود تا صید جانم رنجه اش باد / دلم سیلی خور سرپنجه اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش / سمندر چون شکیبد دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور / خرابات وجودم باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال / جهان را پرورد در سایه بال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز / بهر قد خلعت شایستگی دوز
غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ / شرابش شیشه ناموس را سنگ
ازین آتش بهر خرمن شراریست / وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانست غم پرورده اوست
وگر دل هست و پا گم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی
خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلربا تر
جفایش از وفا شیرین ادا تر

معاذ الله چه گفت این خامهٔ خام
زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همرنگ است در عشق
امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم کرده زاول
دو بینی با هوسناکان احول

هوس چه بود ز غم پرهیز کردن
وفا را از جفا تمیز کردن

ولی جائیکه عشق آشنا روست
دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریائیست زخار
درو هر قطره مخزن های اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی
رگ موجش تعینهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار
سجابش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست
که خود یارست خود جام شرابست

زحدش گشتی فکرت تباهی
تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن
سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست
چو میسوزد نفس خاموشی اولیست

سپند من بود آتش بزنهار
تو گر مردی قدم محکم نگهدار

حزین آگاهی از آغاز و انجام
بترس از بیوفائیهای ایام

شراری تا ترا در آب و گل هست
خراش ناخنی در کار دل هست

زسوز سینه خامان را خبر کن
چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

نخل بندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی
گل افشان بهار زندگانی

طبایع ذوق یاب شکر نوش
مشاعر شیر مست باده هوش

قوی از اعتماد تن قوی پشت
کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب بساغر آرزومند
دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی
سر اندیشه مست موشکافی

غم دل از شراب عشق در جوش
برندی زاهد تقوی غم آغوش

دماغ زهد خشک از باده سرشار
حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهای معنی
بهر صورت تسلیهای معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین
غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش
بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بخونین ناله خرسند
دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن
چمن سیران ز هر شاخی نوازن

نواسنجان بستان خاطر آزاد
دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان بر سر ناز
نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل در افسون
که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آساست گیسوی ریاحین
تتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل
سراسر کرده چون آشفته بلبل

چو ماتر دامنان ابر بهاری
ز رعنایی شفق در میگساری

دل آشوبست چاک سینهٔ گل / پریشانست جعد زلف سنبل
ز جوش سبزه نوخط شد لب جو / بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم بگشا سر دامی / غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی وستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصاری / دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز / کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل / که در دل داشتن کاریست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان / دلم گوید اعدلی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش / حدیث عشق با زان جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید / حدیث عشق را طوریکه باید
بهر بزمی که بینی مست و هشیار / حکایت گونه دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه / زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد / دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ / شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشاییم / سرود عشق با خود میسراییم
که در آغاز صبح کامرانی / جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپارهٔ بود / سپند آتشین رخسارهٔ بود
چو شمعم از تقاضای دل زار / رگ جان داشت با آتش سر و کار
ز خیل سرفرازان سر و نازی / نیاز افزای عاشق نوازی

سر و سرکردهٔ نازک خیالان — قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکرخند — حلاوت بخش کام آرزومند

غنی سر جوش حسن هوش پرداز — نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز

قدح پیمای دور از چشم مخمور — گزک فرمای عیش از پستهٔ شور

بشست غمزه‌های فتنه انگیز — کشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز — سیه مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت — که بر گرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش — سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی — لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور — سواد طره‌اش آیات مسطور

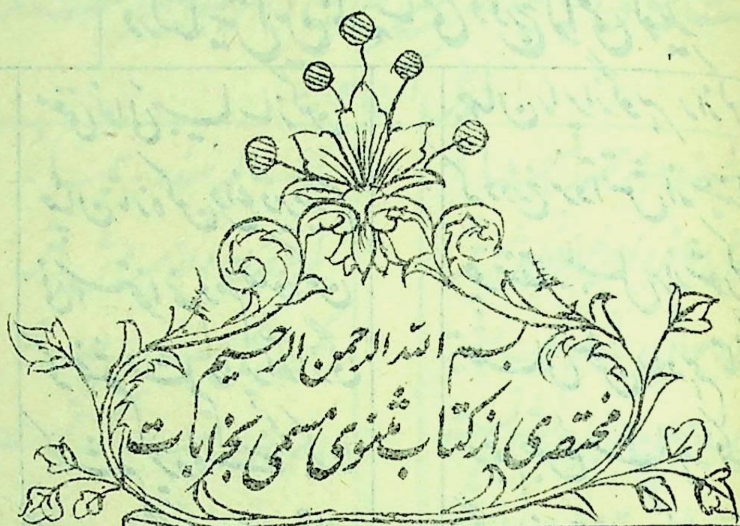
صفای سینه‌اش صاف تجلی — بر و دوشش دل و جان را تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او — خجل جوهر از صفای گوهر او

خردمند و ادایاب و سخن سنج — ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت — زبانش نکته پرداز محبت





ثنا هاست پیر خرابات را — که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد زاندیشه فارغ دلی — چو میخانه بخشید سر منزلی

بامغان همدم راز کرد — برویم در فیض را باز کرد

درا دوار چندی که هم دور داشت — دل از کاوش هجر ناسور داشت

سرشکم بر خساره خوناب بود — دل از آتش شوق در تاب بود

غم غربتم در دلش کار کرد — ز اغیار فارغ بخود یار کرد

زمحرم به میخانه محرم نمود — لبم را به پیمانه همدم نمود

بدست سبو بیعتم تازه شد — لبم دشمن جان خمیازه شد

بهر ذرّه ام مهر تابان گرفت — رخ کاهیم رنگ جانان گرفت

بوصفش برآمد مرا رنگ و بو — فلا شئ فی حاجتی غیرهٗ

فشاندم غبار غم دیرینه را | نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد | که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن | جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام | که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن | چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی | نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ معنی بکر را | دهم جلوه شاهد فکر را
که از دیده گویم بر آستان | گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم | شه آب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ | که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را | برآرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماندست در زیر گل | برآریم دستی با قبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم | بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق | بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نافه بگشا حزین دیر شد | تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را | بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند | بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست | سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس — سپردم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور — ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که فریب کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ — که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش — کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان دو دم یک پشیز — مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست — دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش — نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی — گلش غنچه سانست و دلخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای — شش و پنج بازند و مهره ربای
نبازی بپازیچه خود را بمفت — شود ششدر آن خانه کش نرد رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب — که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد — نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند — که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر — نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند — که دنیا پرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر — جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر — همه دام تزویر با عمرو بکر

درونشان خراب و برونشان ورم / همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک / که یکدل نمی بینیم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش / نه بابا و حق صوفی خودفروش
نه در حد خود عامی تیره رای / نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه / که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه / بخود یار از دوست بیگانه
بیا ای فقیر پراگنده روز / زمن بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین / ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند زاد / که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین آن دغل / بکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن / خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق / چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان / کشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق / دل و دین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق / که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن / که ناید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند / نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار / چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدار را — که از یار سازد جدا یار را

همان به که آرم به میخانه رو — گشاید مگر کار دست سبو

مگر مستی از غم خلاصم کند — قدح محرم بزم خاصم کند

بیا ساقی سرو پیکر بیا — بیا ای ببالا صنوبر بیا

سر عاشقان سایه پرور تست — طبیب دل ناتوان درد تست

بده می که مخمور و بیطاقتم — بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم

مئی کان بحق آشنائی دهد — ز بیگانگیها رهائی دهد

بده ساقی آن بادهٔ صاف را — مبدل کن جمله اوصاف را

شرابی که آسایش جان ازوست — ز خود رفتگیهای مستان ازوست

خمار شبم مے فشارد گلو — شرابم ده از جام خورشید رو

بده ساقی آن خصم زهد و صلاح — طلعت الثریا وکاد الصباح

صبوری ز دل رخت بیرون کشید — مرا حسرت باده در خون کشید

دل ناصبور مرا چاره کن — یکی جرعه در کام میخواره کن

بده ساقی آن جام کیخسروی — که صبرم ضعیفست و اندوه قوی

مگر نیروے مے توانم دهد — ظفر بر غم بیکرانم دهد

چه خوش گفت جمشید روشن روان — که می نور جانست و تن را توان

بده ساقی آن روح پیما قدح — که جان را فتوحست و دل را فرح

غبار ضمیرم گرفتست اوج — فتادست دریای اشکم بموج

کسی کو که راحت گرائی دهد — مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرداز

سرایندهٔ دوش وقت سحر / دو بیتیک سرایید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست / که گیهان خدیو سخن سازیست
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد / سرشک غمم از دو دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد / بدامن دل از دو دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار / چو ابر بر سینهٔ دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم / همایون سروشی بگوش آمدم
که بودست شگفتی ز آمرزگار / گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد / ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته / فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق / که بادا ابر روحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص را پیشه ساز / معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را / که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رستن از آز و طلب / فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست / که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب / که در دیده اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا
که جز حق نیابد به چیزی غنا

محبت فنا در بقای حقست
که بی چند و چون هستی مطلق ست

شراب محبت کسی نوش کرد
که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مست وعد و وعید
که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که اقران تو
نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشد ای نکته رس
که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد
کرم آنکه آزا نیاری بیاد

نشان حسب ترک ما و منی ست
ز خود دگر نیارد گذشتن دنی ست

ز آبا نگردد نسب مکتسب
کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری زره لاف جولاه را
ثنا مها بود مرد این راه را

به گفتن نمیگردد آزادرق
ز دعوی شود مدعی سکه محق

اساس سلوک سبیل وصال
بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام انا گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بگشا بفرخنده گوی

نخستین نکو گیر راه سلوک
که خلقی گرایند بدین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خور بدنبال خویش

قلاوز راهی ببندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

وگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش
تن تیره سفله گو خوار باش

بپیرو در تن عقل مشکل‌گشای / بدامن بپژوهان با هوش و رای

بتدبیر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد در سر گران بار کن

سبکسر نیاید بکار ای پسر / که طبل تهی به ز بی‌مغز سر

بروشن روانی برآور دمی / که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران / که بی خار نبود گل و ضیمران

بهر فرقه در دیر و بتخانه / بود در میان پای بیگانه

بهر جسم که بینی بود درد و صاف / فراخست پهنای میدان لاف

چو دعوی گر از راستاری تهی / کند از تو داننده‌ها پهلوتهی

بجایی که باشد رواج خذف / چرا گوهر آید برون از صدف

بدعوی میسر بدی گر هنر / فلاطون شدی لاف خیره‌سر

فرومایه گر بزرد دو حرف / نگردد بهم آورد دریای ژرف

نهان تیغ مصری و چوبین کند / عیانست پیش هنرهای تند

فریبنده دنیاست سنگ محک / چه خواهی نماند پس پرده شک

بگیر ای نکورای عبرت سگال / عیار حریفان بخوبی خصال

بصورت همه آدمی پیکرند / بسیرت بسی کم ز گاو و خرند

نه هر پیکری آدمی زاده است / بسی صورت از مردمی ساده است

فریبا نگردی به نیرنگ و بو / چه معنی دهد صورت رنگ و بو

حذر زین دغل سیرتان دغا / وزین جو فروشان گندم نما

یکی پند سنجیدگان را بسنج / مده دل ز دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگر است | سرای تو بیرون ازین ششدر است
مرنجش ز روز پند سخنگو مکن | نکوخواه را تلخ باشد سخن
بره گوی مهران فروزنده بخت | که با دوست نرم است و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن | که سنگ درشت است نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت شکوه | چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش | پذیرای حق از دل پاک باش
چو شیران سر آور بیک گونه رنگ | بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دل را و همت بلند | به همت توان گشت فیروزمند
بکاهی که در وسع کوشنده نیست | همانا میان بستن از ابلهی ست
چه خوش گفت پیر مغان زردهشت | شود رنجه زد هر که بر کوه مشت
بغفلت میاور بسر ایام را | فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فره مهیم گردن کشان | که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان سروران را چه شد تاج و گنج | که بردند و رفت از سامانش رنج
تهی دست رفتند از ملک و مال | فطوبی لمن نال خیر المآل
گرفتند و بستند و دادند چند | بهمت به نیرو به نجم کمند
بران دستهای کتان پیرهن | کنون پوست مبود چه جای کفن
چو تنگی کند آستین عدم | نگردد یکی دست زانها علم
ترا تا نه بسته است دست آسمان | غنیمت شمر فرصت ای خرده دان
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ | نگر وقت فقیران بی ساز و برگ

بموینه پنهان چو در نافه مشک — شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از رنگ و ساز طرب — تن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بجسم کمند — ببایید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند دران مرز و بوم — که بازو گشاید تبر کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار — درختی که خارست بارش مکار
پذیرفتن از تو زیا گفتنست — دنی پروری کشور آشفتنست
اگر رفعت پایه داری هوس — بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال — ز بیداد ظالم پژولیده حال
ننالد که سلطان سزا میدهد — تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت — بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش — ز آه ضعیفان حذرناک باش
بترس از غریو هژبران جنگ — حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخره دشمن دوست روی — که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ — زبونیست سودش زیانش سترگ
نپیچی بلذات نفس دژم — چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود و مرده ماند بجا نام نیک — خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده — سخن راند در خبث آزاده
سخن چین حدیثش باز داده گفت — نگه تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را | بر کج نغمه بگشای منقار را

مرا هست در پیش راهی شگرف | بصد حیرتم غرق دریاست ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون | وزین لجه رخت من آمد برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک | کجا گیرد آلودگی جان پاک

وگر بر نیاید سبویم درست | شود رشته‌ها پنبه و کار سست

ازانم نکوتر نگوید کسی | سزاوار ناخوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یاد گیر | سراسر حدیث جهان یاد گیر

ترا با خود افتاده آمرزگار | به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ | مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی | ره از قاقم برف پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش | گرفتم به تنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود ره ناپدید | بفرسودگی پای سعیم رسید

چو بیچاره شد رای فرزانگی | زدم بر قدم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست | ز سستی شود عاقبت کار سست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون | قضا شد بمعموره رهنمون

نه یاری دران بوم و بر داشتم | نه جائی که آرم بسر داشتم

بگشتم ز بیگانه روی دهر | غریبانه چون روستائی بشهر

سگان عسس بوالفضول از کمین | گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن ز دوست ... اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست

نمودم بهر کوچه سختی شتاب ... نگه دیده از هیچ سو فتح باب

ز بسیاری برف و سرمای سخت ... کشیدم به گلخن سحرگاه رخت

یکی مغ در آن آتش افروز بود ... که از گرم خویی جگر سوز بود

بگفتار ناخوش بکم داد زشت ... که بر فرق او باد و خاک گشت

بدل مست زن شد ز حرف درشت ... شناسا نشد کین و زفش ست و مشت

حکیمانه بستم لب از پاسخش ... شد از طرح من فیلهای رخش

ز تندی خجل گشت و خاموش شد ... جفا کیش زین فن وفا کوش شد

ز آتش عیان شد پس از ماندگی ... با سکندرم چشمهٔ زندگی

مرا بخت خرم بدین جاه زشت ... ز گلخن دمانید اردی بهشت

چو در دید دودش شکر خواب شد ... ربابش مرا فرش سنجاب شد

بناگه یکی مست شوریده سر ... تن از بیم لرزان چه شاخ از تبر

هراسان درآمد ز تاب عسس ... گره در گلو گشته تار نفس

در آن کنج گلخن خزید از هراس ... تضرع کنان با مغ ناسپاس

مرا خنده آمد بر اطوار او ... کشودم زبان را به تیمار او

دل آسایش دادم و دلدهی ... بآیین فرزانگی و مهی

چو همدم غمگساری گماشت ... بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت

بعذر آوری گفت آن نیم مست ... که نشتر مرا در رگ جان شکست

چنین گر عسس وار آلوده باک ... تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان ز شرمندگی — تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی بکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب — دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود — شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز — کشد بار و باشد بشب تشنه باز
شود آتشش جوری انگیخته — بخاک آبرو گردوم ریخته
نباید شدن غافل از کار او — حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران
زجام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارنده قصهٔ باستان — رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت — درایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس — مگر از یکی کبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد — گذر بر یکی از مزابل فتاد

بشغل خود آن کبر مشغول بود / تفاخرکنان نغمه می سرود

مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن / بعزت ترا داشتم در جهان

که شایان حرمت ترا یافتم / ببر حلهٔ عزتت بافتم

شگفت آمد از وی مرا این کلام / بدو گفتم ای یاوه گفتار خام

ندانسته چون ز گوهر خزف / سزد گر بلافی بعز و شرف

نگه کرد بر روی من خیر خیر / بگفتا که ابله توئی نه فقیر

تقاضای روزی ز شغل خسیس / بسی بهتر از امتنان رئیس

ندانسته عزت خود ز دل / سفیهانه بر باچه خندی چو گل

فرو ماندم از راندن پاسخش / بدزدیده شد هم نگاه از رخش

چنان مهر بر لب مرا زد سکوت / که دل گفت یا لیتنی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش / چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

طمع جلوه گر شد مرا در نظر / ز هر زشت رو پیکری زشت تر

بدو گفتم ای راندهٔ بخردان / پدر کیست بازگو در جهان

بگفتا که شک در قضا و قدر / نظر بستن از خالق نفع و ضر

بگفتم که از پیشهٔ خود بگو / چه بافی درین کارگاه دورو

چه صنعتگری داری از جزو کل / بگفتا ز بونی و خواری و ذل

بدو گفتم از حاصل خود خبر / بگوشم بازای خیره سر

مآلت کدامست و غایت کدام / بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور / نمود از قضا قحط سالی ظهور

چو صحرای محشر زمین تفت گرفت / بدر یوزهٔ آسمان کف گرفت

سحاب سیه دل نشد مهربان / بحال لب تشنهٔ خاکیان

بخیلی نمود ابر بر کاینات / بمهد زمین سوخت طفل نبات

ز خشکی بر اندام خاک درو کوه / عروق شجر شد چو رگهای کوه

ز تاب فروزنده مهر بلند / زمین مجمر و دانه بودش سپند

بطرمی چو پستان بی شیر شد / ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد

برید آب سر چشمه را آسمان / ز گردش فتاد آسیای دهان

بفرمود بهرام فیروزمند / کز انبارها بر گشایند بند

بجنبند کالی که در کشورند / ببخشند کایشان عیال منند

چه مردم چه حیوان بهر صبح شام / بسازند با لیستهٔ او تمام

نه در ره نه در شهر و نه در سواد / کسی را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسی در همه دشت و کوه / که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر کشود و خزاین فشاند / با آب کرم آتشی را نشاند

کف شه چو میکال ارزاق شد / پذیرای حاجات آفاق شد

بهر جا ز اقطار و بلغار و چین / ز غله نشان یافت و ز انگبین

ستوران فرستاد و زر کاورند / بروزی خوران بیدریغش دهند

وصیت همین بود شه را مدام / بخدمتگذاران ما ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه بسی | مبادا که بی برگ ماند کسی

شنیدم نبارید سالی چهار | وز احسان او بود گیتی بهار

رساندند شه را خبر منهیان | که در دشت تفسیده خاوران

یکی مرد صحرانوردی بمرد | همانا با نعام شه ره نبرد

جوانمرد شه را بشورید دل | بر آنکس که پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوهش نمود | که این غفلت هوش فرسا چه بود

پلاسی ببر کرد چون سوگوار | بیزدان چهل روز بگریست زار

کزین ناتوان بنده تقصیر شد | زبیداد من داد او دیر شد

نگیری باین غافل ناشناس | که رزق از تو آید نه زین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکی | ولی در رهِ آز چابک تکی

جهان کرده بر قسمت بندگان | قناعت نکردم بقسمی ازان

گرفتم فرا قسمت خلق را | برندی قبا کرده ام دلق را

فزونی ربودم من بوالفضول | چه سازم ببازار رد و قبول

بانصاف اگر کردمی داوری | بیاران خود یاری و یاوری

نمی مرد این عاجز ره نورد | بدل خون گرم و بلب آه سرد

زبیداد من خون شدش ریخته | بداماں من خونش آویخته

شبی بود چون شمع در اشک و آه | که آمد بخوابش سروش اله

که نزل تو شد رحمت سرمدی | نکوخواه خلقی نه بینی بدی

شفاعت گرت جان آگاه شد | نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین
ببالائید در شکر یزدان جبین

چو انصاف خسرو بیاراست ملک
قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بباریده ابر و ببالید کشت
بسیط زمین گشت خرم بهشت

خزان شد بهار و چمن شد جوان
چمن جلوه‌گر گشت و سوسن چمان

هوا گرد کلفت فشاند از زمین
بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخی چنان شد بهر برزنی
که هر مور شد صاحب خرمنی

نه بستند نقشی درین کارگاه
به از عدل شاهان کشورپناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر
بنامه جهان دیده دهقان پیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم
چنین است رسم ملوک عجم

که چون خشم گیرند بر عاقلان
نشانندشان همسر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی
بزندان کنند اندرش با ددی

نه آن بود که مردم دری کار اوست
همان بود که از مردم سفله خوست

بتر زین نباشد عذابی الیم
که با احمقی همسر افتد حکیم

کریمی که جفت لئیمان شود
برو سختی مردن آسان شود

ازین است کز سرور کائنات
جهان معانی علیه الصلوة

چنین است فرمان که باشد سه تن
سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که از خرخسی خواری کشد
توانگر که از فقر تلخی چشد

سیم بخردی کز جفای سپهر
شود مسخرهٔ جاهل دیوچهر

خدای کرم گستر ذوالجلال | نیوشندهٔ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد | وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود | صریر قلم نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد | ز خرخانه عرعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلک دبیر | که منکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند | ورق زشت چون رومی زنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان | الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک و هش | که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجهٔ شیرگیر قلم | بران شد که مالیش پیچد بهم
بلرزد بر اندام جرم خبیث | دو دانش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعتست | زره خار و خس رفتن حکمتست
چو کردم گذاری فراغت چه بد | تن آسائی از خلق یزدان رهد
ولیکن نیارست طبع غیور | که شیر پنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که ور گیرو دار سگان | شود رنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اردشیر | که افگنده در مغز گردون صریر
بجائی که گردون سر افرازی کند | سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش | رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین هست هنجار گردون پیر | که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده | که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی | نمودم بسی راه سرگشته طی

شبی تیره دل چون سر زلف یار | پریشان و درهم چو من از روزگار

بسی پیشم آمد نشیب و فراز | که نادیده بودم به عمر دراز

دران دشت حیرت ندیدم رهی | نجستم نشانی ز منزل گهی

اساس شکیبائی از جای رفت | که هوش از سر و قوت از پای رفت

ز سعی فزودن کار دل خام شد | زبان چون جرس خشک در کام شد

به گم کرده راهان تفسیده گام | خط جاده می باید و خط جام

نهان بود شب در سیاهی فقط | سوادی نشد روشن از این دو خط

دران شوره زار قیامت نهیب | مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک | طپیدان او فتادم چو ماهی بخاک

گسست از طپش تار و پود امل | گلوگیر جان شد پلنگ اجل

کشاکش چو تار نفس را گسیخت | بر خاره ام رشحهٔ چند ریخت

برآمد فرو خفته چشم ز خواب | که روشن شود چشم نرگس ز آب

چه شد گر قضا دشنهٔ خونخوار داشت | که سرگشتگیها بمن کار داشت

همانا که فرخ لقا خضر بود | که گرد غم از چهره ام میزدود

بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت | تموز مرا کرد اردی بهشت

سبک چشم از جای شوریده وار | زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ
بنالیدم انسان که بگداخت سنگ

سرم را گرفت از کرم در کنار
غمم از دل ربود چون سنگسار

نهاد آن سفالین قدح بر لبم
برآمیخت با موج کوثر تبم

غم و رنج دیرینه از یاد رفت
غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان
که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی بدهقان پیر
که هر موی او بود چون جوی شیر

بصورت کمان بود آن خسته حال
که میکشت با قامت خم نهال

عجب ماند سلطان بارای و هوش
ز پیر اَمل پرور سخت کوش

عنان تگاور کشید از نورد
پی آزمون جهاندیده مرد

حکیمانه پرسید ازو کاین نهال
ثمر میرساند پس از چند سال

جهاندیده گفتا جهاندار را
که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش زهی حرص و آز
که طی کردهٔ راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محل
فراخست میدان طول اَمل

تبسم کنان پیر روشن روان
بپاسخ چنین گفت کای نکته دان

نیم بنده فرمان آز و اَمل
که دل میخراشم بذوق عمل

بیک عمر در کشتزار جهان
نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کاربند
بکاریم تا دیگران برخورند

جهاندار گفتش زه ای زنده پیر
مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش / بنجشید یک پیل بالا زرش

جواحان شه دید پیر نژند / بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال / ثمر یافتم دولت بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار / کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید چون گل شگفت / دو چندان زرش داد پدرود گفت

حزین از دل دوست فرسوده کار / مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست / ز کردار جز خامه در دست چیست

سر خامه ات آسمان سای باد / کلامت بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه ات روزگار / بدلها نهال نوالی بکار

نگوئی که با قلت فرصت هنوز / چه دانی که بنید شبت روی روز (ای احسان ۱۲)

چو مرغ سحرخوان نوائی بزن / باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه / ببغداد میدید عرض سپاه

جوانی بدید از هژبران جنگ / که بربسته بر خنگ چرم پلنگ

زخامی بدان شیوه مشغوف بود / نمایش کنان جلوه مینمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت / دل پخته مغزش ره میدان گرفت

بگفتا بگوئید این خام را / نسنجیده نیرنگ ایام را

زخامی چه نازی باین پاره پوست / اگر پوست از مغز دانی نکوست

نهشتند این بر پلنگ درشت / چسان اشهبت را بماند به پشت

چنین است رسم خسیسان دهر ⁂ که از کمتر از خویش گیرند مهر

شریفی بباید که از کائنات ⁂ فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزینم از سخن سنجی بی حضور ⁂ دل نکته پرداز من شد نفور

چه یارا زبان را چو دل یار نیست ⁂ چو دل تنگ شد جای گفتار نیست

دو نیم است و تنگ است دل چون قلم ⁂ با این خامهٔ تنگ شق چون کنم

همان به که از نغمه گردم خمش ⁂ درین تنگنای سخن سنج گش

اگر هست گوش نیوشندهٔ ⁂ شناسای در و خروشندهٔ

تواند ز یک نکته ام طرف بست ⁂ وگرنه چرا بایدم سینه خست

سخن سنج اگر هست هشیار مغز ⁂ کند قوت جان این گهرهای نغز

ازین نامه گردون پر آوازه شد ⁂ روان سخن گستران تازه شد

نوائی که این خامه بنیاد کرد ⁂ دل طوسی و رودکی شاد کرد

بگوشش نظامی اگر میرسید ⁂ سروش من خسروانی شنید

بتعظیم من رخ نهادی بخاک ⁂ که احسنت ای نیر تابناک

وگر سعدی شهد پرور ادا ⁂ شنیدی ز صور نئی من نوا

سماعش ز سر عقل بردی و هوش ⁂ زبان مهر کردی شدی جمله گوش

وگر نخلبند سخن پروران ⁂ رطب بردی از من شدی مدح خوان

که نازد بدوران چرخ اثیر ⁂ بکلک جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیر بیست ژوبین بدوش ⁂ بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظم زلال خضر صاف نیست　　ز انصاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار　　جهان کردمی پر ز دُر شاهوار

نفس بر لبم چوبی خونی شده است　　غبار دلم بیستونی شده است

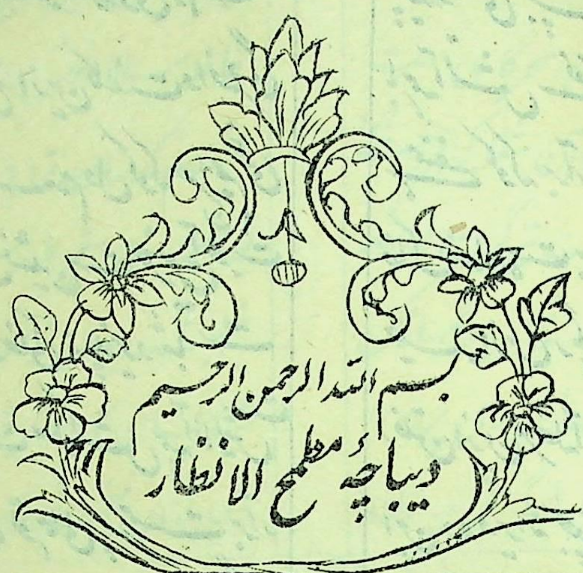
مرا از خداوند فریادرس　　سبکباری دل امید است و بس

باین نکته بستم قلم را زبان　　تحصّنت بالمالک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد　　خراباتیان را روان شاد باد







ای دل افسرده خروشت کجاست | خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود | رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده کشائیت کو | دبدبهٔ نغمه سرائیت کو

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد | نالهٔ الماس تراشت چه شد

طرز نوایت زدی از تازگی | مقرعه بر کوس خوش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی | معجزه هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نیت میدمید | فیض طرب در چمنت می چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم | ملک کشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فکند | صرصر دی سرو جوانت فکند

آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت | در نفس آباد گلو آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست

مشعله افروزئی داغت نماند

آوخ ازین کلفت و افسردگی

محرم دل کو که سرایم غمی

خاک نشین ست حزین آخرت

مرکز خاکی نه پذیرد ثبات

صاف سلوکش همه آلایش ست

چون تو همائی پر همت برآر

هان نشوی از هوس دیده تنگ

زابرص روز و شب این کهنه دهر

دیده مپندار ببینش فروز

پرده شب بازبه پیش چراغ

باصره کالیوه کند موش و رنگ

لولی دنیا چه وفائی کند

عهد سبکسر نکشیده است دیر

ازره سیلاب خطر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه گذشت

نیر شیب تو دمید از شباب

سبزه خزان گشت و سمن زار رست

لعل لبت خون دل آلوده نیست

پیه دماغی بچراغت نماند

باهمه آتش نفسی مردگی

همنفسی کو که برآرم دمی

خاک نهاده ست ببالین سرت

خیز ازین رهگذر حادثات

رفتن ازین مرحله آسایش ست

این ده ویرانه بچندان سیار

شیفته لیل و نهار دو رنگ

غیر دورنگی نتوان یافت بهر

بازکن و پرده حیلت بسوز

شعبده انگیز بود در دماغ

لعبت این پرده بود ریو و رنگ

گردش گردون چه بقائی کند

مهر فلک سست و جهان زود سیر

ناگذر انست گذر داشتن

خاتمه بر دفتر هستی نوشت

صبح برافگند زعارض نقاب

موی چو مشک تو بکافور شست

شمع فروزنده سیاره نیست
هوش بسر نور بنظاره نیست

گوهر ارزنده است از تاج رفت
خیز که سرمایه تباراج رفت

جلوه تو شمع سحرگاهی ست
قافله سالار نفس راهی ست

در دل آن شعله که افروخت درد
جسم کداز آن ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد
بوته خارت شجر طور شد

پرده به بستان دگر ساز کن
غلغله دیوان نو آغاز کن

تازه نما بار بدی پرده را
شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه بر اشگه تجرید زن
وجد کنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان
مغز پذیر کرمت استخوان

نقطه از خامه تو کائنات
رشحه از چشمه فیضت حیات

پرده گشای نفس راستان
مسئله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل
جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان
مشعله افروز غم مهوشان

غازه کش چهره تابنده حور
مایه ده چشمه پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز
نافه گشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران
شاهد و لیلای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل
عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین	برق سحر من فگن کفر و کین
لعل طراز خرقه جزو و کل	از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست	از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره دوش مخضری	فاتحه و خاتمه دفتری
نور ازل طلعت غرای تست	طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله پیما شود	خاک ره وادی بطحی شود
زندگی آموز مسیحا دمت	چشمه حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل	اصل وجود همه خار و توکل
مخزن علمی و کمال عمل	مشرق نوری و جمال ازل
مایه در از بحر سخایت سحاب	سایه نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای ملک	عدل تو معمار بنای فلک
سرمه کش دیده امید و بیم	گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل	داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران	پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها	جزیه ده فقر تو اقلیمها
می برم از دولت ارشاد تو	طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا علی	واقف اسرار خفی و جلی

آیتی از منقبتش هل اتی	رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر	ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهبران	داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت ازل	برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلک و منهاج او	دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین صفحهٔ ایجاد را	عرش گزین علم خداداد را
ساقی جان از می کوثر سرشت	دوستیش شاهد راه بهشت
یا اسدالله ز حزین غریب	روی متاب از کرم ای حبیب
بردهٔ نیوشندهٔ فرمان تست	حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت	جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین	نافه گشا گشت چو آهوی چین
پیشهٔ عطار روشی کرد ساز	طبلهٔ لب شکّرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند نسرین طبق	سنبل تر سود به سیمین ورق
زخمه تبار نفس افشرد دست	نغمه برآمد ز شکر خواب مست
غلغله از دل پر جوش خواست	ولوله از لب خاموش خواست
گرم شد افسانهٔ افسرده ام	زد دم عیسی شرر مرده ام
معتکفان حجرات دماغ	انجمن آرا چو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوتی افق	بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد / دل گهر بحر خرد زاده داد

فیض فلاطون خرد خم کشود / زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود

شد ز خروشش لب صهبا زده / زادهٔ سامعه یونانکده

نغمهٔ صبوحی زده بر بخت لب / سودهٔ عنبر کده می بخت شب

شوق بکف ساغر جمشید داشت / خامه سر رابطه ناهید داشت

رابطه بر سلسلهٔ راز بست / نقطهٔ آغاز بانجام بست

کام قلم قافیه سنجی گرفت / رومی نسب طرهٔ زنجی گرفت

خطبهٔ معنی بمرادم نشد / تا دل حل کرده مدادم نشد

شانه صفت سینه بصد زخم خست / تا سر زلف سخن آمد بدست

لاله صفت تازه ز خون ایاغ / گل نتوان کرد بدامن ز باغ

صبح شد ای ساقی مشکینه موی / جامی ازان بادهٔ خورشید روی

باز به پیما بحزین خراب / تا دمد از خامهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکدهٔ انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود / برقع رخسار تجلی کشود

از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب

عکس ازل آئینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت

صورت زیبای خرد شد پدید / حفظ احد فاتحه بروی دمید

راه نما شد بنزولی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزو و کل

گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای رکاهل قدمی سست سیر — غلغله برخواست ازین کهنه دیر

غافل و آگاه گرفتند راه — روی بوجد تکدهٔ لا سواه

شیوهٔ هر یک روش تازهٔ — جنبش هر ذره باندازهٔ

جنبش این سیلی وزان یک نحیف — سیر یکی کمتی و دیگی کثیف

جنبش ضعیفست یکی را دلیل — وادی اینی ست یکی را سبیل

مور ندارد قدم پیل زفت — زاغ نیارد روش کبک رفت

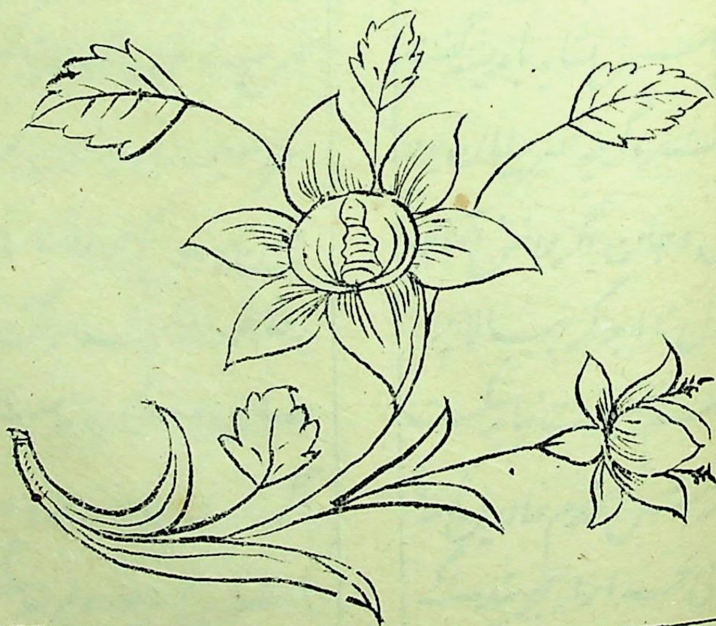
کوچه بسی باشد و صحرا یکی — قطره فزون از حد دریا یکی

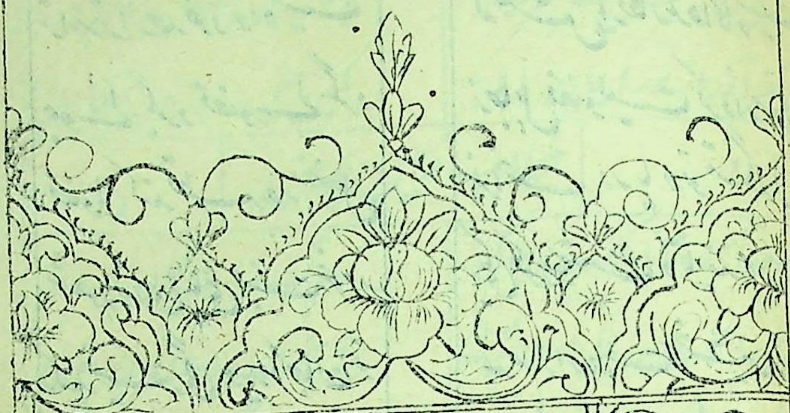
راه نوردان سبیل سفر — بر سه طریقند درین رهگذر

آن یکی از علم معلّم خطاب — وین ز تعلّم بسلوک صواب

قسم سوم خرگسان عقل — گردن جان داده بتعذیب غل

صبح خرد چون علم خود فراشت — نیل شقاوت بجبین جهل داشت





بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود | فرازندهٔ این رواق کبود
سر داستان نام فرخنده ایست | که عقل از ستایش فرومانده ایست
خرد ور که کوهی و کمیست | زبان روستازادهٔ اعجمیست
سپاسش نشاید باندیشه گفت | بخس کی توان کوه البرز سفت
خرد گرچه خضر بیابان بود | سراسیمهٔ راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود | همین بس که خود را شناسا بود
ازل تا ابد گر ببالا پرد | ز حد خود اندیشه بر نگذرد
طلسم حقیقت نباید شکست | حصاری بود در گهر هرچه هست
به بینش قدم را درین کهنه ده | اگر مرد راهی باندازه نه
نیابی خدا را بجو بندگی | بکش پا ز بیهوده پوبندگی

همیوی و چو آب گهر تازه باش | اگر خود شناسی باندازه باش
ترا برتر از حد خود راه نیست | که نقش از نگارنده آگاه نیست
همولی بگو و فضولی مگرد | زجاهل فضولیست کردار مرد
فضولی کند قطره را منفعل | فراخست دریا و تو تنگدل
شعور تو ای پای بست غرور | یکی کور موشست و تابنده هور
کند خیرگی دیدهٔ جان تو | عدم زاد و ناست آخشیجان تو
خبر نیست امروز را از پریر | جوان نیست تاریکی چرخ پیر
کجا تار ممکن بواجب تند | لعاب عناکب ز بابب انگند
عبث دام در راه عنقا مکش | ز پا از گلیم خودت پا مکش
نه پیداست راه و تو ای طفل نی | درین ورطه گولی به از بخردی
باین خیرگی خوش عنانی مکن | زبان بسته ترجمانی مکن
پی مصطفی گیر اگر میروی | ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجه دو سرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مستی گدایان بزم | ستایش بدرویش سلطان بزم
نخستین خدیو دیار وجود | بهین موجهٔ چشمه ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاک را | مربع نشین تخت لولاک را
به بر بستن رخت ازین کهنه دیر | براق خرامنده اش برق سیر
فرازندهٔ پایهٔ سروری | برآرندهٔ تاج پیغمبری
گل از نافهٔ خلق او مشکبوی | خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت عام او چون پرست
لب از لذت نام او شیر مست

به نیروی تقویتش مظفر مهر فراز
بر خسار عهدش در بخت باز

بکفر آذر از نور ایمان او
بکین غنچه از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک چاکرا
کرم گسترا بندگان پرورا

دل افروز پاکی نهادان توئی
رخ بخت را بامدادان توئی

منت از کمین بندگانم یکی
که در بندگی می ندارم شکی

شب شیب روزم بتاراج برد
ستمگر ز ویرانه ام باج برد

خرابات عشقت آبادیم
بکش بر جبین خط آزادیم

فروزان کن از نالم شمع طور
نگون کن بداغم نمکدان شور

زبان تا بود در ثنای تو باد
روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سر اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی
کز و سر فراز ست نام ملی

جهان کرم والی کردگار
امام امم صاحب ذو الفقار

ز قدرش کمین پایه چرخ بلند
ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت بر اندام زیبش چسبت
وصایت ببالای شانش درست

سر اصفیا خاتم اوصیا
فرازنده رایت انبیا

محیط معانی دل روشنش
رده ی معالی بتن جوشنش

بلند اخترش ظلمت کفر کاست
ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست
دل قدسیان در تولای اوست

بکونین دارد گرانی سرم
که بر درگهش نایب قنبرم

چو دارم اساس غلامی قوی
گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجه سرمدیست
بهین حجت معجز احمدیست

سخن چشمهٔ زندگانی بود
سخن نعمت جاودانی بود

سخن را بفرق سپهر افسریست
بعالم سخن سنج را سروریست

ز گنج سخن مایه دار است دل
چو نبود سخن دل بود مشت گل

سخن گوهر و ابر نیسان دل است
سخن هدهد است و سلیمان دل است

بنطق آدمی زاده انسان بود
حریف زبان بسته حیوان بود

ولیکن نه هر کس سخن گستر است
بسا لب که خاموشیش در خور است

شراب ار نداری بخم بر مجوش
چه گوهر فروشی ندانی خموش

ز آواز گردد عیان خالها
خوشا حال سربستهٔ لالها

در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را
بدندانه کلک پولاد خای

که اندیشه جادونگاری گرفت
بنای سخن استواری گرفت

ز صد چشمه خون هشت همه دل
که شد صفحه ام رشک چین و چگل

بدل کاوش دیده نگذاشتم
که گوهر فرو ریخت ابر قلم

خرد دفتر جزو و کل را گشود
که اندیشه کلک آزمائی نمود

به پیچ و خم فکر عمری گذشت | که خاطر خداوند سررشته گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد | نیم زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیست در شست باد | بآیین تار کلکت خوش انگشت باد
رسائی ده آمای اندیشه را | فرا سوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته | نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش و زلف از کمند | در افگنده آزاد دلها به بند
صف محشر آشوب مژگان او | بخون تشنگان تیغ دندان او
خطش دفتر زهد را در نوشت | غمش شادی بخت را سرنوشت
رخش لاله را جگر سوخته | چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آنرو زند | بمینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه | غریو دلیران بدرید کوه
نمودی وران مهین دشت بلا | سنان آتش و نیستان نیزها
هوا ابر بهمن از کاویانی درفش | زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و بنالید کوس | رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا | دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد | سپرهای زرینه غربال شد
زبس خون سنان از رگ جان گرفت | زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ
فرو ریخت از روی بهرام رنگ

برو بر زگردان پولاد پوش
جرس وار از خنجر سخت کوش

زره در بر و دوش رویین تنان
بصد چشم حیران تیغ و سنان

بسر ترک زرین آن پرشکوه
فروزنده چون آتش از تیغ کوه

خدنگ خداوند گوپال و رخش
نیستان نمودی سپرهای تخش

هم آوردش از بیم زخم درشت
بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

درآمد یکی نامور از سپاه
درآویخت با او دلی کینه خواه

بترکش چنان کوفت گرز گران
که سر چون کشف در شکم شد نهان

زمین از طپش کوی سیماب شد
رگ خاره از لرزه بیتاب شد

رسید اندران عرصه طوفان باوج
ز جوهر زرهی آب شمشیر موج

سر گردنان در خم خام بود
رخ بخت را طره شام بود

هوا داشت از گرز بارنده میغ
بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او
سر شرزه شیریست نخچیر او

قضا را بکشور بود مرزبان
زبان اجل را بود ترجمان

بدانسان که گل جامه سازد کفن
کند تخت چرم شخ کرگدن

زیک حمله اش در سپنجی سرای
طرف وار پیچم در افتد زپای

چو لقمه بدم قاف را بشکرد
جگرگاه البرز را بردرد

خط سرنوشت یلان راست کش
تراشیدن بیستون راست نیش

از و خاک در لرزه چون برگ بید — بیک جو روان آب و آتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان — برش پیکر فتح را پشتوان
ز خون در برش ارغوانی پرند — میان از خم جوهرش در کمند
بصید افگنی چون در آید دلیر — فتد لرزه بر گرده نر شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق — دمش از دو پیکر ببندد نطاق
کند نام هستی ز بدکیش حک — دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری — شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ز برق دمان گرمتر — برفتن ز آب روان نرم تر
بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا — چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گو کند — خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سرش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی عیان — که راز نهان بر لب رازدان
دمی تا فلک چون نگه طی کند — صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برزه بالاست گردون شکوه — زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را از اشتلم — شده کوبه از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک / کشید آن گهرهای غلطان بسلک
سوادش سویدای هشیار مغز / ز هر جنبش وروی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه دار / بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد / بیاض از رقم بال طاوس کرد
بس آورز گفتارهای بلند / بخار و خس پست رایان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را / نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل / چرا ای تهی مغز خندی چو گل
فریبا نگردی بر یووفتش / ببیندیش از خوی اهرمنیش
ز قصاب پروردن گوسپند / نه جای امیدست برگیر پند
بدستان فسونسازی روزگار / نه جای غرورست ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست / باین مهربانی بباید گریست
تسلی باضداد هاروت فن / به تیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان سپنج اعتبار / نه رستم بپاید نه اسفندیار
درین عاریت گاه آشوب زای / نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند بر فسان / نه شیرویه داند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و دُرد / نه پیران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب / نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم مینا و دور نخور / نگر تا چه پیمود ساقی دور

به بین کز کمین ازرهم روزگار چه کین آوری کرد با یار غار

بکین چون بر نهد کمر آسمان چه سبتوحیان وچه صباحیان

رسد تا بگردون اگر آب تیغ جهان را چه باک از فسوس و دریغ

باختر درین طارم امید نیست که قسطا و باقل بچشمش یکیست

بلندست ازین دخمه هر سو غریو نه کسرا و داراشاو دارد نه گیو

حوادث چو بازو گشاید بصید نه رستم آورد بر هیچی نه جنید

ازین گرده خوان مه و آفتاب نه اشعب نه مصعب شود کامیاب

نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص جهان رستخیزست این المناص

زمانه پر از ریو افسون بود فریبانه بخرد که مجنون بود

ازین چرخ دولابی عمر کاه تن آسائی و کامیابی مخواه

بتن پروری فکر آب و علف کند جاودانی روانرا تلف

تو خود آدمی زاده در نهاد خرست آنکه دنبال شهوت فتاد

درشتی مکن ای نکوهیده رای به نرمی کند قطره در سنگ جای

چه خوش گفت دهقان حمیده سرشت که سوهان روحست خوی درشت

اگر نظم جهان را بکار به تنها روی بگذران روزگار

بعزلت بگیر از جهان گوشهٔ سرانجام کن راه را توشهٔ

مشو ای سبکسار آشفته کار باین خفته شکلان دلمرده بار

صباح رحیلست بیدار باش ز اغیار ایمن تر از یار باش

نمی گویمت از ترش خو بترس ز بیگانه آشنا رو بترس

وگرنا گزیرت بباید رفیق — رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا — رفیقی به از خویشش باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق — کناری گزین فارغ از این فریق

ز من بشنو ای یار غفلت گرای — یکی نکتهٔ هوشیاری فزای

که فرسودهٔ روزگاران منم — حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیاید بدست — زنی بر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس ستر باش — ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس میدار ای پسر — سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد ز غن لحن بلبل سرود — بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهیست درشت باد — کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی — ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند — سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس — نفس بر امید رطب زین سپس

بجایی که داود سنجد زبور — ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش گردی عنان — زن آن به بندد بمردی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز — بهند و که بسته است راه گریز

چو سام سوار است در گیر و دار — چه آید ز بوزینهٔ بز سوار

بمیدان گیو آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش　　سر خویش دزدد بسوراخ موش

خزف را مگو هرچه جامیدهی　　صفای خود و رنج نامیدهی

کبود ست از شور سودا سرم　　چو سنبل شکنهاست در پیکرم

بهم مهر و دل ترجمان نیست　　شق خامه در استخوان نیست

قلم در کفم کرد ژوبین بدوش　　نفس بر لبم آسمانی سروش

جوانی گذشت و چنانم دلیر　　که در پنجه پولاد سازم خمیر

فسون تو با شیر مردان خطاست　　نی خامه ام را دم اژدهاست

چو بخرد نه کار پاکان مگیر　　نه نیک راه نیاکان مگیر

بگرداب دریائیان شگرف　　مشو لجه پیمای دریای ژرف

تو موری و داری گلوگاه تنگ　　فراخست پهنای کام نهنگ

چو با کبک پوید ره زاغ را　　تک خود فرامش شود زاغ را

نه آن یاد گیرد نه این پایدش　　بدین زیرکی مویه میبایدش

سفالینه ات در خور دید نیست　　که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن　　بود حله تن زره یا کفن

سر مرد را نیست پروای زیست　　همائی به از سایهٔ تیغ نیست

درفش ست سرو گلستان او　　ز تیغ و سنان ست ریحان او

گل سرخ او زخم خندان بود　　غبار رهش ابر نیسان بود

اگر تیغ و آتش ببارد بسر　　زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بادشاه در قبول صلح و ترک شمشیر و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر — مبادا و ابخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند — به رویش در آشتی را مبند

به نیروی خود سخت گیری مکن — رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر — زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسی صعوه در چشم شاهین فتاد — زند جنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود — با افتاده پیکار دونی بود

وگر دوست گشته است خود یار تست — سزاوار یاری نه پیکار تست

نظام جهان گر نسازد ضرور — بود جنگ جهل و فساد و غرور

جهاد از پی راحت عالمست — وگرنه چه کین با بنی آدمست

بجنگ ار نه بند و کمر عقل و رای — چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید — وگرنه کند عضو دیگر پلید

چنین ست حد سیاست بدان — بکف تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی — که بختت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش — مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم خدائی چو ندهی رواج — کلاه گدائیست بهتر که تاج

نباشد گرت پند ما دلپذیر — حصیر فقیری به ست از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست — چنین رنجها نزلی گنجهاست

کشد رنج بخرد بامید خیر — وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان درم | ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان | به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی کشای | پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازنده کشور کسروی | فرازنده چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت | رضا طینت مرتضی مکرمت
دمین گوهر درج دانشوری | بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس | شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت | بمعموره برده از طرف دشت
که با کرج کین عدو سوز داشت | نگه چون درخشش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار | فروخفته بود از گذرگه کنار
بسر افسر از دست و از خاک تخت | مهرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت | تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فروخفته از خواب سر بر گرفت | سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستانی نمود | که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشست باد این فر و فرماندهی | سر پر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش | فروخواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی | بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل فکر کاه و رواق | ندانی چه رنجیست این طمطراق

اُفزونی ترا زیبد و کم مرا ‌‌ ترا شادی ارزانی و غم مرا
غم کشوری بر دولت بار نیست ‌‌ چو ما زندگی بر تو دشوار نیست
خبر نیست آزاده را از اسیر ‌‌ چو آسوده حالی سر خویش گیر
خروشید دهقان آگاه دل ‌‌ که ای مهر از نور رایت خجل
غمم از گردش روزگارت مباد ‌‌ ز گیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسائی من ز پهلوی تست ‌‌ گر گنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود نداری روا ‌‌ ندارد روا گیتی آرام ما
برآخوش باین رنج راحت سرشت ‌‌ ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین ست ایران زمین ‌‌ بسیطش سلیمان و شه را نگین
بهشت برین باد جانرا وطن ‌‌ مبادا نگین در کف اهرمن
بود تا بر افلاک تابنده هور ‌‌ ز بوم و برش چشم بد باد دور
کسی کو به بینش بود دیده ور ‌‌ جهان را صدف داند ایران گهر
زمین سر خوش از ابر نیسان اوست ‌‌ گهر خاک ریگ بیابان اوست
دماغ خرد از هوایش ترست ‌‌ نم چشمه ساران او کوثرست
مسیحای خاکش بتن جان دمد ‌‌ ز هر خشت او نور ایمان دمد
نظر در تماشای آن بوم و بر ‌‌ بود چشم یعقوب و روی پسر
هوایش می ناب هشیار دل ‌‌ کبابش غزالان چین و چگل
خورد زهر دلی گر بویرانه اش ‌‌ کند دلدهی خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک — کبوتر شالان برجش ملک

سوادش بود دیدهٔ روزگار — یک از خانه‌زادان او نوبهار

گر از فخر بالد بکیهان کمست — که اصطخر او تختگاه جمست

فریدون یک از خوشه‌چینان اوست — سلیمان هم از خوش‌نشینان اوست

بود لرزه در کشور روم و روس — ز روزی که میکوفت کاوس کوس

کهین کاخش ایوان کیخسرو است — کمین طاق او غرفهٔ کسری است

دهد بیستونش ز فرهاد یاد — همان کارپرداز عشق اوستاد

بود غنچهٔ لاله در حساب — بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش ز شیرین نشان — شکرخیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست — سواد جهان را سپاهان دلست

معنبر زمینش بجیو زند — اساسش با فلاک پهلو زند

مشام از شمیمش مروح نشان — نسیمش بفردوس دامن فشان

یکی از دل افتادگانش حرم — ز گلخن‌نشینان کویش ارم

ز خاکش نخیزد غبار خطی — که از سبزه دارد بهار خطی

گذشتست هر برج او ز آسمان — چو مستان میخانه کش سرگران

دران باره نظاره ماند ز تک — فرازش سماک و نشیبش سمک

حصاری بود در حصار [illegible] — یکی ذره در عرصه‌اش ماه و مهر

بدیدی اگر سد زاینده رود — سکندر ز خجلت از سد خویش بود(?)

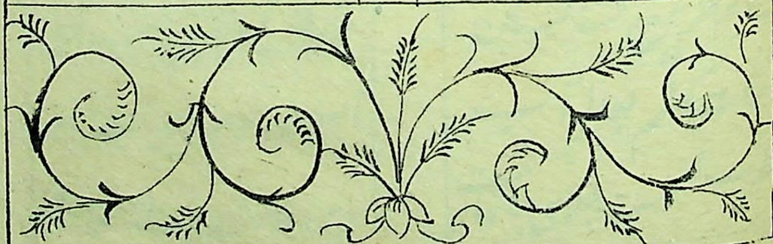
اگر ترکند خضر ازان آب لب
پاش بجه پیمای پاینده گیت
طرب خیز خاکش روان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی
بهر کوچه او دو صد کشورست
ز خاک رهش سرمه مردمک
تماشای هر قصر عالیجناب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق
زند فال سعد از خیابان خویش
بچشمی که سروش شود جلوه گر
گلش چون بهار تماشا شود
چنارش که چون صوفیان است
ز تر میوهای لطافت سرشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند
بهر کام او سلسبیلی سبیل
اساسش نگردد ز دوران خراب
سرافراز ازان خطه شد تخت و تاج
شکوهش نگر نیست سنجیده را
چگویم ز دانش ثروهان او

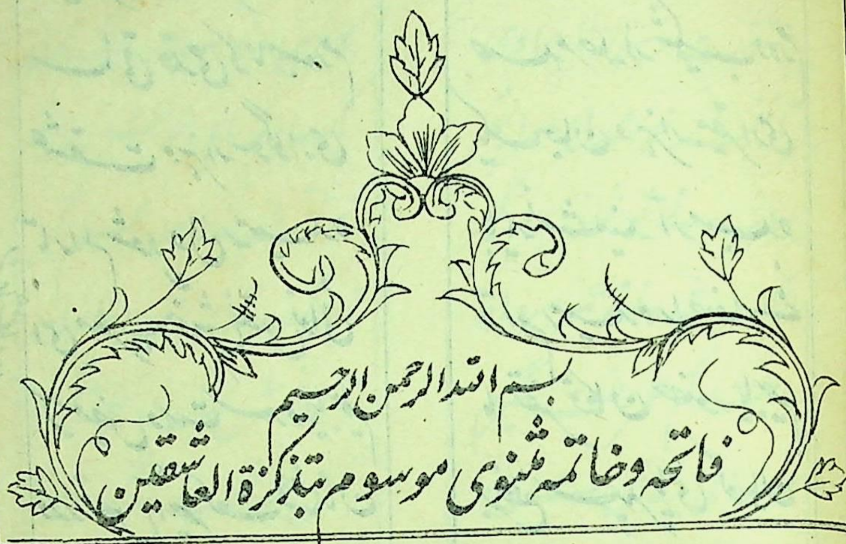
سکندر رکنند در دل خاک تب
که هر چشمه اش چشمه زندگیست
هوایش مسیحا دمان پرورد
پرستش هوا را روا داشتی
که شهری بهر خانه او درست
برو دیده روشنان فلک
فگنده کلاه از سر آفتاب
بموزونی دلپذیریست طاق
که دارد جدا اول ز تقویم پیش
ز بالا بلندان بپوشد نظر
تماشا بصد شیوه شیدا شود
فشانند بکونین از وجد دست
بباغش توان یافت کام از بهشت
بود مصر در هر دهش شهر بند
بجا خشک ماند ازان خاک نیل
گرفتست گل همل و دادش در آب
جو زنوق بکاخش فرستد خراج
کند خیره چشم جهاندیده را
بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان بہر خوب و زشت
ملک کیش مردان قدسی سرشت
جواہر فروشان کلک و زبان
فلک سیر ہوشان روشن روان
نکو محضران پسندیدہ کیش
مراقب حضوران غائب ز خویش
مہ نور کابان خورشید رخش
سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس
دلیلان سرگشتہ فریادرس
جہان سرورا مندروشن روان
کہ خالی مبادا از ایشان جہان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایۂ
بہ از خاموشی نیست پیرایۂ
نداری زبان سخن گستری
چرا شمع را جگر می خوری
بگفتار ضائع مکن خویش را
مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ار چہ گفتار درشان تست
سخن کار کلک زباندان تست
خمش کن کہ گوہر شناسندہ نیست
بہای خزف ریزہ در کیسہ نیست
سرائندہ خواہد نیوشندہ
تو بیہودہ تا چند کوشندہ
روانندہ کم گفتن اکنون نکوست
جہان پر ز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گرای
چہ رہرو نہ بینی مجنبان درای
نہفتن سخن راز نابخردان
صوابست کشای بیجا زبان





بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه و خاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی زمی موحدانه — ظلمت بر شرک از میانه
باتیره دلان چو لمعهٔ نور — در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم — بیخود رهِ آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن — این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر — شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهیم ازین جدائی — گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی مئ مغانه — سر جوش خم شرابخانه
در کام حزینِ تشنه لب کن — نذرِ دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالمِ آب — آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست — با مرده دلان دم مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست
دل مرده تن فسرده کورست
ساقی قدحی که ناصبورم
عشقت و هزار سوگواری
تا رام شود دل رمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی
کز فیض دمت سرور یابیم
در رقص آئیم کف فشانان
ساقی سر ماست خاک نعلین
تا آئینه ام صفا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار
ای مطرب جان ره دگر گیر
دستان زن دل شکسته باست
کز ذوق سماع پر برآرد
ساقی بده آن مئے مروق
از خود بفشاند آب وگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش
مطرب دل ما اسیر رنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن

نشتر برگ فسرده نیکوست
آواز نی تو بانگ صورست
صد مرحله از شکیب دورم
یک جان و هزار بیقراری
با یار نشیند آرمیده
آرام رمیده را صفائی
ما تفرقه کان حضور یابیم
بر نطع سپهر پای کوبان
بردار غباره هستی از بین
عکس رخ دلربا پذیرد
آئینه گذار و عکس بگذار
یکپره ز ترانه پرده برگیر
مشتاق بنالهای حالست
این کهنه قفس بجا گذارد
تا جان کند از قیود مطلق
بیند رخ آن بت چگل را
از هر چه جز او کند فراموش
مرغ سحری ترانه سنجست
افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه بیار یار گیریم | از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش آر | جان داروی جاودانه پیش آر
عشق است و هزار نامرادی | کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم | یک دم با یار خوش برآئیم
مطرب نی خوشنوا بدم گیر | کو آتشم از درون علم گیر
از کف شده نقد عمر بیرون | آهنگ حدی بزن بقانون
باشد که عمر رفته گیرم | تاوانش ازین دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دل آرا | کش طور خمست رشک سینا
تا ساعتی از خودی رهاند | یک دم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد | باقی ببقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی | شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی | مستان وصال را پیامی
کاین سوختهٔ تف جدائی | دارد نظر از شما گدائی
ساقی بچراغ مسجد و دیر | روشن نشود مرا ره سیر
صحبت ره خطیر هستی | گردد سپری مگر بمستی
برق قدحی براه من گیر | در شعله شب سیاه من گیر
مطرب چه فسردهٔ سرودی | بر کن ز خمم بشعله دودی
شد کن ره نالهٔ خدا را | بی پرده کن آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانیم | بر چرخ شرار آتشین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو | بر جبهه شعله وانگش کو
تاریک شبم خرد گرفته | مار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز | صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی برشته داری | دردانه بسی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن | تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل | افگنده لبت در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم | مستانه ترانهات نازم
مگذار بحال خویش ما را | سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید | نجمم بفلک رکاب ساید
رخشی تنگ و پوی راکنم پی | آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم | پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه صوفیانه بردآر | این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست | پروانهٔ زهد محفل سوزست
دیرینه گدای می پرستم | از ساغر می تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن | جانی به تن نزار نی کن
دیماه جهان بهارم افسرد | دمسردی روزگارم افسرد
بنواز ببانگ آشنائی | در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان | کز شرم برابزم مستان
می کن بقدح جبین گشاده | چون گل کف نازنین گشاده

ای تشنه لب زلال فیضیم | دریوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی | ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده از جوش | بردار ز راه عشق سرپوش
بخراش بناخنی رگ چنگ | بگشای غمم از دل تنگ
ساقی گل و جوش نوبهار است | چون چرخ زمین شفق نگار است
از صوت هزار در چمنها | نسرین زده چاک پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس | مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشییت برنجم | خون شد دل و جان نکته سنجم
سنجیده رهی بگوش ما زن | آتش بنهاد هوش ما زن
فریادرسی کجاست جز تو | عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای طینت می | بزدا غم دل بهمت می
مگذار درین خمار ما را | افسرده و سوگوار ما را
زرده قدحی برغم اختر | روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش | در خرمن کفر و دین زن آتش
آزرده نیش کفر و کیشم | آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گدازیست | این عمر دراز اژدهاییست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب بنشید سینه ریشان | یارب به نیاز مهرکیشان
کز لطف دهی زبان گفتار | نطقی بستایشت سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی — پیرایهٔ نکته‌های حالی

بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمنبران مسلسل

فکری بر سای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه سخن قوی دست — نگشاده بهر شکار دون شست

صید افگنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک

ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان

ناخن زن سینه‌های رنجور — الماس تراشش زخم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما بما گرانست

بنخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر زخش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمک ریز

ناوک که به غمزهٔ کمان دار — پیکانش گشاده جا بسوفار

قدرش بمذاق جان شکرخند — با جور تو لطف آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل — امیدانگه صد سپه تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل

ای نور دل بلند بنیان — وی شمع طراز شب نشینان

تاریک شبم بنخش نوری — آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست

برکشت دل امیدواران — باران عطای خود بباران

بشنو خونین ترانه‌ام را — در خاک مسوز دانه‌ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر | نعت شه انبیا و هدبر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

این ابر تری که خامه‌ام بیخت | در جیب جهان در عدن ریخت

تا صور نیم نوا دمیده ست | رنگ از رخ آسمان پریده ست

کلکم به ترانه‌های حالی | گسترده نعیم لایزالی

دستان زن خامه‌ام بگلبانگ | رامشگر سدره را کند گنگ

آئینهٔ دل کشم چو در بر | رنگ همه طوطیان کنم کر

خضر قلمم درین سیاهی | پی برده بچشمهٔ الٰهی

آمیخته خامه‌ام ز عرفان | با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد | نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نیم بجوش خرامی | از نیچهٔ نی افگند نظامی

تار خمهٔ من ترانه سنج ست | یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم | مصر سخن ست ازان کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین | اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلمم بحکم رانی | خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم | خارست فشردهٔ بنانم

کلکم به سخنوران امیرست | یک خاشیه کش مرا جریرست

برسر وارد سجل اذعان | فرمان بلاغتم ز عدنان

هر در که ز نطق سفته راندم | بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوت — دریاکش لجه فتوت

گوشی بدر خوشاب من کرد — جان محجم خطاب من کرد

از فیض قبول آن مکرم — شد ملک سخن مرا مسلم

بی سکهٔ من که باد جاوید — رایج نشود طلای خورشید

من بنده کمین غلام اویم — جمشیدم و اوست جام اویم

بی آنکه تلاش فکر کاود — نقشش ز دل و زبان تراود

در جوشش بود شراب مهرش — یک خمکده است نه سپهرش

ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نورپرورد

معراج نعت آسمانست — معراج دگر علوشانست

روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاکبوسی

چشمی که بدرگهت بساید — عین الشمسش خطاب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیده اش توان گفت

جسمی که ترا بجان فنا نیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت

آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی

معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت

در طور کلیم یک شبانت — کونین نواله خوار خوانت

عیسی به بشارت تو دم زد — زان دم بعطای جان رقم زد

خاتم توئی و توئی سلیمان | جبرئیل تراست هدهد از جان
کی درخور تست عرش بلقیس | اوّل قدمت بعرش تقدیس
درمانده وحش و طیر بودن | رخساره دران بخاک سودن
سهلست ولی بعرش رفعت | نتوان چو تو یافت اوج عزت
ای صدرنشین بزم لولاک | در خاک مذلت تو افلاک
حسرتگه زدۀ بی نشانی | بیرون ز مکان لامکانی
گر هست زبس بحق شتابت | ماندند ملایک از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی | از شوق تو گرم ره نوردی
در دائرۀ سپهر مینا | باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر | پای تو گر درآورد سر
گرنه ز رخ تو نور یافت | کی مشعل مهر نور یافت
طوبی بود از قد تو سایه | سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرۀ ملک را | رفعت ز تو منبر فلک را
ای شمع طراز هفت قندیل | پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید | چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرش است | بر خاک ره تو عرش فرش است
مسجود توئی و قبله آدم | در پیش تو پشت آسمان خم
مملوک صفت سپهر اخضر | بست ست حمایل از دو پیکر
تا بو که شود ز خیل خیلت | بیند یکره بخویش میلت

شد قصر نبوتت چو بنیاد / کسر از تو بقصر کسری افتاد

چون بود بزیر سایه ات مهر / ننمود بخلق سایه ات چهر

سرگشتگی فلک خوش از تو / نعل مه نو در آتش از تو

در دست تو سنگ سبحه خوانی / با لعل تو نخل نکته دانی

ای یثربی حجاز مطلع / وز حلهٔ کبریاست برقع

زیبندهٔ قرب قاب قوسین / خاک رهت آبروی کونین

افلاک رهین بحر جودت / افلاک طفیلی وجودت

کی نعت توحد خاکیانست / زیب دم پاک قدسیانست

ما جسم دنی تو جان پاکی / ما در سمک و تو بر سماکی

حرفی نتوان زدن سزایت / ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان / این خامهٔ بیلارگیست بران

کلکی که بدستم استوار است / در دست علی چو ذوالفقار است

طغرا کش نامهٔ فصاحت / لیلی وش حجلهٔ ملاحت

زو گشته سخن بنام و ناموس / هر صفحه ازوست بال طاوس

با خسته دلان دم مسیحاست / با لعبتیان عصای موساست

در جدول او زلال نیلست / در دیدهٔ قبطیان چو میلست

دستانزن باستان فسانه / گوینده باربد ترانه

ریزد شکرین رطب ز نخلش / پرورده بشهد امیر نحلش

یعسوب جهان علی عالی — کز حق بدو عالمست والی

در پنجهٔ قهر شیر گیرش — گردون چه و کید گرگ پیرش

شاهنشه کشور امامت — پیرایهٔ مسند کرامت

تمثال نخست کلک تقدیر — نیکوتر ازو نیافت تصویر

همزاد نبی ز حتا مه کن — گر گل دو بود یکیست گلبن

مهر حرم و نیّر طلوعش — در سجدهٔ خاتم رکوعش

دارای کوی آب و گل چیست — در خورد سگانش ملک دل نیست

مجنون رهش بطی منزل — بر بختی عقل بسته محمل

نامش مفتاح قفل دلها — مهرش گله ریز آب و گلها

از جرم گران ندارم اندوه — پشتم ز ولای اوست بر کوه

فردا هم ازین نهفته ماوای — کز خواب گران هوش فرسای

بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت

سر ناصیه سای خاک پایش — جان زنده مباد بی ولایش

بر جبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست

او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش

بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش

کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف نوای حمدش

این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکروی چیست

جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد ... زیبا مثلی مرا بود یاد

روشنگهرانه رازمی گفت ... در سلک فسانه این گهر سفت

کز خانه کتخدای دهقان ... بکره بخیت بزهی فراز ایوان

میگشت فراز بام نخچیر ... گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بناکام ... بکشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید بحال ناگزیرش ... افسوس شمرد تا بدیریش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ ... بیداد و منت مباد منسوخ

این عربده نیست از زبانت ... دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام ... این طعن و سخط بماست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون ... افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور ... بوزینه و بز نموده سرور

حیزان زمانه را ببیدان ... گر دوست حریف شیر مردان

زین بز قدمان نبود تشویر ... گر بود مجال حملهٔ شیر

بر بر سر بام جا گرفته ... خورش عرصه ز دست ما گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد ... فریاد ز چرخ ناجوانمرد

هر خیره سری بکام دارد ... یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری ... روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی — برخاست نسیم مهرگانی

افسرده گل نشاط در سر — زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد بروی نهاده در خمیدن — تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبار ناکست — چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور — بر مشک نشسته گرد کافور

شب رفت بسست آرمیدن — هین نیر شیب در دمیدن

بردار سری ز خواب غفلت — بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی — برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابت طرار چشم بندیست — در پیش کریوهٔ بلندیست

بگذار که بنشست رابایه — بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت در خواب — این یک نفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فرو بند — خاموش نشین فسانه تا چند

آخر نه درای کاروانی — تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست — مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ ترهات بشکن — بفکن قلم و دوات بشکن

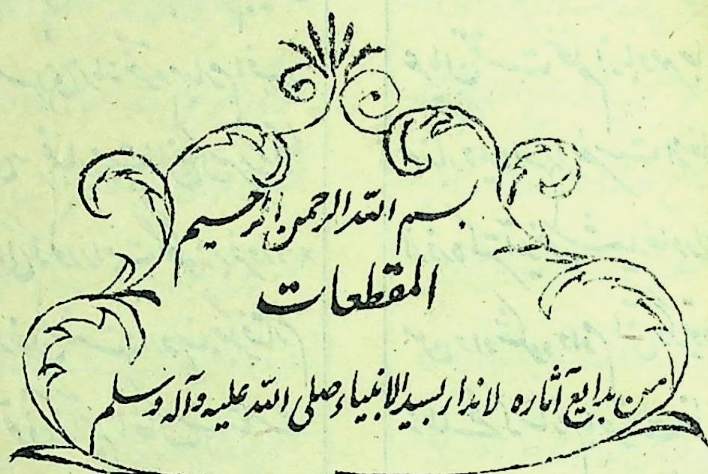
بنشین و باشک عذر خواهی — از چهرهٔ جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش — دیویست زمانه آدمی کش

دم را بشمردگی بر آور — عمر تو ویست خوش بسر آور

بر عرش زدی لوای خامه | زین نامهٔ عنبرین شمامه
با کلک تو جان جاودانیست | هر چشمهٔ آب زندگانیست
ماهی پیکر طپید بر آذر | در خاک ز حسرتش سکندر
چون خضر خجسته طالعی کو | تا تر سازد لبی ازین جو
در قصر سخن نبود رونق | رونق ز تو یافت این خورنق
پیچیده بچرخ بانگ کوست | ناهید دهد بخامه بوست
بر نقد سخن ز خوشنوائی | زد کلک تو سکهٔ روائی
با زر چکند حسود حامل + | کاسد نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را | کاشکسته درست مغربی را
باد ابفلک چو مهر تابان | پیوسته جهان فروز و رخشان
از اوج شرف مباد افولش | بخشد دل مقبلان قبولش





بسم الله الرحمن الرحیم

المقطعات

من بدایع آثاره لانذار لسید الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل — از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو — رازی که مینماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ الها — لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع و خفتان — کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کردست — هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست — پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریا نیست — این ست در بساطم ز اسباب اینجهانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست — زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی

بگسسته الفت من از خیل بیوفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر — تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی

ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت — زنیسان کسی نداده بر باد زندگانی

دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد — عریان تنست نخلم از باد مهرجانی

ای سر غبار رهت زان خاک سرمه واری — خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی

جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد × — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته دارد هند جگر فشارم — من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت — نه طاقتی که سازم با حرقت عنانی

از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره در زر ریزی ز اغصان ضیمرانی

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل — با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم — زان بیشتر که آید بلبل ترنم خوانی

هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل — من اُسرة المعالی من بهجة المعانی

هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد — تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی

بنگر بپایه داری نیسان خامه ام را — جز من کسی نیارد زنیسان گهر فشانی

بر خاک عجز ریزد سی نخبه تهمتن — چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی

لب بر گشا و گوهر در جیب بحر و کان کن — کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی

از داغ دهرت امروز محفل فروز دهرم — کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرعی توان یافت طبع هنر طرازم — جان را تن بنا شد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من
هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته
گردن فراز کلکم با چتر کاویانی

گر رخصت تو باشد از تخت دل نظامم
مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسی
موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور
منهدم المفاسد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را
از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی

آل بویه رفتند اما برو زگاران
دارد روان شان شاد مهیار و دیلمانی

سلجوقیان گذشتند آثار انوری ماند
نام بلند ایشان بر لوح این جهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی
پرورده نام شان را با آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان
نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن
هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت حزین را
از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید
کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سر فراز گردست نام تو خامه ام را
با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام بنازد جمشید نقش خاتم
از خامه ام بنالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی القریة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن القینت حبک منقذی
ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی و روحی و مهجتی
فلست اری قلبی لغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک معشر / وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا

فمن این ولاه فهذا ولیه / ولاک علی جل الخلیفة اوجبا

اتیتک یا مولی الانام ومولتی / فدمت معاذا للطریه ومذهبا

فدیتک یا دینی ودنیای ملتی / وفی شرع المحبة لست معاتبا

فیا عترة الاطهار من لی غیرکم / واسعد من انتم رجاه واطیبا

عسی الله ان یعفو الغفار بحبکم / اماط بکم رجس الذنوب واذهبا

علقت یدی حبا بحبل ولائکم / فوالله بالزلات لست معاقبا

طربت بحان العشق من کاس حبکم / سقانی شرابا بالذ وعذبا

ابا الله الا ان یتم بنوره / ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن / عالمی را نموده معماری

که مرا شعر و شاعری عار است / کاش بودم ازین هنر عاری

بارها خواستم کزین ذلت / دوش خود را دهم سبکباری

نکته بیخواست میرسد به لبم / چون طبیعت نغز گفتاری

در نوشتن بسی مماطله رفت / یک نوشتم ز صد بدشواری

زانچه هم بر زبان خامه گذشت / شد پریشان بسی ز بیزاری

باره هم بقید ضبط آمد / همچو در نافه مشک تاتاری

سی هزار است در چهار کتاب / نظم کلک بدایع آثاری

تنگ شد در فراخنای جهان / خامه من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطئی شکر شکنست | که بود شهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنجی | گهرم را کنند خریداری
گر به بیند میان اینهمه گنج | که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش | که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم | ننهد تهمتم بطراری
کرده بر آستان فطرت من | مه و خور آرزوی مسماری
مشک ساهی مشام عطارست | نافهٔ نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من | متواری بتان فرخاری
نی وحدت سرا چو برگیرم | گلد رشته کبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور | ورقم را اگر بیفشاری
آفت و شمنست نیروی دو | صفدر خامه ام بصفداری
همت و پایه ام ازان پستست | که مرا کدیه خوی پنداری
بتبذل کو توان شناخت که کیست | طبع جوهر شناس اگر داری
آری از عان برای روشن من | چشم انصاف اگر بنیاری
نتوان چاره توارد کرد | نه ز حزم و نه از جگر خواری
رسمی آنگه بدر: ما که چو ما | خامه گیری بدست و نگاری

و من کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچهٔ غم | هزار مرحله زار امگاه راحت دور
دلی دیار محبت تنی خراب ستم | لبی محیط شکایت سری لبالب شور

ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریابار
ز ناله هر سر مو گشته بود همچو صور

گسسته تار امیدم فلک بزور ستم
شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور

که ناگهان سرم از خاک بر گرفت کسی
که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور

شمیم گلشن بی کویش عبیر جیب وفا
نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور

بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق
خرابه دولت از فیض دوستی معمور

چنین که هر قلمم استخوانست ناله سراست
مدار کلک بلاغت شعار معذور

بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان
بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور

سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم
دلم بر آتش و چشمم بر آب و بختم شور

نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست
اگر شکور نه در بلیه باش صبور

هذا من کلمات الفایقه

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی
من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور

آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل
میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور

بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور

هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام
بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور

دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند
مصر عجم را بصد اکرام چو بیت معمور

وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند
چون سرائیدن داود بآیات زبور

طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست
که سخن قدر مرا کرده بعالم مستور

ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور

آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان
بکشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی
لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عجوز

از دهن هرچه برآرد بگریبانش رود
میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور

بکتاب لغت و دفتر اشعار کند
از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور

کند از جهل مرکب سیه از چند ورق
آن سجلیست تجمّش بر اصحاب شعور

طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم
که بامید چه این بیشه بخود بسته بزور

و من مآثر قلمه ایضاً

لائق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت ست و نه لاف
از حسودان چرا هراس کنم

گرده باشم مقام خود را پست
بجذب اگر تماس کنم

سر کیوان بگرد د از مستی
می دانش اگر بکاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم
خاک در چشم بوفراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم
نی ناموس بونواس کنم

رعشه پیریم گرفت ایمان
پنجه در پنجهٔ حواس کنم

در دلم چون اگر فتد از جوش
آتش از طور اقتباس کنم

گر جهان پر کنم ز آب گهر
بخوی خجلت ارتماس کنم

بچه امید در زمانه کور
شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرانمی فهمد
بعزیزان چه التماس کنم

و من کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاریست عقل میگوید
عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل
گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فکنم
ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کارها بدست خداست
نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

و من شرائف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی امهات خاک
عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر
کای شیر دل چه دایه بشوید لبت ز شیر

لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب بسر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
موی چو قیر من شده از شیب چون شیر

نم در جگر نمانده ز بس بر مکیده ام
زین راتبم بخانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود دیگری
دندان گرای من نهی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمده هنوز
خود مانده ام بقید حیات ذرم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از سخن نامه ام قلم	پیچیده در فلک زنی خامه ام صریر
وزن گهر بکفهٔ میزان من سبک	برد شرف بقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش	صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر
زین روزگار سفله که آمد بروی کار	بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر
این مغز پوشناس که یاران عهد راست	پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر
زین طبع پاک زاده سزد گر برافکنند	سرچشمهٔ زلال خضر را بنفست و قیر
جای شگفت نیست گرین وضع منقلب	بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار	ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست	این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوار	اما جگرم هند جگرخوار مکیدست

و من کلامه

حزین از جهان ورم خاطرم	سر و برگ یکموی سامان نداشت
به بین نارسا طالع چاک را	که از تنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود دامن نبود	وگر بود دامن گریبان نداشت

و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم	ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست	هر که تمغای کون او وافست
تا که سگ بافت میشود ندهی	بهما استخوان که اسرافست

پرنیان باف تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سر و سرمایه در جهان لافست
سفله پس کیست ور زمانه بگو
رزل النفس اگر ز اشرافست

ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را
خواهند فنای یکدگر را
در ماتم مرگ غم هیشه
جان منتظرند تا بر آید
تا کار به مدعا بر آید
سگ را شکم از غزا برآید

و من حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن
من اسب طرح داده ام این فیل مات چیست
کج بازی ترا سببی هست در میان
نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست
تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست بسیر فرات چیست
هرگز نداشتیم تتبع آب تو چشم
این دیده را بخون دل ما برات چیست
پنجاه سال شد که شب و روز می چشیم
در جام غم جز می تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هست بود را
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

و من کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین
دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده هم آخور خران
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت
آسوده بلبلی که بسر از بیضه بر نکرد

نمود خیرت گزر دل خون شده ما
زین واقعه صعب جا برادل وجان سوخت
چون مردمک چشم جهان بود عرفان
بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت
زین غصه جانکاه ز دل تاب و توان رفت
گفتم پی تاریخ که نیلش ز میان رفت

ایضاً

۱۱۵۰

عاصے قلے رنجه شد از طعن عدو
راست گر گفته چه رنجی از راست
قلت هذا عجب کیف یسوغ
ور دروغست چه رنجش ز دروغ

و من حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکے
جوابش چنین داد روشن روان
ز دشمن چسان کینه باید کشید
بفضلے که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست
آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
این نکته رهروان را یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست
روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضا

در غمکده جهان ندیدم
محروم تر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا	هم آخرتش زجهل باطل

ومن تعریفیاته لبعض الامراء الحمقی

چار پائی شنیده ام مرده است	از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیده ام این سخن گفتم	غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت	کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست	خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن	خود حکم باش خبثة لبد

ومن تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را	خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد	همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را	بدتر از قوم عاد می بینم
گفتمش ای دوست ترک عربده کن	در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را	جنس غیرت کساد می بینم
کیر خرسان اگر حواله کنی	از دهنشان زیاد می بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری که بود	برتر از چرخ و انجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند	همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه بر کند باشد	مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین	همه در ناکسی گران مایه

ومن حکمه

ایام گرسنه اژدهائیست | کوراست نواله مغز آدم
گشتست بخون مردمی چرخ | این اشقر دیوزاد رادم
این تیشه نخل میوه افشان | نگذاشت بریشه و قائم
ابنای زمان برتبه بیش اند | از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل | کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش | مشتی سفله فتاده درهم
از مادر روزگار بی مهر | با حقد و نفاق زاده توام
دورست سلامت از لقاشان | شد ترک سلام شق اسلم
کو نوح دو دعای چشمه زایش | واجب شده شست و شو ز عالم

و هذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن | با سینه پر آتش و با دیده پر آب
کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب | خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
این معنی از کجا زده سر در تعجبم | کابنای هند جلگی از شیخ تا شباب
یکبار بعد حادثه جان گسل که شد | از التهاب آتش آن سینها کباب
چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود | گردیده اند یک قلم از جاده صواب
زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر | مانند نطفه که فتد بر تف آفتاب
گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست | در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه سر ز کوی خرابات بر کند | یکبارگی بیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر
در نیم شب زنند بحریفان می و رباب
امّا فتاد چون بکف شحنه و عسس
گردد خلاص اگر زخم و پیچ احتساب
آسوده خاطرست ز اندیشهٔ جهان
دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا
از عجب های هند و بنگاله
عجب آید از اینکه زائیدست
تا چه خرها در تو گوساله

و من مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی
ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع غرا ز خامه ام
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم
نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده ز ما دل نامهربان خویش
با ما مگر فلک بسر مهربانی است
بهر نجات یا ملک الموت میزند
آن را که اختلاط تو در جانستانی است
میسند برگ ریز حواس معاشران
ای خوش نفس نسیم مبت مهرگانی است
خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدی
اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب برده
خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است
هر هفت کردن تو مکرر شده است لیک
در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است
صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق
بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست
بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب با مه تابنده تازه نیست
خفاش را ستیزه بخور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل
روح حمار با جسدت یار جانی است

دارو نه است کار تو باشد ز بس قماش
بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بی صرفه است عربده با سر گذشتگان
در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت
اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

حیرانم از غرابت ذات شریف تو
این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت را شمرده ام
سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افادها و خرافات مضحکت
طامات بن حنیفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار
منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان
کلکم همان براه تو در جان فشانی است

نظمم سبک مسنج بمیزان اعتبار
هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر مایل ستایش خویشی اشاره کن
از خرمن این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را
ما را کمیت خامه بچابک عنانی است

اینک مختصری گذراندم علی الحساب
از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تارک قدرت ز حادثات
در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا
شعله در چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین
چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ

بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
میدهم گوش به ند جهیده چندانکه زنخ

هر کسی را شطی از بهر مسیحی جار است
شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت — تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو نخ

روشنان فلک مجمره گردان بخیل — خنک است آنکه هم که نویسند برات توبیخ

ایضاً له

بود بر محملم دل چون درائی — مرنج از من اگر سنجم نوائی

نفس در پردهٔ دل میسراید — ز سعدی نکتهٔ درد آشنائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند — که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ — مجموعهٔ ابیات ۳۳

طوفان چو ز چشمم جهان جوش میزند — بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند

یارب بشب مصیبت آرام سوز کیست — امشب که برق آه ره هوش میزند

روشن نشد که روز سیاه عزای کیست — صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند

آیا غم که تنگ کشیدست در کنار — چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند

بیهوش داروی دل غمدیدگان بود — آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند

ساکن نمیشود نفس ناتوان من — زین دشنها که بر لب خاموش میزند

گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین — طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحه هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود — ماهی که بر سپهر معالی تمام بود

شد روزگار در نظرش تیره از غبار — باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر
انصاف روزگار ندانم کدام بود

آبی که خار و خس همه سیراب از ان شدند
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود

خون دیدها چگونه نگرید بران شهید
کز خون به پیکریش کفن لعلفام بود

دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
زان رخنها چو صید مرادش بدام بود

آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا
نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

نفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضائقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد
جائی که خون آل پیمبر حلال شد

مهر جهان فروز امامت بکربلا
از بار درد بدر تمامش هلال شد

شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد

افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
سروی کز آب دیده ز هر انهمال شد

تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان
آبی که خورد گل عرق انفعال شد

از خون اهلبیت که شادند کوفیان
دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو
میدان پر از غبار بود شهسوار کو

و احسرتا که از نفس سرد روزگار
افسرده شد ریاض امامت بهار کو

زان موجها که خون شهیدان بخاک زد
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست — آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کنند — آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد ازین امت عنود — کامی خاینیان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی علیه که پرسد ازین صرصر ستم — بود آن گلی که از چمنش یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی — آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا — در کربلا سری به بیابان نمیکشی
در ماتمی که چشم رسول است خونفشان — از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سران سروران و تو — لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست — تا آستین بدیده گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر — این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی از خون اهلبیت — ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ — از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را — در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ
ای خیره سر ببین که سر انور کرا — در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ
از خنجر ستیزه هزاره زیاد — بس رخنها بسینهٔ مردان فگندهٔ

شرمست ز کرده یاد گیسوی ابلیست
آتش بدود دمان سالت زهی دو باز
داماں خاک تیره زخون شهر شفق نگار

در ماتم حسین پریشان فگنده
خصمی بخانواده ویران فگنده
طرح خصومتی بجه ساماں فگنده

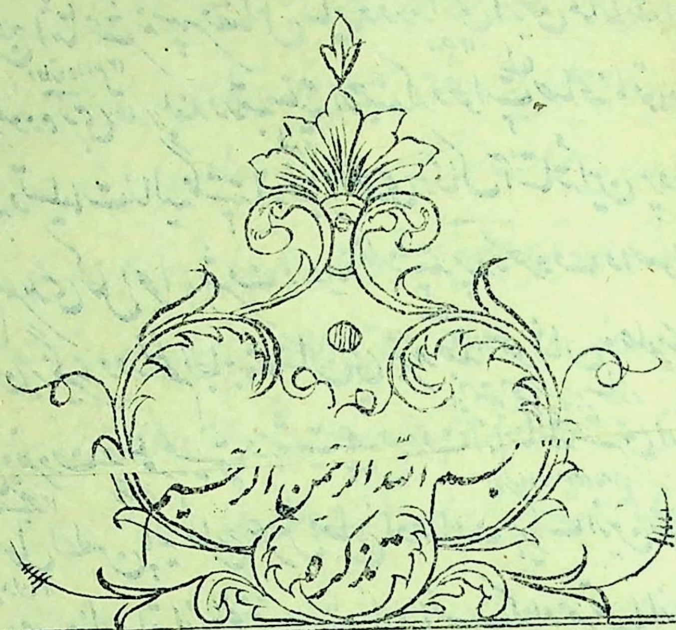
جانهای مستمند نگردند شادکام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون ازز بان خامه حزین انقدر مریز
خاموش نشین دلا که بجائی نمیرسد
آسودگی محال بود در بسیط خاک
تن هرزه درین شکنج تن و صبر پیشه کن
عبرت ترا بسست ز احوال رفتگان
یارب بحق جنب پاک جوانان پارسا
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل

دستی بدل گذار درین شور رستخیز
با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز
گیرم که پای سعی بود کوره گریز
زندانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بنور سینه پاکان صبح خیز
یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چه جانرا رها کنی
حشر مرا بزمره آل عبا کنی





تعالی الله حمد بیچونی که اوراق پریشان مجموعه کون و مکان را برشته ایجاد شیرازه بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحه ساده امکان را بچندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطه وسعت کدام بیان و بر ذمه طاقت کدام لسان آید نظم

اے برتر از آنکه دانش ادراک — سبحانک سخن ما عرفناک
اندیشه لنگ مرد ره نیست — پروانه حریف شمع مه نیست
بیهوده خرد چه پر فروزد — اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زهی وسعت عرصه و فسحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هریک را بامبدا مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب دری بود من شجره مبارکة اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده ولمعات این کوکب تابان را هر زمان در برجی
از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و دوّار ازین مدارات ابدی الظهور
در ابر نموده زهی قدر بلند و رتبه سنیه ارجمند که دعوات صالحه تا توام صلوات
فایحه وتسلیمات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف واصوات از پیش
ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند چنانچه سموشان و علو مکان که از
جمل وظروف وسلم بیست وهشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشراف تنگ عرصه
از دیده مور رونار ساتر از دماغ مخمور ست همان انسب که ادهم قلم را ازین بیدای
بی منتها مصروف ووجه همت بیان از دوادی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بر مشاعر فهم واقفان مشعر توفیق وقراح صافیه جرعه نوشان زمزم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی وسالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
اقدام بمراسم وظایف واجبه ومندوبه وتخلق باخلاق حمیده ومطلوبه در طی
هر حالی از احوال ودر خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر ونصب العین ست حتی آنکه
جمعی که بکحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان مکحل ست تمتع از ضروریات
سته بشری والتذاذ بمشتهیات بدن عنصری نخواهی ارتکاب نمایند که بدستیار
نیل هر لذتی ومطلوبی برقع از جمال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث به نعمت پروردگار ذوالافضال احوال باهر الاختلال
راقم این مقال صفت نعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتهر بعلی الجیلانی

حرکت وسکون نفسانی و — هوا ۱۲ سته بشری اکل وشرب وبول وغایط وغیره آنچه ضرورت بشریت ۱۲ قوله تعالی واما بنعمت

حزین ست خفف الله الآلام که با همه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع
الآلام و اهوال یادآوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس یک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنرهر وضیع و نبیل بران
داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب
جامی پیموده اند بپردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام و ابدای
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانده
و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
که بخت نغنوده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین ست مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رو یداده اگر بر سبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که او را
صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

بر ارباب فهم و ذکا و اصحاب علم و دها روشن و هویدا ست که اکثر متوسمان
روزگار و منتسبان گفتار و متشبهان بدانشوران سخن گذار و بهره خود بستگان
بر شعار و دثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان
از ساغر دوران سرجوش زلال را کشیده اند و دُردی که ته نشین مانده
از بو الهوسی و هیچکسی باندیشه طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده
و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی به بینند با محرومیت عدم مناسبت
و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بندند چنان دلیر که بکر پیشه
ورزیده و شیوه آموخته دیرینه هست به تجردی تمام و استقلالی شگرفت که از پرده شرم
صبیح العذار افتد و با ائمه فن و خداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری
پیش گیرند و سقوت طبعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی و هذیان
و در دلولاخ حماقت لاف هنر زنند با آهنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جهل
بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک یاد دهی ترکیب یافته غرس قوت
انسانیت در هم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که بیشه
شیر مردانست خود این ناکسان کور دل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور
گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست ما نیز کتابی ساخته ایم و تالیفی
پرداخته راهی پیموده ایم و سخنی سروده و این ندانند که آنها تا آثر فضیلت ست و اینها
مستعجل حماقت و از صد دفتر ابتر نیم نکته نگشاید و از شوره دشت سراب نمی تراید
هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
نباشد و از هر صدای دل اهل دردی نخراشد و نهایت جهد این گروه از دفترها

محرومیت معطوف ... از محقق ۱۲ جهل بسیط آنرا گویند که از بی امتیازی و نادانی باشد و مرکب آنست که با وصف اعتبار و علمیت ... ۱۲ واو حالیه حال آنکه ۱۲

التقاط بالفاظ و حروف است که بآن مشغوفند و اقصی غایت همت ایشان امتثال
مقال است که بآن مألوفند و کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن با مسخ
بکنند انتساخ ننمایند و اکثر با هم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمائی تاریخ و سیر
و نگارش تذکره واگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسر است غافل ازینکه
هرچند افسانه سنجی سست اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحه و صفائی طویتی الی غیر ذالک من الشرائط
اللازمه بعضی تذکره ها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ژاژخائی
انشا مشحونست باکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطائلات
کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بایشان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند
و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
گویندگان تخلیط نموده سخن دیگری بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه
ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است بتحقیر نام نزل
مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار حمیریان و نحو آنان کنند و القاب اعیان
باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط + مجملا
تسوید این قوم بی سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه
آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

این مثنوی و دیباچه عاریست برای باب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی دارد
آن به که شریف دست ازان باز آرد * ورنه خس ناکس از گمان فاسد
او را چو خودی و خود چه او پندارد * ولما کان لکل امر ما نوی فلا اعتنا بمن ینطق
عن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل
شی وکیل و بر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات
علمیه و مقامات علویه به پستی پایه مخاطب ست لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایه خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص و کمال
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و بسبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخوانده ازانست که بشعر و شاعری از هر
چیز دلیرتر و خیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بیقدر و سافل بل بیقدر کننده
و نازل سازنده قایل ست و صنف اوسط تصنیع اوقات و وجود و عدم آن در
پایه مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و با خسیس شرکا در آمیختن ست
و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب احتجابست سنجیدن و فهمیدن
آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گزاف و تمام این
احوال در فاتحه ها و خاتمه های دیوانهای بیگانه خود و در دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانه ما ناظمان سخن و ناشدان
اشعار افزون از حد عدد احصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

ناگاه کی بست
اینکه برابر
ناکرده پیش بست
که بیت کرده
است بس نیست
اعتقاد شخصی
که گفته گوی کند از
تا خود دعوی
و الله تعالی
میگوید حق را
و همون است که
پیشه یا ادراک
راه راست خدا
توکل کردم
درحالیکه او
مر هر چیز
و نگاه کننده ۱۲

دفقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا والتفات نیستند و سخن شان
بمعنی اعتماد باشد ۱۲
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
سنجیده رقم را انبا صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هر چند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت و اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بود که
حاجت بتفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
انها را حاصل شده و شعر شان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیتی
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست در ذیل ترجمها
نام ۱۲
موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست تعلی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هر گز از افراط و تفریط مصئون نمانند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اجحاف و اعتساف را
تجاوز از حد ۱۲
انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژ خائی را هنر فروشی انگارند و هر که طبع غرض مند شان
مائل باشد هر کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که بمرضی معرض باشند خفض
قدر او را نصب عین سازند و بر اذکیای کرام مخفی نیست چنانکه به مجلس مجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دو صد بیت سر زده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

اینقسم مردم اعراض ننماید والا کمتر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهانهٔ فسانه خاطر را مشتغله دارد تا از گرانباری الم روی وارستگی آرد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و منسی شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذور است و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتصار کند بسبب اینکه هنگام تسوید مسودهٔ شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت هرچه بقلم آمد از ظهر خاطر است درین انحسار طبع و ارتحال و تفرقهٔ بال انصاف دانند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس است که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف درنگرند بدعای مغفرت یاد آرند نسئل الله الغفران انه الجواد والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشا و شعر زبان بلیغ بیان کشوده و توجه خاطر آن مبذول فرموده اند

السید الکبیر الفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
خلف سلسله علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز ست که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصل الدین و میر جلال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینه طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء دهار
گردیده با حتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد بزرگوار خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در انمقام با جلال و اکرام گذرانیده و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیه دکن و منصب صدارت و امارت در ان دیار ست بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انمقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینحالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار ست قطع علایق از ان دیار نموده بمکه مکرمه انتقال
فرموده و در ظرف عوام قلیله بر سالی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبه علیه غربیه و مشاهده مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آنسعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرموده
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم اورا باکرام و اعزاز تلقینی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های مستوفی داشت عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را اجابت نمود در جوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف واندراس حواس بخاطر نمانده وتعیین تاریخ نمیتواند نمود و در نموا احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون منسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را لازم میشمارد وبالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً ونثراً بمنتهی المرام واقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت طبع وجودت ذهن مزید اصقاع مینمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام همام مثل کتاب بدیعیه وسلافه وشرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیر ست و دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم والنور فی الظلم روشن و هویدا ست وانوار اشعار الفه واستعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحر بسیت لبالب از لآلی آبدار و درجیست مملو بمواقیت که آنمقدار مندرج ست والحق کلامش در فصاحت وبلاغت وعذوبت وسلاست بذروهٔ علیا وغایت قصوی رسیده بود سواد مدادش نیل انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده وچون بنظم فارسی التفات نفرموده درین ارتحال وضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

جمع یاقوت ۱۲

والثنا فرموده ـ امیر المومنین فدتک نفسی * اما من شانک العجب العجاب
ولولاک الاولی سعدوا افتازوا * وناوتک الذین سقوا فخابوا * وثیاب فی ولائک
عداوت ۱۲
یوم حشر * علی تعاقب من یعاقب او یثاب * بفضلک افصحت توریة موسی *
اظهار کرده ۱۲
وانجیل بن مریم والکتاب * فیا عجبا لمن ناداک قدما * ومن قوم لدعوتهم
اجابوا * ازاغوا عن صراط الحق عمدا * فضلوا عنک ام خفی الصواب *
باز کنید ۱۲
ام ارتابوا بما لاریب فیه * وهل فی الحق وصدع ارتیاب * وهل بسواک بعد
غدیر خم * نصب فی الخلافت او یصاب * الم یجعلک مولاهم فدلت *
علی رغم مهیاک لک الرقاب * فلم یسطع الیها هاشمی * وان اضحی له الحسب
اللباب * فمن هم من مره او عدی * وهم سیان ان حضروا و غابوا * لئن جحدوک
حقک عن بیان * فبالاشقین باحل العقاب * وکم سفهت علیک خادم قوم *
فکنت البدر ینجه الکلاب * تحلی عذارا ومطی الحارا * فما تطلع الشمس الا نهارا *
یهین شئی وجسے القریح * الا تطلع الیوم الا عذارا * وحاشا محیاک الی جبیس *
به البدر و یخفی سرا سرا * وباین تشافت رفته تا آنجا که فرموده * علیه قالب الا تر نها
اهتدا الذی حتی قبیا وحارا * نعم اما درک فماه بامر بن * افتتاح بر ابرام اساحی
ودر مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها والدین محمد و والدش
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله ارواحهم گفته ـ کوکب الصبح
فالصبوح نقد * فاح نسر الصباح وصباح الدیک * واد هر علی مشرقة عن *
سنا البدر فی الدجا نفسک * وادع فی العرایس والسرور بها * ودع انهم یلتقی
بشاننک * هی ماء الحیوة فاحی لنا * روح خلت بروحه القدرتک * ان صلب السبیل

فی عشق * فی مشکوۃ نورہا نہدیک * وصل الراح ما حییت ولا * یصنع سمعا یعاذل لقولک * واہجر الاسمین ان عصوا * ان فیہا جمیع ما یرضیک * ہی لاشک انہ طرب * فالف عنہا مقال ذی تشکیک * قل لست العزم فم سحرا * واصطحبہا فانہا یحییک * لا یقل الہا یحل بنا * فہی من کل آفۃ ینجیک * ما عذوبی سرفت فی عذبی * کف عنے قریبا یکفیک * جلبی والمدام فی شغل * واشتغل انت بالذی یغنیک * کم قد مبافت ان الفن عصا سفری * باصبہان لاخلی حملۃ النعم * اصبحت کالمسیمی ان یری قلقا * من الصباح فلما ان راہ نجمی *
المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی اللہ مقامہ
اسم شریفش محمد مسیح بن اسمٰعیل فسائی ست کہ از کرام شیراز و در نزاہت ولطافت ہوا ممتاز ست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسے معنی ست علامۂ روزگار و نادرۂ زمان بود و او در جمیع علوم سر آمد علمای اعلام و احذق اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبۂ کمال و پایۂ افضال آن مرجع اقاصی ازان والاترست کہ لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم رہ نورد در سیر این وادی و طی این بوادی ازان واماندہ ترست کہ مرحلہ تواند پیمود و بر دیدہ وران روشنست کہ آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثناست و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذرہ باز نتوان نمود و بحر محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عہد و مسیح مہد اجل و اعظم تلامذہ آقا حسین خوانساری علیہ الرحمۃ ست و شرفہ و فضلہ اجل من ان یحکی و اشہر من ان یذکر مدتہا صدر دار السلطنت اصفہان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخدمتش مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامهٔ عالیقدر و تحریر بلا منشرح الصدر یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب و طبیعیات والهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر می فرمود که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان کلیل ولسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر انورش آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش لحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعارست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و متنبی و در انشا و شعر فارسی شکر شکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع قدسی هوشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را وداع و داغ حرمان بر دل خود و پژوهان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت مینماید با آنکه مجمل انحصارست صفحه رامی آراید و آن اینست مرثیه از دیده

تذکره

بر دامن ره خوان جگر افتاد ✤ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد ✤ تاج الحکما رفت

ز ظلموره گیتی ✤ از افسر اقبال گرامی گهر افتاد ✤ فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون

زد ✤ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ✤ شمس العرفا دیده ز ناسوت فروبست ✤

گر بود حجابی بر هش پرده بر افتاد ✤ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ✤ دارائی دانش

بجهان دگر افتاد ✤ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان بست ✤ این منبر نه پایه مراز

نظر افتاد ✤ از مرحله وادی امکان سفری شد ✤ بر مصطبه عالم قدسش گذر افتاد ✤

او ستاد بشر بست در مخزن حکمت ✤ زین ممتحن در اقلیم خرد شور و شر افتاد ✤

آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد ✤ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ✤

زبان ۱۲

تا باد مراد نفسش بست در فیض ✤ کشتیِ سلامت طلبان در خطر افتاد ✤

دیگر که تواند چمن آرائی دانش ✤ نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاد ✤ داغی

عجبی از جگر سوخته گل کرد ✤ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد ✤ نامے که

فرح بخش دل و روح روان بود ✤ از گردش دوران بلب نوحه گر افتاد ✤

روحش بعروج ملکی بال کشا شد ✤ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد ✤

میخواست سپهبد صف انوار مجرد ✤ این قرعه بآن زبده نوع بشر افتاد ✤

از ما خضر تلخ جهان کام فرو شست ✤ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ✤

شور عجبی از جگر خاک بلند ست ✤ این واقعه صعب قیامت اثر افتاد ✤

مسند رفتی تو و آشفته دماغست دل ما ✤ خون باده و غم نقل ایاغست دل ما ✤

افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ✤ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ✤

کو خضر و سکندر که بصد نوحه بگریند ✤ در خاک فرو چشمه حیوان سخن رفت ✤

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ❊ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ❊
از دست غمش صفحهٔ اشعار حبابیست ❊ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ❊
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ❊ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ❊
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ❊ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ❊
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ❊ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ❊
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ❊ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ❊
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ❊ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ❊
شیون کده گردید گلستان هزاران ❊ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ❊
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ❊ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ❊
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ❊ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ❊
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ❊ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ❊
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ❊ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ❊
در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ❊ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ❊
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ❊ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ❊
خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد ❊ آن در گرانمایهٔ عمان سخن رفت ❊
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ❊ زانروز که آن خضر بیابان سخن رفت ❊
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ❊ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ❊
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ❊ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ❊
منه من مانده ام امروز پر و بال شکسته ❊ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ❊

و تمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدر شناس والا گهر ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درینمقام اثبات نمودی و از جمله خطب
بلیغهٔ علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود برئیس العلما آقا حسین
مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم میرزا طاهر و بمحمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست
که بر ترجمهٔ کتاب مصایب النواصب و بر رسالهٔ شریفهٔ خود که در باب قصر اتمام
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعهٔ مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان با معمیات یکهزار کثری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درینمقام ایراد مینماید ـ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم + والمرء
معنی القلب مسموم + مسالمحا بجمیع المال یکنها + تفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب + فافتح یدیک قسط الید مجذوم +
والصبر علی العدم والاملاق منفیا + من الهوان فان الذل مسموم +
والمال عینا نحو ما احتطب + به اللباب فان البحر محروم +
اذا الصعام لصدو الطعام حوی + لعافه من له فی المجد حرتوم +
اکل الحریص لذی العرنین انتها من + حلوا منها لدیه القند رحصوم +
فالوعد کالزفر طول العمر مج سعت + یفتح اودیه بطن و حلقوم +

شهد الربا سرلا ینفک من ابر * دعتها الی کثیرات صبغها قوم *
قد انت ترجبل منک ناعمة * کالست منها سدی الکافور مسموم *
الی ام لعمرو ارز انها جبرت * وفوق منبتها فحص الیوم *
والروح فیها کمسعود تقادمه * بحسان من مال خطه ناطر سوم *
کالست الفرس فیها قد حبت مها * فان ذلک لمن تیلوک محصوم *
ولیس بلک الا ما صرفت بها * لاما کسرت قصر الدهر مکسوم *
مدالذی یکنوی قبلها معنیه * المدین بارو بالد سار موسوم *
القصر البوس والفرار فی غیر * وعن قریب البلد ینه العیش مهزوم *
وخط راس صغار الدود بصرفه * من الغمایم البنجان معلوم *
ما منکری ستتر فی کالشمس ینکرها * عین الخفافیش ان احسستم یوما *
مای سوارق افکاری لفوق علی * ادیالکم ان مصر بم لها رو موا *
وملک نسخته اشعاری یسود علی * سعورکم فان استخذمتم فو هوا
نفوح نفحته ازهار بها سحت * ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم *
دعوا اللجاج فان الشمس لامعة * تحت السحاب وان داراه مرکوم *

وله رفع الله درجته سابا طلعته طلعت فی بدمع باک * حکیت ومعنی لقد عجلت مبراک * اسنم ربد الحمی من عدعک العطرا * افدیک نفسی منی فارقت سلماک * کیف اینجنب وعین الرقت سابهره * کیف ارتحلت الم برصدک حالاک * صافت بک الارض رضا بعد فرقها * لاغرو لو قصرت فی اللبن حمساک * ابکی وانشدت الوجد یذکرلی * اسعار الحیط لقلک یصبا

تذکره

فداک ❊ سهم اصاب ولہ امنہ یدی وسلم ❊ من العراق بعد العذاب ھزناک ❊
فمن یجیء لی یریک الناس فی خلدی ❊ کتمت حبک لولا جسمی الحاکی ❊
یمطلک اری مالی من الدلف ❊ عدل الھوی حکم بالمثل جاراک ❊ ماحرتک
قد حلت رکابھا ❊ قطعت قلبی ھھنا بین خیر طاک ❊ ز نقا سلمی لعین بہارت
سقفا ❊ وقابلہا الصبح من محیاک ❊ ودر وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم مغفور
فرمودہ والصبح القلب فی لظی والتھاب ❊ وسیو فی لطفقہ من لسکاب ❊
کیف لا والدھور کسر عینا ❊ بالمصائب عنت عہد التصالی ❊ حب الدہر
کل عیش رغید ❊ فدر رفناہ فی بصار الشباب ❊ فجر اما عن کل شر اطرہ ❊
واخفی ماک فی الحساب ❊ مالعمیا یدی الحیوۃ لشرار ❊ لکا فیہ حیف ذاک الحسنات
فمصاب الحسین ضوعف یوما ❊ رفعو العیشۃ علی الاحتساب ❊ اسکنی مقلتی
فدواب ❊ وخفی عن الحفظ الی ❊ وضنی سینبی ومعی ❊ وکالی بہ مکال الحصاب
عجبہا للمنول کیف تواری ❊ سامح العلم فی الشعور النصاب ❊ کال کالشمس
روکسما صاہا ❊ ولوارت بعد العطا بالحجاب ❊ فیسقی لعد تربتہ اوسفاہا ❊
من علوم الھدی لعذب عتاب ❊ علم العلم غاب عینا فعینا ❊ وفن العلم کالھدی
فی الذاب ❊ واز ازہار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رہ دل را ❊
بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ❊ رہین ہمت خویشم کہ با عذر
تہیدستی ❊ چو رد شمس مشکل میشمارد ردّ سائل را ❊ زبس ذوق شہادت
بود طوق گردن جانم ❊ سرم گرداب گرد آب دم شمشیر قاتل را امنہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی * هستیش برین داشت که گردید کبابی * دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی * روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی *
دیگر نمک از شور جنون رفت و بیداغم کرد * سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد ولہ غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد * این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد ولہ ساقی بیار باده که کارم بکام شد * می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد ولہ تا که شاهین زبانت ترازوی دو گوش * سخن خویش نه سنجد
بسخندان مفروش ولہ از شرم گل روی تو چون رشته گوهر * از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست * دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست * مگشای به تندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد *
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم * منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم * چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه ز جای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را * که بوی پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت * سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد *
تو اضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد * ره پرخم عنان سیل بی زنهار
می پیچد * نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش * که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد * ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم * بخود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوش خود ترا * میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد *

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبیعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات باوراک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مآثر قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرارت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش با نشا و شعر مایل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارف است از انجمله
چند بیتی را طراز این دفتر بسیار زد اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد *
ز اول سرنوشت ما همی چون خط ساغر شد * تو اند محفل آرای جهان چون شمع گردیدن
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد * ز شوق منصب پروانگی در بزم او
امشب * طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد * نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم * که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد * نشینم غنچه دل تا کی
درین فصل خزان عارف * که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد وله سبحانه تو
چه دور ست خانه که ندارم * چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم وله قانع ز دیدنت
بشنیدن نمیشوم * هرگز شنیده که کند گوش کار چشم وله عاشق کجا و اینهمه طاقت

۵ خط ساغر سه خط است خط بغداد یعنی از لب و خط ازرق یعنی میانه و خط جور یعنی ته نشین ایجاز خط ساغر مراد انست که از وجود بودن شراب تا در ساغر میشود سرنوشت ما همچنان بهم نبود ... ست ۱۲

در انتظار * یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو مبند آورون روشندلان بیوجه نیست * روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سهیل فروزان لعل یار * سیراب از عقیق مکیدن نمیشود * بالیدن از ترقی بالقوه بذ ناست پرواز جشنم بال پریدن نمیشود *

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسار ست مظهر شوارق انوار و مؤید بتاییدات کردگار واز نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه وحاوی کمالات صوریه ومعنویه تلمیذ والد بزرگوار خود ست متوطن بلدهٔ طیبه لاهجان و مرجع افاضل گیلان صیت فضائل مناقبش باعالی وادانی و اطراف واکناف رسیده و نوبهار فیض سرمدی وگل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر وتحریرش دلپذیر و در شعر و انشا ولغز ومعمای نظیر وجمیع خطوط را بغایت خوش ودلکش می نگاشت از جمله مصنفات شریفه اش حاشیه الیست مسمی برافع الخلاف برکتاب مخلف علامه جلی علیه الرحمه وحاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی برکشاف که تا سورهٔ مبارکه اخفاف رسیده ورساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر درس ده سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب بیک سال توقف روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود وقصائد غرا در مدح آل عبا ومراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا واشعار ومعمات ستوده از مآثر طبع وقاد ایشان

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دار و خاطر فقیر شد بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت ✤ پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و یارا ✤ هوش از سر این ساغر سرشار فرو ریخت ✤ پیوند نفس از لب اعجاز ترنم ✤ بگسستی و شیرازهٔ گفتار فرو ریخت ✤ چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد ✤ بام و در گنجینهٔ اسرار فرو ریخت ✤ در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود ست ✤ بر صفحهٔ این آینه زنگار فرو ریخت ✤ بی باد بهار نفست گشت خزان دل ✤ برگ و بر این باغ بیکبار فرو ریخت ✤ تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد ✤ در پیرهن طاقت ما خار فرو ریخت ✤ بال و پر مرغان چمن گشت شکسته ✤ زین طرفه خزانی که بگلزار فرو ریخت ✤ امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبود ست ✤ در ماتم علامهٔ اصحاب شهود ست از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد ست ایراد می نماید اشعار شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا ✤ چو بال جبرئیل از یکدگر دست دعا بگشا منه بر افگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را ✤ بهفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را ✤ منه با چراغ مه و خورشید چکارست مرا ✤ نفس سوخته شمع شب تارست مرا ✤ حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود ✤ خاطرم شاد که در بزم تو بارست مرا ✤ من بامید وفائی تو بدام افتادم ✤ ورنه با سلسلهٔ زلف چه کارست مرا ✤ دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد ✤ به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من ✤

خاکش بسر اگرچه جگر گوشه دلست ولم تا عندلیب اضطراب کند دل بسینه ام +
این مرغ را از ین قفس آزاد میکنم منه میهمانی های خلقم در جوانی پیر کرد +
غصه خوردنهام از زندگانی سیر کرد +

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل الله طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس و آفاق و از تضییق علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک غرفه و شبانه روزی بیک دو لقمه جو بش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده جاودانی السناح مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بکلار اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصادقت وداد که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد دبستان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف ربانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشاء اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت ازانجمله است رباعیات

ای شیخ بیا درون درویش نشین + کان نکی بر جگر ریش نشین +
در هیچ تو دامنم گلستان شده است + یکدم بکنار کشته خویش نشین +
منه از گفت و شنید خویش درهم نشدی + شرمنده زروی اهل عالم نشدی +
صد مرتبه بیش خر شدی دانسته + یکبار چرا بسهو آدم نشدی +

وله تا کی زغمش چو شمع گریان باشم ✤ در آتش عشق او فروزان باشم ✤
تا چند در انتظار او آئینه وار ✤ سر تا بقدم همه دیده حیران باشم ✤
وله با باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ✤ جز جام شراب و دل بی کینه ندانیم ✤
ایضاً بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد ✤ نسیم هم نتواند گره کشائی کرد ✤
وله فیض نکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ✤ ز استخوان شمعی که در راه هما میداشتم ✤
منه کوچه را دیده ام که مپرس ✤ جاده را دیده ام که مپرس
گشت در جستجوی او چندان ✤ اشک بر دور دیده ام که مپرس ✤
در سر کوی او به رسوائی ✤ جامه چندان دریده ام که مپرس ✤
بهمین چشم کم که می بینی ✤ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ✤

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القریشی ست که از مشاهیر علما و صاحب حواشی متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهر اندکا وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضائل نفسانیه اش پایه کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابر آن بین الجمهور آن معرفت و اشتهاری که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خودنمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت وبه انس والفتی که با والد این خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیالی بصحبت گذرانیدی وفقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی درشعر وانشا وسخن سنجی یگانه وبفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر اوست روح الله روحه وکثر فتوحه اشعاره زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر گسیخون بخت سیه راهیچو داغ لاله می شستم گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بمژگان تا سحرگه گوهر نایاب می سفتم * زاشک خود شمار ثابت وسیاره میکردم * وله دل افسرده ما را بنگاهی دریاب * تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری * لب زخمم گل خمیازه آغوش شود * تیغ برکف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن * دربوی گل وباد صبا بلکه تو باشی * وله هر سر موی تن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی *

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین واصحاب کمالی که دران خانواده بوده اند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله مرزا قوام الدین مذکور سلاله آن خاندان واز مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر ودر فقه وحدیث جلیل القدر ومنشرح الصدر متحلی باجناس فضائل ونقاوه اتقیای کامل بود پیوسته ملجای غربا وضعفای هر دیار وکف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز وانکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه و مشتقه را که در فقه مشهورست درکمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و دران بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چندبیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه روکنم ✤ دل را بشط باده دگر شستشو کنم ✤ دامان زکار رفت و گریبان زدست رفت ✤ تا چند چاک سازم و تاکی رفو کنم ✤ دیگر زبان بطعن کسم وا نمیشود ✤ یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم ✤ یکقطره می بساغر دوران نمانده است ✤ خود را زانفعال مگر سر فرو کنم ✤ وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت ✤ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست ✤ هیچ روزی نیست کورا شام درد و غبال نیست منه دردلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست ✤ دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست ✤ گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی ✤ عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست ✤ منه بچه دل شاد شود وز چه توان خرم بود ✤ کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود ✤

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان و از تلامذهٔ علامی آقا حسین خوانساری و بمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله عارس و فارس مضمار اشعار و در انشا مهارت تام داشت بآراستگی و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب شعر و تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده تتبع قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد وشعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه درانمیان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعاره بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو + پروانه با چراغ کند جستجوی تو + تا باشدم بهانه از بهر باز گشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو ممه رفتی ز بزم ورنگ برخسار ها شکست + همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست وله در بزم دوش یار مرا بی نقاب سوخت + بااین ستاره سوخته را آفتاب سوخت + وله از بسکه دلم در رهٔ شوق تو نفس سوخت + از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت وله تا من بنای جور تو ویران نمی کنم + از گریه منع دیدهٔ گریان نمی کنم + وله زبان داغ دلم را برلب اظهار می آرد + زگلشن برگ گل ها بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود + پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود + وله ناله دامن بچراغ دل بر داغم زد + باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را ممه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را + تا عقدهٔ خموشی از لب گشود ما را ممه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت + تاکی هوا فزاید از هر سجود ما را وله چون موجه سرابم در شوره زار عالم + کر بود بهرهٔ نیست بجز از نمود ما را + هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبد الحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دارد غریب را نمی گزد بنابرین
چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند میگوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزلهٔ افسون کردم داند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسایم غریبم غریب شما دانید و مسیحای کاشی خود

الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علمای اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی وکمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبهٔ علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضهٔ افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام میفرمود و از مآثر قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد ست که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه بنظر نیامده
و حاشیه بر معالم الاصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر عمدة الاسلام شیخ ابو علی
طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نمود
تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحبت تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و در شعر وانشا
انگشت نما و ید بیضا می نمود تتبع قصیدهٔ خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش * خوش بسامان فرموده و به صیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غفلت بود * حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل * که صید لاغر من در کمین صیادها دارد * وله بکش بسوز که عاشق شدن جز آتش انیست * کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش نیست ایضاً آب میگردد دل از سینه می آید برون * یار تا از خانه آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده است * ناله هم چون گردباد از سینه می آید برون وله دوستان گرامی جدا فگند مرا * ز بیوفائی دوران بمیدار مپرس * نه خون گذاشت بدل نی بدیده قطرهٔ اشک * ز یاد دستی مژگان اشکبار مپرس *

جامع الفضائل المرزا اسمعیلخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبارگان و از مستفیدان رئیس العلما اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال و باستحقاق فائق تعلیقات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت آب بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبارگان داشت بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام فقیر را سعادت حضور الشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبارگان زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر میشود

مانند آفتاب جهانگیر بستدم * زین بیش بود قابل پرواز شهپرم * هم آشیان اگر به پر تیر بستدم ولہ اگرچه هست صراف عمل بهبا بهر نقدی * ز روئی لطف میگیرد زر سرخ خجالت هم ولہ لبریز ز نظاره من گشت دو عالم * از بس بتماشای تو بالید نگاهم * جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آئینه گردید نگاهم ولہ شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فروزان استخوانم شد زتاب گرمی تبها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد سید الفقها والمحدثین سید محمد مشهورست که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع است و آن افاضل عالی مقام صبیه زادهٔ شهید ثانی عزنده مجاود و انی الشیخ زین الدین علی العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه اصفهانست و اکتساب علوم دینیه و اقتباس معارف یقینیه دران بلدهٔ فیض توامان نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر و طبعش بانشاء و شعر قادر و علم تخلص آن نقاده اکابرست پیوسته رقم مودت و اشفاق این سراپا وفاق را برلوح خاطر عرفان نوخاطر نگاشتی و هر گزقدم از پرسش و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن * باز شست روی آئینه را روبرو مکن * پیراهن دریده چو گل زینت تن ست * زنهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند * از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ایضاً کم نمیگردد ز دریا هرچه بردارد سحاب ٭ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل وله از دل روشن چو صبح آینه میخواستم ٭
صاف از گرد کدورت سینه میخواستم وله خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم ٭
با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم وله بخیه بر خرقهٔ صد چاک هستی میزدم ٭
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ٭

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر
تدریس دار العلم شیراز بذمتش موکول و مشرب صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة و الرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینهٔ دلها زدوده از سخن دلپذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی
هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی ع در فرقت او مپرس احوال دلم ٭ تا آنکه از
کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلاء
افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بدسگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیقه دارد از الجمله این چند بیت است قطعه برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد * بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد * هوای تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب زپا افتد ولہ چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او در کنار من ولہ گر نفس یاد من خسته نه هوش تو رسد * چقدر ناله کشد تا که بگوش تو رسد ولہ بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی * که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی * ولہ زعالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون طاؤس کردم زآشیان پرواز رنگینی ولہ دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من * که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من * چو نفی نفی اثبات ست از مردن نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من * گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد * زآب همت دریا تر نگردد پشت پای من ولہ بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی * خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از حال ما آگاهی نمیباشد *

درین کهسارها هرگز نمی پیچد صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان

و از فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حذاقتش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر فنی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروۂ کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد مجتنی خالص و وداد وی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحهٔ قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگارست اشعار
کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند ٭ گلشن عاشق نوازمها بهارش گل کند
وله بی آبله ماند کف پائی که درین راه ٭ از سرزنش خار جفایت گله دارد ٭
وله زآهی میکنم چون شمع روشن پیکر خود را ٭ بدست خویش بر سر میکنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می ٭ ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ٭ نقاش سرو و فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم راپس از مظلوم چندان فرصتی ٭ شمع با پروانه
در یک شب ز محفل میرود وله بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ٭
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان و دشمن جان من شد
خوشا حال او که آشنائی ندارد فرد از هلال خم ابرویتو دل رفت ز کار ٭
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید ٭

ذوالمناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم انمقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر ولی کلکش را در شکرریزی قیمتی اوفی و اوفر بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را بدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرموده این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم ست فردیات عینک در انتظار تو باید
یار شد ٭ چشم سفید گشته براهت چهار شد وله نگذار بود مهر خموشی بدر هم
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم ٭ با آنکه میان من و تو موی نگنجد ٭
چون بهله مهیدست ازان موی میانم ٭ آوارگیم منزل مقصود ندارد ٭
چون تیر هوائی نظر نیست نشانم وله پسند ز دیدار تو محروم بماند ٭ از دیده
برآید بعید امید نگاهم ٭ نور نظرم شعله جواله شد از پس ٭ برگرد سراپای
تو گردید نگاهم وله روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار ٭ هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ٭
برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم وله ز عکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم ٭
گل افشان شعلهٔ از داغ سودای بسر دارم ٭ بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
مارا ٭ که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم وله جان در تنم نه بهر روا نیست
از نشاط ٭ گویا تو یاد این دل مهجور میکنی وله شکست شیشهٔ یک دل خیالست
که چندین کعبه ویران کرده باشی ٭ ز عشق آن روز لذت میتوان برد ٭ که داغی
را نمکدان کرده باشی وله کورانه بی مصلحت اندیش نرفتم ٭ از کوی تو هرگز قدمی
بپیش نرفتم ٭ دوری نتواند بمیان پای گذارد ٭ بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم ٭
العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتائج افکار حکما را باعتراف اصحاب شهود

تطبیق نموده وبمشرب ومسلک صوفیه انس وعبادت گرفته شورش دماغش را مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت وتدریس بازماند وبمعالجت مفیده بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد بافقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهر سلک اوست فردیات

درآ وبزم رندان تا ببینی عالم دیگر ✤ بهشت دیگر وابلیس دیگر آدمی دیگر ✤

مارا ز خداوندی لطف تو همین بس ✤ کز بندگی همچو منی عار نداری وله

مسجد خراب کردم ومیخانه ساختم ✤ تسبیح را گسستم وپیمانه ساختم وله بدل

زخم نمایان از تو دارم ✤ چه منتها که برجان از تو دارم ✤

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی دراصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای وقت بمصاحبت اصدقا وبافادهٔ معارف سپری ساخت والحق از جملهٔ اعاظم ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال وبغایت خوش صحبت وشیرین مقال وبا راقم این مقال سالها انس واتصال داشت درسال هزار یکصد وسی وچهار ازین دار بقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا وشعر گاه گاه میگماشت اما از بدایت حال باین شیوه میل ورغبت نموده وهر ضعفی که درسخن سرائی داشت تدارک آن به سخن رسی والله از ازان فرموده اینچند بیت از ابیات ا شعار به سینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد ✤ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد دیگر تا رستم ترانه دارم ✤ غزل عاشقانه دارم ✤ عشقم آخر خراب خواهد کرد ✤ در ره سیل خانه دارم وله نشان هر دره گم کرده از منزل چه میپرسی ✤

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ولہ در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا ولہ منت تردستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا *

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد است

که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلده مذکور هم آباد دلرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده دبا آنکه بیست دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نکرده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و برتبه او وقوف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذالک فضل الله یوتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم وحدت شعور و استحضار بعلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و بشعر
و معاصران آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات ازو بیادست اشعار ای ز تو هر لحظه سودای دل شوریده را *
در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیاید نکته سنجیده را ولہ نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیک پیمانه می دریای آتش کن دل ما را ولہ نر خم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را ؛ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ؛

القاضی الفاضل مجد الدین الدزفولی

ورفون بلده ایست از توابع شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علماء شوشتر طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده بمرتبهٔ کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده درجهٔ بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در انشا بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقهٔ درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن انچه میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و در بعض اسفار رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جوار مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در هم شکست رتبهٔ ما را کمال ما ؛ بربا و بال گشت چو طاؤس بال ما ؛ و یکبره بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را ؛ نمک پاشم جرا از بخیه این زخم نمایان را ؛ وله گرچه فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست ؛ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی ولهٔ تکیه بر دوستی اهل جهان نتوانکرد ؛ تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را ؛

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری

در اصفهان تحصیل علوم نموده بموطن خود باز گشت و والی لرستان فضلی بکمالات او اطلاع یافته بنابر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارهٔ آن ملک است توجه نموده شغل قضا و مرافعات آن دیار بجذبتش مرجوع شد به فضیلت و جودت طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

تذکره

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و تقلبات روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی امیان بر لبست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره در میان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معمار سا و این ابیات زاده طبع اوست نظم بعشق آشنا ہر دیدہ ہوس بیگانه می آید ❊ برو ای آرزو از دل که صاحبخانه می آید وله عنان گسستگی موج در کنار من ست ❊ ترا گمان که بدست من اختیار من ست وله تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست ❊ دل گرمی که از آن آتش سوزان داغ ست وله چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ❊ گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد ❊

المولی صدرالدین الجیلانی از بلده رشت ست که تختگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دارالسلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الف که بگیلان رفته عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن امیکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر باز از تو باور داشتم * چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم ولـه قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا * عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام ولـه چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند * گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند رباعی ای مرد ره ای حیزره بیچون نروی * از جادهٔ حق بکجروی افسون نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمه یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریفست موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفحای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم وراهی معقده کشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیده اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال و وقائع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دائر السنه و افواه ست در بدایت اشتغال بامور دنیوی بدستور اعظم مرزا تقی پیوسته دخیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی بمرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی برحسب استقلال بوزارت اعظم رسید و
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت نیاب
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر باینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتباس معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل ساخت و انصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو نیاورده اگر مذلت
جاگیری و لوث دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگین و آلوده نساخت
هر آینه در سلک افاضل نامدار انسلاک بود و در ذیل آن والا گهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست * عالم تمام زیر نگین نگاه تست * یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل * رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامم و
در خون برشته اند مرا * حدیث رشتم و نیکو نوشته اند مرا * چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا وله تا نخوانی از درون

حال درون تنگ را ✤ شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ ما ولہ عاشق بدرنه
چاره کن باز درد را ✤ شوییم با اشک چشم خود از چهره گرد را ولہ ہم ہیچ بار شد
مژه ام خون دیده ریخت ✤ گفتی نگر که بخیه ز زخم ز هم گسیخت ولہ ما طائران
شوقیم آرام نیست جان را ✤ بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را ولہ ز یاران
کینه هرگز در دل یاران نمی ماند ✤ بروی آب جامی قطرهٔ باران نمی ماند ✤
ولہ چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا ✤ دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا ولہ ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را ✤ نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را ✤ چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم ✤ آشیان
کردم تصور خانهٔ صیاد را ولہ الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را ✤ بگوشش
آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را ✤ ز بیقدری بوصل او گرم لایق نمیدانی ✤ بخاک آستانش
روی ده پیشانی ما را ولہ اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم ✤ ولی در زیر
پای من شکست این میکند دردم ولہ چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
شیرینم ✤ ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم ایضاً افسوس می خورم
ز غم روزگار خویش ✤ بر آسیای دست نهادم مدار خویش ولہ خون گرید
باز با چشم از رشک مردمانم ✤ یا آنکه توتیا گردد در تو استخوانم ولہ هر چند که
خود گم شده ام راه نمایم ✤ در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاه من رمید از من ✤ چه من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمعم هرزبان کردی غلط پروانه در محفل ✤ که سر افگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من ولہ خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا ✤ با آب زندگی

چون خضر شوید دست از دنیا * زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد *
نگردد بخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا ولہ در روز عید وصلش من هم برای
زینت * پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را ولہ چون شاخ که از
میوہ بسیار شود خم * از بار هنر بدل خود نیز گرانم ولہ بهمواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را * صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرو بست
جان پاک را بعد از فنای تن زوال * از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را ولہ مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود * زخائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را * ولہ ای راز دل چه آمده بر سر زبان * بیرون نمی رود
ره ازین کوچه باز گرد ایضاً بقدر شق قلم گرنه هم جدا مانیم * بدست بخیه فتد
راه یک کتاب سخن ولہ همچو نرگس بجمین ز آمدن فصل بهار * چشم وا می شود
از مقدم مهمان بار ا ولہ مانند شان موم که ریزند شمع از و * شد خانها خراب که
سروت نهال شد ولہ ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی * کند افغان چو

مجروحی که زخمش آب بردارد *

میرزا داود از اکابر سادات عالیدرجات خلف میرزا عبد الله مستوفی متوفاست
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلواة و التحیه و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و وقار آن عالیمقدار
افزوده در شاعری دستگاهی وسیع و رتبه منیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار صداقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

و مائة بعد الالف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت آثار آن بلاغت شعار است نظم روشنی از خویش میباشد دل پر نور را شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را ولهٔ خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق آسمان مانند بزیر افتد اگر دیوار ما ولهٔ جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد * چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا ولهٔ بخبر دل ناتیخبر نکند حکیم اقرار * به نبینه ار متکلم دهان تنگ ترا ولهٔ دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند * ز نخل هر کجا زر دار شد بیخواب میگردد ولهٔ قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا * بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا ولهٔ اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد * گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد ولهٔ زخط پنداشتم حسنت زاول بیش میگردد چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد *

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت بگفتن شعر می نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و نه ۱۱۵۹ در اصفهان بروضهٔ رضوان انتقال نمود این چند بیت بخاطر از آن مرحوم بود فردیات یک کس خبر از جلوهٔ جانانه ندارد * کونین از آن پر شد و او خانه ندارد * عشق توجه داند که دل ما بچه حال ست * آتش خبر از سوزش پروانه ندارد * غم را چه غمست اینکه خرابست دل ما * سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای در سر شوریده من شور از تو * دی چشم جهان بین مرا نور از تو * مانند چراغ صبح

ای جان جهان ٭ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ٭

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا جو دیست اگرچه در سال کهین برادر بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخیار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع گوشه نشینان معاش مینمود در الفت و وداد با این داعی اهل شداد بپایهٔ اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملأ اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این دُرر غرر از اشعار آن والا گهرست نظم شنیدم از زبان شمع و روشن گشت بر من هم ٭ که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم

وله از هجر در دلی که غم جاودان نشست ٭ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست
چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ٭ در خانه تا بچند توان چون کمان نشست

وله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ٭ سر مهر از خُمی پر زد درین پیمانه میگردد ٭ ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ٭ که مفلس آرزوی گنج در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید ٭ متوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید ٭ گر خرابم کنی ای عشق خیابان کن باری ٭ که نباید دگرم منت تعمیر کشید ٭ دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود ٭ چون شکاری که مصور بسر تیر کشید ٭ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ٭ میتوانست گلاب از گل تصویر کشید ٭ دل ز چاک مژه آن خال سیه فام گرفت ٭

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید ❊ بود معلوم مرا آغاز که بی وربانست ❊ درد دلگی
ز دو دامنت تا ثیر کشید ❊ سر خط بندگیم داد چو مجنونم کرد ❊ باز در گوش مرا حلقهٔ
زنجیر کشید ❊ هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت ❊ انتقامش همه از این
فلک پیر کشید ❊ پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل ❊ خجلت از کوتهی
قامت تقصیر کشید ❊

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور میرزا ابراهیم
همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف ست
مجملاً میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت
مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو
مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از ان بیاد ست
نظم چه گزند ست ز دل سر وی افلاک مرا ❊ نگه گرم تو بر داشته از خاک مرا
وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت ❊ میسوخت آنچنان که دل روزگار
سوخت ❊ هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم ❊ او را وصال شمع و
مرا هجر یار سوخت ❊

میرزا اشرف خلف مرحوم میرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر
محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف بفضائل
نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید
در سنه ثلث و ثلثین و مائتة بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع او رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت * الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم وراثت در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از انجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من * آن یار عزیز یوسف ثانی من * یک روز نکرد فکر شبهای غمم * یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت * کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا * بر ستمهای تو محشر داغ محضر می شود وله پروانه وار میزنم آتش بجان ز رشک * چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات * وقتست اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پر خار جهان * گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری *

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده میرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و غفران پناه میرزا صدر الدین محمد بن میرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خداوند ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمه رسانیده صفحه در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر درری می سفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را بدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والغفران این چند
بیت ازان نازک خیال ست نظم هر که زیبای جهان ست ز زیبائی تست چیدن
هر جا که رود صید تماشائی تست ولہ آن رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت ٭
غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت ولہ چون موی میانت خبر از هیچ ندارم
آزرده عبث تهمت هستی بمیانم ولہ شمع میداند شبها محنت پروانه را ٭ قدر
عاشق را کسی داند که وحشت بدوست ولہ احوال سال پیر این پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم بیهوده کو نباشد ٭
میرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل
گزید این چند بیت ازو بیاد ماند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ٭ کرده است
آئینه رخساری ندپوشم بزور ٭ در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ٭
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور ولہ بغیر ازینکه صداع خمار بحر کشیدیم
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدیم ٭ گناه چرخ نبود اینکه سر فراز نگشتیم ٭
بقد همتم این خانه پست بود خمیدیم ولہ بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر ٭ با قفس
رفتم ازین گلشن بگلزار دگر ولہ میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن ٭ کرده ام
وقف گریبان دست دامنگیر را ٭
میرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد و مخاطب بموسوی خان شد

و در شعر از فطرت موسوی تغییر نموده و با حصول لسبی توفیق توفیق یعود بموطن که
مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده برحمت
حق پیوست فقیر اشعارش را دیده و این چند بیت از آنجمله است گر بود بفس
طالب آملی در غزل میکند از قصاید طالب عکس برگرفتن بازوی قوی دو دست
رسا میخواهد نظم لشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را + کمند شاطه میل
سرمه اش مژگان آهو را + برو گر دیده از شادی نگهدود مانع اشکم + نه سازد
جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را ولمه سد راه معصیت ها شد پریشانی مرا +
داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا ولمه کشیدم محنت ازجانان و دیدم
سرگرانی هم + وفا نگذاشت گر گوشش براتم ناتوانی هم ولمه نگاه حسرتی
امشب بمژگان آشنا کردم + برنگ خامه نقاش رنگین گریه ها کردم ولمه
ازبس شمردن غم دیدار کارماست + هر روز در فراق تو روز شمار ماست +
ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد
عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمه منسلک و بکمال مردمی فضائل
حمیده آراسته از اخیار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود
مرحوم میرزا صاحب می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب ست با والد علامه
علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم
جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس
عشق آشنا گردد + اگر خواهد که آب آتش شود ادل هوا گردد + چنین که خواهش

پیکان تیر اوست جانم را + پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد +
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد + بسر گل ناتوان بودن چرا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی + میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی +
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری + چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی +
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوی توایم + مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی +
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست + شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت + دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت + من بعد چهره با سگ کوی تو میشوم + کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما + چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما + خشک و خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن +
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار + گنج در ویرانه ها پیدا شد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا ز کف رنگین + آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم + در خانه خود چون
قلم از دست تو امشب + من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم دریای
غم آمد مرا پیش بسنگ + در چنین روزی نباید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی ز پی سلطنت و جاه رود + کیست که از تخت فرود آید و در چاه رود +
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر + بخیه چون مور بزخم نمکت راه رود +
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبد المعالی و از سادات کوه گیلویه فارس است

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانید رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبحیات * از نادره سنج بی بدل میر نجات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد انزل ربنا علینا برکات ۵۱ * با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خنده بهار بود با این اقل الانام الفتی
تام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر ۵۲ مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بر آن دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از آن سفینه ابیات
اشعار امشب که حسنش آئینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه های مستیم آخر کشود دل * سیلاب قفل خانه ما را کلید بود * روزیکه خط
بندگی از ما گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان * این قوم را نجات بطفلی مرید بود دله سحرگه
از تف دل آتشم بجان میسوخت * ز قصه الم شمع را زبان میسوخت *
نجات قصه باغ خلیل نومیشد * اگر دلش من آن شوخ سرگران میسوخت

۵۱ قوله قد انزل الخ ترجمه اش آنکه تحقیق نازل کن ای پروردگار من برما برکات ۱۲

۵۲ قوله اللهم احشر الخ معنی آنکه ای بار خدایا برانگیز اورا همراه اولیای پاک و پاک ۱۲

وله ز گرمیهای یار خود من و لبیش میسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
میسوزم وله ای زاهد سالهاست که شرمندهٔ تو ایم * گر عاشقی امان بده بده
بندهٔ تو ایم وله در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش * کز پیچ و تاب حلقه کند
سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * گر کشتهٔ مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم زدم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که شورش شعله یاد تو میباشد *
هجوم گریه اش تسبیح اوراد تو میباشد * بغیر یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
برآرم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
از آغوز رشت * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا بیست
از نامست * بسکه فریاد کرده ایم ترا * آنقدرها که یاد ما نکنی * آنقدر یاد
کرده ایم ترا * من غلامم کسی که گفت نجات * تا کی آزاد کرده ایم ترا
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبله دانم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان هست شهادت ز حنای کف پای هست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در موج شعله خال لب یار را ببین *
این کافر مخلد زنار را ببین وله یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش *
گریان بر دیدهٔ ما و در و دیوار را ببین وله خنده ام گر جدا سازی بجرم معصیت *
از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان هست نشاط است :

کجائی ای غم های + آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های + محنت طلبان
های کجائید بیائید + افتاده متاع الم هر سر هم های + سیراب شود کشت
من از تابش برقی + از من تغافل مگذر ابر کرم های + خونابه دل اندک
و خرج مژه بسیار + پرورده سرم همه این باده کم های + باری عجبی میکشم
از زندگی خویش + باز آکه ضرورست وجود تو و غم های + از شرم در آئینه
بخود رام نخودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های + دوله در کمین لشکری
از گریه دلاوا داشته + خوش لوای دگر از آه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنهت سخت عظیم
بچشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش
بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا به دبستان
فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
بود و کلام مرزا صائبا در ان دیار رواج یافته بانس آن اشعار ذوقی حاصل
میشد و مصرعی چند ناهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد
روزی دو سوار ازبک نزدیک مکان من بهمدیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسپان
پاهای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان بر آمد بضرب
تازیانه دستم انچه خواستند کردند مرا دل بشوریده هماندم بی راحله و زاد ازینجا بر آمده

روی بخراسان نهاده مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد راقم خزینه
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بمجالسش اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شده بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند حاصله مقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشاپوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن اصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون انجذابات
نازل دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده بمدی خراسان
سیاتر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهر ست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار والفت با بعض
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بعزلت و در انقطاع بسر می برد و در رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت باخلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی نحافت بدن و گدازش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن برآورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کوچکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در همان خطیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش
در فرقهٔ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکت باین شهر آمد با ما انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
بر السنه جمهور دایرست در مقام سنجید بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات است
زاهد میشود مقصد پدید اینجا * سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا *
متاع سرمه دارد کاروان پا سبکباران * جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا * چو بستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد * مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا وله هستی زریک وجود بود کائنات را * باشد زریک هوای نفس
اهل حیات را وله ناز از خاک دید کشتهٔ مژگان ترا * کفن از صبح بهارست
شهیدان ترا * وحشت حسن نظر کن که جدا می بینیم * همچو مژگان ز رخت
سایهٔ مژگان ترا وله پیاله نقش دگر ز رخ فرنگ ترا * شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا وله لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا * بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا وله مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را * سواد چشم آهو

مهر یا دامی ست مجنون را ولہ غریق بحر وحدت جلوۂ کثرت نمی بیند * ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را ولہ بنجا کم ای ہما چشم طمع آہسته تر بکشا * مبادا از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد ولہ در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی * بی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را *

ملا سعید اشرف رحمۃ اللہ علیہ خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی صبیہ زادہ قدوۃ الفقہا والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفہانی است اکتساب علوم وکمالات نمود در بدایت حال به شعر وشاعری رغبت نموده طبعی رسا وسلیقہ بسخن آشنا داشت اشعار خوب ومعمات مرغوب ازان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام وناکامی بسر میبرد در آخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس وعشر ومائه بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار ابدار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی * بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی ولہ از تغافلهای بی پایان مگر یارش کنم * یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم ولہ بسیر کعبه و دیر یم گاه اینجا و گاه آنجا * که مطلب جست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا * اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها * صف مژگان بر گردید طرفی کجکلاه اینجا * ببزم باده نوشی وعدۂ هم مشربی دارم * که چندی پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا * بصد حسرت ز کویش پا کشیدم لیکن ازین حیرت * چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا * برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا * کوه تمکینش دوبالا کرد فریاد مرا * کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی * دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف دو رخ
چه زنی بزم شرابست اینجا * پاک ز آتش بود عالم آبست اینجا * برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیز ست * عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد * گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی * هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند * جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند * نمایم لباس پیکرت کام نظر حاصل * قبای نه نمایت
جامهٔ فانوس را ماند وله زبس از شور سر گردانیم حباب میگردد * بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد * فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم *
گران روز سیاه من شب مهتاب میگردد * سبکتر چارهٔ من کن که بعید تشنه
وصلم * باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد * بهار تازهٔ روئی تو دارد
آب و رنگ اشرف * ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد * غوغای سواری ترا شاه ندارد * رفتم بسر سایهٔ
دیوار قناعت * جائیکه هما قدر پر کاه ندارد * پایم بکوی نامده چون قافلهٔ مصر *
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد * در قافله راه فنا توسن عزمم * از همسفران
ماند مگر راه ندارد * از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف * دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم * دل بسویش نگران بود

نمیدانستم * تا سحر سیری مهتاب جمالش بودیم * جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم *
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم * اتفاقاً رمضان بود و نمیدانستم *
مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان واجداد او از دار السلطنت تبریز
اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او بر آمده دفتر اوارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از ان بوزارت
دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از مهمات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید
که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور ست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام * در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام ایضاً گره بکار نه افتد
گشاده رویان را * ندیده قفل کسی برهٔ بیابان را وله از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا * شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب
بیهوده گو یا نمیشویم * تا همدمی بما نرسد وا نمیشویم ایضاً بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد * چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد وله در هر نظاره مطلب
عاشق روا نداشت * هر عضو او ز عضو دگر دلربا ترست وله دلم بدامنم
از چشم اشکبار افتد * چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد وله مهربانانه زمین آن

بت مهجور گذشت ✤ للّٰه الحمد که این ماه با خوب گذشت وله دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ✤ بحمد اللّٰه که زاب این گهر دریا برون آمد وله یا زور
عشق تو دارم سر داد و ستدی ✤ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ✤ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ✤ میتوان برد ازین راه بعالم حسدی وله با بخت تیره
پرسش دل یار کی کند ✤ در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چندانکه روزگار
گره زد بکار من ✤ گردید باز دانه دامی شکار من ✤ حاکم بیاد رفت ندارم شکایتی
شاید بگوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند ✤ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرین وله از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ✤ هر جا نشسته ایم
آتش نشسته ایم وله چشم چو رکاب در پیش بود ✤ روزیکه سواری بیش بود ✤
امروز نیست بیوفائیش ✤ با ما دل مهربان کیش بود ✤

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود و از مشهورات است
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد پیرانه سر رحلت
از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنائی را ✤ شکستگی ست محک نقد مومیائی را ✤ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ✤ که حرف خویش جواب ست روستائی را ✤
زمدح خویش زبان جمله خلق می بستند ✤ تو هم جمله گر بود خودستائی را ✤

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را + بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابانرا
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی + گوارا میکند کمی تلخ کامیهای دورانرا
وله نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را + چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را وله بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را + پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خود را ایضاً داد بیم بزلفش دل پر درد و فغانرا + بستیم باین دسته گل رشتهٔ جانرا
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست + افزون نکند نقش طلا زور کمان را +
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت + جوینده اثر نابلدان سنگ نشان را وله
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب + یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب وله
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد + فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من + گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم + برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را + بسان
ازیکدگر سازد جدا بادام توام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سر فرازی نرگس خوابیده را + دوستانرا خلعت تجرید پوشاند خدا +
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم + کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم + چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم + بزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی + من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم
وله بفریاد م رسد یارب جراحت نغمه پردازی + زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی

منه بریرودی که میگشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ززاهد کجاست مینائی * فسرده است هر اطرفه خشک سرنائی
وله صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده * وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه زبهر شکر تنهائی بر دم آشنائی کن * در آور بزم الفت یاد ایام
جدائی کن * مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا نا کرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسپان * اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن * بهر کاریکه روداد امتحان دوستان کردی * اثر عبرت
اگر نگرفته باز آشنائی کن *

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد بهموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا
ورغبت و میلی مفرط بشعرا داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را جد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سیافان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
محمد مومنخان شاملو یعنی سیف زن او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا * دست مشاطه

الهی شود از شانه جدا + برق درجان هواداری فانوس افتد + تا یکی شمع
جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را + که یکجا
خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست
ترا + دماغ خواندن خط غبار نیست ترا + اگر وفا نتو نسپرده ام مرنج از من +
از ینکه عمر منی اعتبار نیست ترا + و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت +
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدلسوزی منه ای همنشین مرهم
بداغ من + که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر
وحشت قرین من + نشد زین خاکدان خبر گرد کلفت دلنشین من ایضاً
بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را + شوم ممنون که شاید زانمیان
چشمم بیار افتد منه بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص + بسی افتادم و
برخاستم از خواب و بیداری +

بخشایی کاشی نور الدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنای مرزا ابراهیم
مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن
از اقران و اشباه خود کمی ندشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را + بس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل ما را + ورای کعبه و بتخانه ماوا نیست عاشق را +

دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل ما را ولہ دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد
بهار نگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را * چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید *
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را ولہ نفروخت کس تر از و متاع حسن *
خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ تست * زنهار از شکست دل ما مشو ملول *
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست ولہ صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد * از آتش جانسوز دلم دود بر آمد * چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست * هر چند که از هستی من دود بر آمد منه خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید * دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید * نجیب امشب مبارکباد کین
در سوختن جان را * که آتشپاره می آید و مستانه می آید منه به آئینی که میباشد
کمانرا ماهتاب از هم * ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم * بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را * اگر صد پاره ریزد جزو جزو این کتاب از هم
ولہ من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم * تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم *
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد * تا جان بود جواب بسائل نمیدهم * تا کشتی امید
مرا ناخدا است عشق * چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم ولہ ز غفلت
تا گشودم دیده را تعبیرها کردم * رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم *
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد * که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم *
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت * دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرها کردم ولہ گیرم بیار نامه نویسیم برنده کیست * جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست * نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر * دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

وله هر عاشقی که زو گله بنیاد میکند * اول ز نا امیدی من یاد میکند * در بند آن نیم که
بدشنام یا دعاست * یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا
داشته باشد * جامیست که می زاب بقا داشته باشد * از اوج محالست
فتد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده ز کو تو
محالست گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نه کند دست کرم
بی کف سائل * یک دست محالست صدا داشته باشد * جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم مهر * یک جام ندیدیم دو هوا داشته باشد وله دارم تهی بجلوه
دل سنگ آب کن * از عکس خویش آئینه عالی جناب کن * بتخانه سوز خود
بت چند چین هزار کس * آتش پرست و شعله آتش کباب کن * داغی
بدست خورده و عاشق تمام سوز * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن *
یک وعده و [illegible] وصل کو * یک [illegible] صد جا حساب کن *
مست ای رقیب [illegible] از [illegible] خواه * ساغر ز هیچ گیر و مرا دل کباب کن *
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر [illegible] گشته تا پایان زندگانی که از هشتاد در گذشته بود
بسخن مانوس [illegible] ساخته در تاریخ گوئی مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته [illegible] بدیع ست و در قصاید و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت این چند بیت از وست اشعار گلچین باغ
عاشقی از خار خار باش * گلچین طراز ناله چو باد بهار باش * از جا ک

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در کشایش زلف نگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ * جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و باکمال حدس شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
بقلبش مامور شده در آنجا دو د بسر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تعمده الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا * با زمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم * از نگه راست قلم
دیده است دو انم وله قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر * خانه را آئینه مهر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل بکش * در ریاض زندگی چون
سرو بیحاصل مباش *

لطف علی بیگ شاملو والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طایفه
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود باکتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامه
حقیقت ماثرش مشاطهٔ عرایس ابکار است اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شناخته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظومتش تخمینا
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات از آن خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را * در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را و له بسکه با سر و قدت
ذوق دو بالاست مرا * دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا * در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم * جوش تبخاله لب آبله پاست مرا ایضاً سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را * بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی * چون تیر که دو زند ز ترکش سفری را و له بجد دانش خود
در زمانه دانستم * که استراحت دنیا بقدر نادانیست و له این عقده بکار دل ما
از مهر افتاد * آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت ویران از نگاه خانه بر دازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند *
خطش از جوهر جان آفریدند * بعالم نام رعنائی علم شد * چو آن سرو خرامان آفریدند *
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و برزیده
بشعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده است نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم * ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم * و له گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم * چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم * بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بی‌حسابی آرزو دارم * رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم همه زخم شور انگیز هم دارم و در دل شبها *
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها *

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وبیادست اشعار زآه جهانسوز بستم دهان را * چو خورشید در دل شکستم سنان را * سلیمانی من همین بس که هرگز * بآزار موری نه بستم میان را * وله نمک پرورده داغ جنونم شورها دارم * ازان کان ملاحت در جگر ناسورها دارم وله دلم را بسکه چین جبهه زاهد غمین دارد * نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد * وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود * دل ز خون لبریز و چشم از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این شمار مشد در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و باهر الیس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد * انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد * خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد * وله در باغ دهر گر ز مکافات آگهی * نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند ولہ من از داغ محبت در کف دریاکشی مستم * که بهر ساغر
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا شهرت یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود و از گفته
شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون تا پردهٔ
آواز گل یک ست مینالم * بمن تا نالهٔ بلبل بهم آهنگ ست می نالم ولہ جلوهٔ
در دل از ان قامت رعنا دارم * خبر تازه از ان عالم بالا دارم ولہ رگ جان
در تنم چون رشتهٔ برتاب می پیچد * نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد
منه بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد * بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد ولہ فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را * که یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار و سید
صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغلهٔ طبابت در تجبت
مفرط تشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه‌ها یکدو بیت
از وشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه میگشت در همانجا به رحمت کرده گار اتصال
یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی
بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار ✤ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار ✤

حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش نا شست دیگر ست تغییر دو سه نوبت اورا در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت ازو حالیا بخاطر ست ~ غزلیت در دام بال و پر شکن میخواستم ✤ نیست عالم جای پروازی که من میخواستم ✤ بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی ✤ آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم ✤ وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند تا خون هر از نگ بدامان که باشد ✤

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود عقیر شعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زندگی و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت میافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست ~ گل گل ز باده چون پر طاوس گشته ✤ آماده هزار وهمن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت ✤ هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سر خوشت ذوق نگاه غافلی دارم ✤ تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث ✤ دل غیر تو بدیگری نه بستیم عبث ✤ در کوی تو قدر هر سگی بیش از ماست ✤ ما این همه استخوان شکستیم عبث ✤

میرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه و بهرست مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و نزدیکانش اخلاف اکابر او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند نسخه آنها کارا نشده این یکدو بیت هنگام تحریر از و بیاد آمده * نیست ممکن که تو اند دگری بردارد * آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را ولہ پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ * شعله طور نماید بنظر هر رگ سنگ * ریخت از بسکه گهر آبله از پای دلم * در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ *

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای خدام عالیمقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر وارد شنیده شد که دران ارض اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات ازان والا تبار است اشعار زبس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را * نمیگردد بجز نام تو حرفی دلنشین ما را * ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر * بزرگی مایه طوفان بود پیوسته دریا را وله دارم ز خلوت دل بر درد و داغ خویش * آئینه خانه که بعالم برابر است ایضاً سفر کردن ما صدائی ندارد * ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بیدردی موج آبی ندارد *
سید عبدالله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهر
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صایبا رسیده بود تتبع تمام باحوال و اطوار
یاران مرحوم مینمود خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت ازوست اشعار نشانی نیست
جائی از نوای جان جهان پیدا * جهان را جانی و جانرا نمیباشد نشان پیدا
طپید در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش * چو گنجشکی که از بی گرد وحشی
ازاشیان پیدا وله بقدر پی کمانرا زور باشد سخت متیرسم * ز جوشش بهر جوان
بتوان کشید از راه کج مارا * بمقصد گر رسد سالک همان در دست هیچ باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد یارا وله وقت دولت غفلت از حال
فزود احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را وله چون کنم
با سرو نسبت قد دلجوی ترا * سرو بیحاصل کجا دارد برروی ترا وله داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا وله پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی * تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم
وله شفقت درد من بیش بر دل میزند ناخن * کشم گاهی به زلف خویش این دست نگارین را *

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعر مشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت
از اشعار اوست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا * بر زمین پرواز
دارد سایهٔ مرغ هوا * در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست * خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا وله معنی مردی جدا و قوت بازو جدا است *
هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر *
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زده او ست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد *

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند
سالهای بسیار با مسوّد این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشاد شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مأته بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملاء اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید وله دگر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم * بدامان و گریبان بازه رنگ خاک میریزم رباعی در دل ز غم تو

خار خاری دارم * از داغ بسینه لاله زاری دارم * افسرده شدست گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم *

میرزا ابو طالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخیار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال
بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت
اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه گشودیم و ازان خشنودیم * که مراد
دو جهان قابل اظهار نبود *

میرزا زاهد علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنادر
فارس بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف
و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند
در دهلی نقد حیات از کف داد از وست اشعار در شب هجر تو شرمنده
احسانم کرد * دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد * سر گذشت شب هجران تو
گفتم با شمع * آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد * خار خاری بدل از لاله و
گل بود مرا * دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد * شمهٔ از گل رو تو به بلبل گفتم

آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد * زلف او بود شبها حاصل سرمایهٔ عمر *
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد وله گردش چشم تو می در قدح هوش کند *
یا در اندام تو جان در تن آغوش کند *

میرزا نصیر خراسانی **نصرت** از بلدهٔ ترشیز و در حکمت ماهر بود فقیر در اصفهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از آنجمله این چند بیت است اشعاره خراباتست هر هشیار دارد
طبع مست اینجا * درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا وله دندان طمع
کند از آن رو شده ما را * دیرست ترش روئی ارباب سخا را * وله شاید
از خود تهی همچون غلاف تیغ از غیرت * که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را *

شاکر طهرانی ساکن اصفهان و بتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی است که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعاره رفیقان موافق را فراغی
نیست دور از هم * برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم * هر آنکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد * نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم * برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر * رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم * وله دوش
از هجوم شوق سرم مست شور بود * یادت بدل چو باده بجام بلور بود *
انداختی بدوره چو تیر از برت مرا * پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود * هر زخم
کرد تشنه لب زخم دیگرم * گویا که آب خنجر ناز تو شور بود * در پیش چشم من
بدل مدعی نشست * این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود * **شاکر**

نبالہ کوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه بشبها صبور بود *

نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاطر

هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از اهل خود

یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را بیسر

نیاید و هر نخلی انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان

این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری

و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را

هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *

کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را * از پیچ و تاب چون نیست فیض کشایش کار *

بردم بکعبه دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * پنهان نمیتوان کرد

چون غنچه راز خود را * نورس درین غریبی از تیره روزی بخت * یک شب

ندید در خواب مسکین نواز خود را و له نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفاهان را *

که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاهان را * ز دی بستی شکستی سوختی از روی افگندی *

جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را *

زایری شوشتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان

یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود

بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از و

بیاد ست بیت نیست عجب هیچ معشوقی بعاشق آشکار * زال دنیا

پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده و در حساب و نجوم
و سیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع
فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و دانش
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
بست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت از و بخاطر ست

هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه * کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست

میرزا هاشم ارتیمانی نواده مرزا ابراهیم ادهم واقفان سیر و احوال ادوار را
اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میر رضی ارتیمانی حاصل بود مجملا میرزا هاشم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت
اگر فرصت ممارست بیافت بدرجه عالی ارتقا می نمود مخالصتی تمام با راقم
این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم ست
خواستار تخلصی داشت فقیر آن سلالهٔ اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر همدان
عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجهٔ شهادت رسید از افکار اوست
اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی * بر آ از دام تا خود را
همای پرفشان بینی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی * شب وصل ست
حیرانی کجائی * لباس هستیم بار ست بر تن * سبکساری عریانی کجائی *
در صبح سعادت بسته گردید * گشاد چین پیشانی کجائی * خمار هستیم از
درد سر گشت * شراب بزم روحانی کجائی *

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود بلطف
طبعی و اشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و
با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود ترقی در باغ ما * چون
آفتاب دود ندارد چراغ ما * خونی که یار در دل ایام کرده بود * آورد روزگار
برون از دماغ ما * حق با نگار ماست که از ماست بیخبر * خود را کشیم گم چو بگیرد
سراغ ما * وله کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن * این کاغذ کبود بسیت
از مهر داغ کردن وله دوشم بیار جرات عرض نیاز بود * چون شمع عرصه داشت
زبانم دراز بود وله از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم * از بس بجای مال بما
خاک مال داد وله امروز ز آفتابم پرتو بمحفل افتاد * آتش به پنبه داغ
از شیشه دل افتاد *

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و بتحصیل علم
دانش میپرداخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان
مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام
داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از دست
اشعار ست هر جاده مراد که طلب راهنمائی ست * هر چشمه نشان قدمی
آبله پائی ست وله ساقی بگردش آر شراب دو ساله را * مگذار همچو شلخ
از کف پیاله را وله عمر در زیر دست خود بضرب دست احسان کن * نباشد

حربهٔ خورشت بر ارباب تهمت را ❊

میر عسکری قمی از طلائفهٔ معاران قم وسید ساده لوح صافی طویت بود وران بلده او را دیده ام در انتظام نظم حرفتی بپای کار می آورد اهالی قم او را از کهنه شاعران شهر میدانستند گاه بیت استواری از قلمش بر ایهٔ ظهور میبافت و گاهی چون نسج عنکبوت میبافت این رباعی از و بیاد ست رباعی سلاطین که انبیا فرزون مقدارند ❊ چون والد خویش محرم اسرارند ❊ زایشان باشد مزاج اسلام قوی ❊ در تقویت دین نبی جد دارند ❊

میر نور الکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر از و پایه برتری داشت مدتی در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایهٔ عمر را در بوتهٔ بیحاصلی سوخت چهره از پرتو نور مرادی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از ان جمله این چند بیت ست اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست ❊ عالم برای ذات تو توحید خانه ایست ❊ هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار ❊ هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه ایست ❊ روزی رسان ماهی و مرغی آسمان هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست وله دید چون رخسارهٔ زرد مرا خویش گفت ❊ اینکه میگویند بیمارست صحت داشتست منه ببیند چشمش فرنگی نباشد ❊ بمژگان دلارام جنگی نباشد ❊ مکانی بر آمیته به از دل ندارم ❊ اگر عیب اینخانه تنگی نباشد ❊

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینهٔ این خاکسار و قدوهٔ مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن میفهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت وذکای عالی داشت روزگاری بصفا وخوشدلی گذرانید
در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت واز حالت خویش نه گشت چون
باسادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آنمکان باصفا
می بود خط نسخ وشکسته راخوب می نوشت وشعر را بجلاوت وشکستگی میگفت
کهن سال بود ومزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموع شد
اللهم ارحمه واحشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل + دگر کجا سر وبرگ بهار دارد گل وله عجز من و
غرور تو شد آشنا بهم + رسم نو بیست الفت شاه وگدا بهم + پا در حریم محفل
دلها شمرده نه + آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم وله تاکی سرائی گریه جگر خون کند
کسی + خرج برو مداخل کم چون کند کسی + در زیر آسمان بود آسودگی محال +
خود را اگر ز دائره بیرون کند کسی وله صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو +
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را وله چه منت ها که بر گردن گذاری
می پرستان را + اگر ای باغبان باری ز دوش تاک برداری +
ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان وفایض مذبور فیض خدمت بسیاری از اعیان واذکیای وشعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صائبا خطاب فایض باو عطا فرموده
از کهنه شاعران وبلند پروازان وبه سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار وقلیل تحصیلی نموده در علم هیأت واصطرلاب خالی از ربطی
نبود وسالها با این خیرخواه اصدق قارفیق صدیق وطریق موافقت می پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبهٔ وقت و نادرهٔ روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه و انباز نداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز میاید که اگرچه باصطلاح عامه کلامش شتر گربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود ابیات سنجیده نغز بسیار دارد نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نطقش رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از نتایج طبع آن مجاور کوی آشنائیست

اشعار باغ و بهار بتو نیاید بکار من ✤ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ✤ مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ✤ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ✤ عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ✤ شد موسم خزان و نیامد بهار من ولهٔ نمیرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من ✤ چرای دین من ایمان من چشم و چراغ من نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ✤ توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من ولهٔ شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ✤ عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن منه بی تو نظارهٔ گل بیشترم میسوزد ✤ لاله می بینم و گل گل جگرم میسوزد ولهٔ کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ✤ شود چو دود بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت ✤ لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت ✤ نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت وله هر دم خدنگی از دل افگار میکشم +
گویا نفس ز سینه من زار میکشم + اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم + وله تماشش برگ گل و آن عذار آل یکیست
ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست + بساط عیش چو برچیده میشود آخر +
به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست وله چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروی
که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی + کدورت آورد مویی که در عشق
قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موی وله گذارد ماه را آخر
تمنای خدا کردن + به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن +
اگر دانم که پر چین میشود ابروی موج او + مرا قطع نظر می باید از آب بقا
کردن وله نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش + دل مشکل پسند است
این که می بینی گرفتارش + نیفشانم بروی بستر او گل از آن ترسم + که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر بیند ستم کی شکوه
از یارش کند + بلبل نسنجد ز گل هر چند آزارش کند + از خاک بردارد اگر
طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند + حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند + قند مکرر میشود هر گاه تکرارش کند منه
خلق چو کرد رد کرد قبول خدا + در کف صاحب کند درهم رد کرده جا + مفلسی تا دید
ترا وقت ضرورت بکار + پشت نخارد ز ناخن انگشت پا + فاتحه نادیده
وصل دوش که با یار بود + داشت ز پروانه رنگ عنبر شب در طلا وله من از ره
چه منت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم +

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر با کثیر سخن بود فقیر او را ندیده ام چند نفر اسلاف تش با مسوده غزل بهم رسید تا در سال یکهزار و یکصد و بیست و هشت هجری در بلده پار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد * نقش قدمت دام ره کبک دری شد
ما ذوق چون کاه کجا و ستم عشق * کوه از غم این بار کشیدن کمری شد *
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند * آسمانها به رهت آبله پایانی چند *
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست * خنده می آیدش از سستی پیمانی چند * میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را * تا نمازند بخود پنجه مرجانی چند
ما دمی لطف کن از خانه برون آی دمی * که بجان آمدم از منت دربانی چند
بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند * که ستانند خراج از ده ویرانی چند *
هیچو بند که جلوه بگویان فایض * بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند *
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از روانی حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند *
بندهٔ مور خطت گشته سلیمانی چند * یک گریبان ز غمت چاک نبود رقیب دسترس بود مرا کاش گریبانی چند * دل جمعیت اسیر خم زلف تو چرا *
غافلی این همه از حال پریشانی چند * هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم نسوخت * ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند وله مرا سر گشته دارد

دارد تا بکی در حسرت گوئی ** الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد ولە عشق را
در سینه اهل هوس نبود قرار ** کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بزمین **
ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سربسر مژه اشکبار باش ** حیرت فزای دیده شب زنده دار باش ** بی رنگیت
چو روی تماشا نجو د نکرد ** چون کودکان مقید نقش و نگار باش **
آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از تنگنای توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ** گویا
براهی درد دل من دوا نداشت ** محکم نگشت با تو اساس محبتم ** از بسکه
حرف سست تو هرگز بنا نداشت ** هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس **
بر روی من کرا که جفای تو روا نداشت ** خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت **
محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

پشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی ست که ازین
خاکدان کرانه گرفت از وست اشعار قرین صاف دلان شوکدلی صاف نشود *
هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت * سخت
پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی ز غفلت * ندارد
دیده تصویر بیداری و خواب از هم *

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر اورا در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالیکه
که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خوش آمده شب وصال نبود آنقدر که دامن
یار * بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم *
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم * مشهور بعالم شده ام از سخن خویش *
انگشت نما چون قلم از دست زبانم * فواره آتش شود و هم آه جگر سوز * بردارے
اگر مهر خموشی ز دهانم * عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع * می سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم *

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة بجودت شعور اتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صداقتی
باخلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار اهمال میکرد سر آمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک از نظر هم نوربگیران رفتند ؛
ستاره های شب افروز هم از جهان رفتند ؛ در شعر و انشا رتبه عالی یافته
فصول نفیسه دلنشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از آن والا گهر
در سلک سطور این دفتر درآمد فرد امروز بخشش ازلی فردا خزانه الیست ؛

دست کرم به راه عدم پیشخانه الیست ؛

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خویش
ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
نموده بان عالم و گفتگو آشناست این رباعی ازوست رباعی از روز ازل رضا
بتقدیر شدیم ؛ صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم ؛ بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم

خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم ؛

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاش
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسارست این
چند بیت در یاد بود اشعار کی بگشتن آرزوی وصلش از دل میرود ؛ روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود ؛ آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش ؛ قطره آبی
بود کز روی سائل میرود منه ؛ بنور پرتو خورشید آشنا نشوی ؛ فریب خورده
این گرد آسیا نشوی ؛ مرا ز آتش و آب این نصیحت است بیاد ؛ که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی ؛

ملا افتخار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان وطبع ربان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصر ست چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف پرشکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی چو غنچه پیکان شدست دل * رفتی تو و بهار نیاید بکار من *

میرزا باقر مبرع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در صفهان ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در هر فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت از وست اشعار چه عیب و هنر میهای مرهم دارد دم رنجور تر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسورتر * دوله پیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست بمژگان اشکبار * غمنامه فراق تو انشا نکرده ام *

میرزا مهدی آگهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقائق و معارف پنداشته از بوالهوسی و خود رائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی دگاهی بصوفیه تشبیه جستی دگاه از
متکلمان گفتی و در مسالک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت
یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران واقعی کناره گرفته
باساده دلان و بیخردان بیخبر الیف بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش
مینمود مصداق حال این قسم اشخاص ست انچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت تو ابع
آن قوانع نباشد و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید
روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء
ولا الی هولاء بالجمله الهی مذکور شعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی
قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
این چند بیت از وست اشعار بخوبان غمزه خونخوار دادند * باهم دیده
خونبار دادند * نمی گردید از جنت تسلی * بعاشق وعده دیدار دادند *
نهال آفرینش بی ثمر بود * محبت را بدلها بار دادند وله بمشکین طره پیوند کردم
رشته جان را * ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را * بیاد تو زبس چون
غنچه سر در جیب پیچیدم * چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً
سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد * رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
بگذرد * آنکه عالم را بباد از جلوه خود داده * آنقدر بنشین که از پشت
غبارم بگذرد وله بسر راهم الهی کیست پرسیدی زغیر * کشته تیغ تغافل
زنده نظاره *

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت ابیات روان از و گوش زد این هنرسنج گردیده و در آوان اقامت دران شهر معاشر بوده از وست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو * روی نیاز هر گل داغم نیاز تو * هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد * پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو * روید هنر همچو گل با دام تا محشر * بر خاکم از قد نگه دلنواز تو * هرچند سرو دامن رعنائی از چمن * تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو * روشن شد از غم تو چراغ دل معین گل از گلش چو شمع از گداز تو *

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در هیچ شیوه شریک و شبیهی نداشت و به یک از فنون و علوم مبتدا و لی ربط نبود و قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رابته بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کهن مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا است روستا زاده کوسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض آلهی در بهای شهرستان هنر برخش گشوده بود فیوناً بر عزت و منزلتش افزود تا در سنه ست و ثمنین و مائة و الف هنگام استیلای از منه همدان آن بلدهٔ زیبا در آن شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهدا در انشا و حسن سیاقت تحریر ماهر و با نشا و شعر قادر بود این چند بیت از ماثر آن مشکین رقم ست اشعار ضعیفانرا دم مردن ز آفت پاستان باشد * شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست * آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست و له با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون * سیل گرد آلود اکم از غراب آید برون و له خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست * لالهٔ خاک شهیدان گل داغ غم ست یا سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست * کی زمی سینه ما صافدلان گیرد زنگ * خون تقوی ست که در گردن مینا مانده ست * خار خار گل رخسار تو از دل نرود از گلم گل کند آن خار که در پا ماندست * گل شگفته است که خود را گریبان تو ریخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا ماندست * میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار هر که چون نقطه درین دائره تنها ماندست * خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو باز * خورده شد شیشه و لی نشه صهبا مانده است

محمد علی بیگ فہیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان طبع موزون و شعر روان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس و مائة و الف رحلت نمود یک بیت از و بیاد ست فرد لبی تر از تر او شهای داغی میتوان کردن *

ازین ته جرعه بر طبیب دماغی میتوان کردن *

رفوستی

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان
و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد
کسی از وی این بیت خواند فرد چنان دل سرده از اهل جهانم * که چشم گرمی از
آتش ندارم *

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
رخسار ترا ای مه سرشت * بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت ولہ
صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم * گریبان تا بدامن میکند فریاد
از دستم ولہ حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست * انچه بر طبع تو مے آید
گران یاد من ست *

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای
نائینی
باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی
با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین اوان گویند
در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود
نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست * پیمانه حریف
گرم سیری بودست * این مشت گلی که هست خشت سر خم * میخواره عاقبت
بخیری بودست *

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفضل سیاق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند افتاده در مهمات بعض بنادران درآمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود باز گشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روسای
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان درگذشت
بضاعت شعر متتبع و شایق بود از هر نوع اشعار داره پاره ازان خالی از استواری
نیست چیزی ازو بخاطر نبود که اثبات یابد ٭

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود و در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت
ازوست اشعار رنجیده زمن بت نامهربان من ٭ حرفی شنیده تو مگر از
زبان من ٭ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ٭ یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من وله چون سیاهی مرا زداغ افتد ٭ چشم پروانه بر چراغ افتد ٭
گر بگلشن گذر کنم با یار ٭ گل و بلبل زچشم باغ افتد ٭ آفتابی کند طلوع از ماه ٭
عکس رویش چو در ایاغ افتد ٭

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد ست ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن سالی دران مشهد مقدس مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و در نمیقام حفظ قاصر بود +

میرزا صبا یدا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو نما یافته در سلک شعرا معدود و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست اشعار از سینه و دل ما نه شنید کس صدائی + مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی + محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما + تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی + در مذهب نکویان کفرست چین ابرو + چون گل شگفته روباش گر همدم صبائی +

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست از ان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد دران ابیات بلند واقع شده این مطلع از وست فرد ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست + رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست +

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد و پارسایان روزگار فیاض متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بمجالش اطلاع تام داشتم

او را طلب کردہ از ابرار و نوادرہ روزگار یافت قریب چہل سال گذشتہ کہ بعالم بقا
ارتحال نمودہ از وست اشعار زہی دیدہ حرم آئینہ دار شمع رخسارت * جہان
یک چشم حیران در تماشاگاہ دیدارت * دل تسبیح حرم روشن سواد از مصحف روے
برہمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلۂ شوقت
درین گلشن مسیحای نسیم صبح بہارت *

عبد اللہ شفیق قمی در بدایات عمر باصفہان آمدہ چون کفش گر بود در ہمان فن
شاگردی میکرد و پارہ از روز را بمکتب رفتہ تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شدہ یاران چون لطف
طبعش یافتند او را از جرگۂ کفشگران برآوردہ بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شہر روح پرور بسخن آشنا و بشیوۂ مردمی و آرمیدگی موصوف شدہ
بشاعری معروف گشتہ مکرر خیالات خود را گوشزد راقم این سواد نمودہ خالی از
اسلوبی و لطافتی نبودہ عازم زیارت مشاہد منورۂ عراق شدہ در ارتیمان کہ منزل
مرحوم مرزا ہاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از چمن دل ہزار نخل امیدم *
بیاد قد تو از بس الف بسینہ کشیدم ولہ گرم ست ز بسکہ الفت تو * در آتشم
از محبت تو * کردی تمہید با رقیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمۂ روضۂ رضویہ علی ساکنہا التحیۃ و بشعر معروف بود
عادت بکثرت صرف افیون نمودہ نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر
مح و ذم اناس مصروف بود ولادتش در ہند اتفاق افتادہ خالی از ملاحتی نبود
در کہن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش ✤

نور الدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته
از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر اورا منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار پیش ازین بود شبم را سحری
بهتر ازین ✤ داشت آنهم بدل اوا ثری بهتر ازین ✤ غم آزادی و محرومی
صیاد دم سوخت ✤ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ✤ بازمی آید و من
میروم از خویش منیر ✤ هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین ✤

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تام داشت خط نسخ و شکسته را
بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش
موزون و در یافت دقایق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف
رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون
فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و استکشاف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
از وست بیت دلیل و ننگ نشان جذبه رسا چکند ✤ عنان گسستگی سیل
رهنما چکند ✤ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ✤ کسی با آن دل
بیگانه آشنا چکند ✤

میرزا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر
خود به سخن آشنا بود و کلامش پخته تر اگرچه کم گفتی لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده وقانع و بسیاحت در ان
ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش *

میرزا عبد الرزاق نشاط تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست
که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت *
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی
از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن نیست علاج طمع تو * داغ ست همان
چاره دردی که کهن شد *

میرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده باحترام واحتشام زیست
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد
مانع رعشه پیری نشود طول امل * این تب لرزه باین رشته نگردد بسته *

میرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت و در آخر عمر
عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
زبان دارد بملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می با او می توان زدن جوشی *

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بوده مدتها در اصفهان صدیق معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد رضویه علی مشرفها التحیه سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را صدائی نیست * درپی بوریا نوائی نیست * جلوه ای بوالهوس با مفروش * گل داغ ترا وفای نیست * چه گشاید ز مسجد و محراب * طاق ابروی دلکشائی نیست * دل رنجور من شفا چه کند * چشم بیمار را شفائی نیست * چه زنم دست و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پائی نیست * رزق پیرانه سر گلوگیر ست چکنم نان که اشتهای نیست * کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار * شهر عشق ست و روستائی نیست * سخنم گوش هیوان کردن * جز دعای تو مدعائی نیست *

رب العزت و تعالی مجده و العمتا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقهٔ بال که هوشی با سر نیست مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخن شان انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عامله الله فی لسانه بالحسینی

از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای موت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی والیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل پریشان
خاطر دژم که دست فرسوده غم و پامال اندوه است نگرستنی بسزا میخواهد چه مدارج عطوفت را
پایه بلندست و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بوقلمونی احوال پیشین
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی بیداد و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد.
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرده آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه گشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درای تهمت نه طالعم و نه بد اندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رموز و الی نشار صورت
را موهبت و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود اقبال خاطر بخت بلند است
و پرتو همت آگاه دلان حکیمم که حوصله آنرا بسز نتوانگردسا می طرازد همه لعبت قلم نادره سنج
بامیدی که فقید یک نظر از بینائی + پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود + بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی + از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مرا درین شگفت زار قافیه سنجی خو شیست
شگرف چیزیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طی نشیب و فراز نادره گوئی لختی در کام نمیخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
خود داری نیارد شمارنده گهر فرسوده کفست و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بهشت آباست

و صفحهٔ نگارین دیده غبارآلود کافت ست و خامهٔ نورآگین سرانیده شبستانی حیرتست و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان در ازرافشانی رنگ آمیزی روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نرد شیفتگی بانگ شیوه نساختی فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون باهمه یکسان نسبتی داشت در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی هیچ یک ازان شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه آرائی طبیعت راگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد دستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان نسردگی در پای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی و اگر خاطر متورع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی مل اغروز نور اسپهبدی از لوایح جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گر را کالیوه ساخته و ناطقهٔ جیالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ افراد نمطهای دانش بخش کاخی چاک ارکان برافراخته شد و محیطی بیکران شورش گرفت و چون در عبرت کدهٔ روزگار نگریست و از ابنای نوع دیده که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و رشته‌های انساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کارآگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست همواره از رشتهٔ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی بی آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تگاپوی خامه یکجا گرد

و چارمین دیوان از چهره فروهشته نقاب برگرفت امید که فرو میده فرهنگان بدیده
اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت نثار خائی و بادپیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سر ست روشن شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهای ربطی و این دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کهی نداشته ام و کالای دست فرسوده بیازار نیاورده ام یکسر موجه
دل شورش خیز ست و یکدست دردانه طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگست
و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه نسازم و از ان بازکه
با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
از رشک خارستان کشت سودای خام پختن در سر افتاد کارها جهای من پیش گرفتند
بوکه بران منوال نسیج نسیجی درهم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی
و کژ اندیشی دمیده کوششی انبان مراد ل نفسی غمزده گشت چه در یکتن این گروه
آنمایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و
نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
و بی ساختگی کلام و آراستگی هنگامه و نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرایط درکارست که هریک نادره ایست حالیا
بران سرم که غنودگی بخت را اگر بامدادان رسد و نیر حقیقت پژوهی بر دمد از شورشکده
کفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین نمقه الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمه ریخته کلک گوهر بار منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت خریدهٔ فصاحت دیباچه خوش کلامی
خاتمه بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در آمد
و در ماه اپریل سنه ۱۸۷۶ء مطابق ربیع الاولی سنه ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازش پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
این قومی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت واردات آمدن آن
از وطن بهند مع دیگر کیفیات در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
دائره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شدند
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلندنامی شیخ خطر راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت
برقافله راهباری ۱۲
انداخت میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد
غنچه خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند
چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که الحال وارث وراثت اوشان
راجای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی می داشتند
آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاهد کمال

سخن خویش را اجمال داد ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان
در هوای دریافت اوج رفعتش پر بریخته محرر این سطور که بهیچ چیز و شیئ پرشاد
نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکرهٔ آزاد مسمی بخزانهٔ عامره
باندازهٔ چاشنی برمی دارد و بحکم بیتابی شوق در نمیقام می نگارد ❊

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
ارجمند دارد زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقای حسین خوانساری است
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد اختتام خزانهٔ عامره
شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان
برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود بخواب راحت برگزید مولف گوید

علامهٔ عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم	از فوت حزین حزین دل ماست

۱۱۷۹

از روی عبارت مرقومهٔ بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست در نمیقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر سیده ام
بحکم وقت بهر یادگاری نگارم که پی سال ترحیل و فوت حزین ❊ نوشتم
نعم جاودان حزین فقط

۱۱۸۰

باری استبداد فرمان روای لکهنؤ شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقهٔ
از دقائق مهمان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطرداری بانواع تکلف شاهانه
جلوهٔ تسخیر گر از می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاره گوارا نکرد و باز

بسوی بنارس رو کرد هر کسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
زمین را باسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش و برگزیده روش
نشد بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی وی را تاج تارک افتخار خویش شمردند هر گاه احباب
و اعزه اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پا نیز ناچار را باین شعر مختوم کرد
از بنارس نروم معبد عام ست اینجا + هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا
بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می برند
اصل انیست که شیخ از دایره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجاده صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه ۱۱۸۰ هجری
پرید و برشاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زمین اشعار شد ~ حزین از پای ره پیما بسی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشیده از ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعهٔ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقر روشنضمیری وی
گردید ~ دیر آمدی بخانهٔ گم و این از تو دور بود + دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۶۶ هجری از خامه

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست و سه سال پیشتر از وفات در کتابت آمده ❊

المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارزکه تا حد امکان قرعه سراغش راه نمی داد و در لغز نام بی نشان میگفتندش درین ایام بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که خریداران عالی منزلت همت را بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



۲۰۱) قائم۔منعام۔عاقل۔فیصل۔ار۔را۔قسام۔نفائس۔عقال۔فاصل۔عف
نافع۔نظام۔منطق۔

۲۰۲) رب۔پیر۔ارا۔اقسام۔پیر۔قصیب۔محمد علی۔

۲۰۳) ربا۔جر۔بار۔نصاب۔عیب۔ابر۔ادب۔

۲۰۴) زر۔ذر۔جار۔راج۔صدیق۔علم دین۔بےوقوف۔اجر۔جرا۔جار۔

۲۰۵) رہ۔بیر۔دار۔راد۔جبر۔رجب۔رباب۔ردا۔درا۔نمیقہ۔سلیقہ۔
سفینہ۔تبعاب۔قصاید۔ابد۔

۲۰۶) راہ۔رد۔جبار۔جابر۔دبر۔دارا۔ارباب۔فاصلہ۔ارّہ۔بدر۔بدر
تار۔مکتوب۔

۲۰۷) رز۔زر۔برہ۔روا۔قانون۔بارد۔درج۔افسوس۔(جارج)۔رجب

۲۰۸) حجرہ۔راز۔نار۔ہجر۔جڑہ۔داراب۔ادبار۔درد۔چادر۔راجب۔ار
ردب۔قزاق۔جدار۔دراج۔

۲۰۹) جدر۔بدر۔دِرہ۔دردا۔داور۔دہر۔آبرو۔ابرد۔بادر۔واجد۔منطیق
دہر۔الفائف الیل۔برباد۔چارہ۔قصیدہ۔

۲۱۰) نقیم۔رجب۔ہجر۔ورد۔درد۔دُر۔قفل۔بحر۔حرب۔بارور۔براز۔
جواد۔قسیم۔قمع۔عقیل۔عنیف۔رواج۔فصیل۔عمو۔معصم۔جہاں فوادی
ازہر۔رطب۔ربط۔بازار۔رابط۔رطب۔حج

۲۱۱) ربا۔دادر۔دارد۔وارد۔دوار۔یار۔رات۔بازار۔
ادب۔قاع۔اطراف۔معاصی۔ارادہ۔ادارہ۔زاجر۔دراز۔پارچہ۔

۲۱۲) ادائی۔ریب۔بیر۔بر۔اوراد۔ذہر۔بدلہ۔جارود۔تیر۔